

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
فی کمال العشق	۳۵۳	فی تفتیحه العشق	۳۸۲	فی حبه الدیامع حجة	۳۳۲
فی الارباب البیانی	۳۵۴	فی ضاعته السمر	۳۸۳	فی کتمان الکسار	۳۳۳
فی صفته القوی الشیخ	۳۵۵	فی عجايب الامعجاب	۳۸۴	فی اکل الربا کما یحب	۳۳۴
فی الجمع بین العقل والشرع	۳۵۶	فی الینا والیسلم	۳۸۵	فی الارباب البیانی	۳۳۵
باب الرابع	۳۵۷	فی ذکر القلب النفع	۳۸۶	فی الاثر از عمر الدیامع	۳۳۶
فی فضیله السمر	۳۵۸	فی اثباته النفع	۳۸۷	فی معنی و تفسیر عروقه	۳۳۷
فی وضع اشی بغيره	۳۵۹	فی حفظ القلب	۳۸۸	فی مغرقة النفس بنقطة نیت	۳۳۸
فی الجبال و نظیر العالم	۳۶۰	فی قوه اقبال و ضعفه	۳۸۹	فی الدعوی بغير المنة	۳۳۹
فی العالم و السمر	۳۶۱	فی تشبیه الدلیل و صفته	۳۹۰	فی ذکر بعض انواع شریک	۳۴۰
فی شکر الحجة	۳۶۲	باب السور	۳۹۱	فی ذکر الشکر فی جمیع الامور	۳۴۱
فی الاشخاص الیها	۳۶۳	فی ذکر النفس الکلی	۳۹۲	فی یوم القیامة فلا اله الا الله	۳۴۲
فی العجز و اکوت	۳۶۴	فی محاوره مع النفس	۳۹۳	فی صفته الانسان و حکم	۳۴۳
باب الخامس	۳۶۵	فی حفظ العین من الخمار	۳۹۴	فی جمیع الاشیاء	۳۴۴
فی صفت العشق	۳۶۶	فی تقطیر الخمر من غیر الخمر	۳۹۵	فی الانسان ان کان	۳۴۵
و العاشق و الماشق	۳۶۷	فی حسن الخلق و سوء الخلق	۳۹۶	طبیحاً و جوداً	۳۴۶
فی کمال العشق	۳۶۸	فی الوجع مع الفتن	۳۹۷	فی وصول العقل بالانسان	۳۴۷
فی قصه آدم و حوا	۳۶۹	فی ضلالتهم فی النکاح	۳۹۸	فی فائده الدیامع و امانه	۳۴۸
فی اعجاب العشق	۳۷۰	فی نظر الیها فی المحارم	۳۹۹	فی لذة البینا مع الشریک	۳۴۹
فی اشراق العشق	۳۷۱	فی انما شیخ و الجاهل	۴۰۰	فی کبرج الشیخ	۳۵۰
فی اشرار العشق	۳۷۲	فی طلب الدیامع و امانه	۴۰۱		

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۵۱۵	فی رفعت السور	۴۸۲	مشکل السور	۴۴۸	فی الشرف فی المکان الحسن
۵۱۹	فی ترک الخناطة مع الاوباش	۴۸۳	منه صفة الموت	۴۴۹	فی الحوص بالکل المشهور
۵۲۲	فی المدعی فی المحبة لکاف	۴۸۴	فی الساعین من ملوک الجحیم الجبارین	۴۵۳	فی التجرید و ترک الدنیا
۵۲۵	فی تحقیق العشق	۴۸۹	فی اهل الانفس فی غناه	۴۵۴	فی روح الله و ترک دنیا
۵۲۶	فی ترتیب الرقیعة المجاودة	۴۹۰	فی موت الموت	۴۵۶	فی حب الدنیا و اوائله
۵۲۸	فی رقیعة الاثاق من جبهه	۴۹۳	فی حکمة الیوم و غنایه	۴۶۳	فی رقیعة الیقین الکریم
۵۳۰	فی شکایة الایة الامام	۴۹۶	فی الشرف الخیر الیوم	۴۶۵	فی تسمیة العزیز و القادر
۵۳۱	فی اهل الجنة فی الاسلام	۵۰۰	باب الثامن من احوال الجنیم	۴۶۷	در وصف شرب آب و خواب و ان گوی
۵۳۵	فی غنایه السور من طلب الرزق	۵۰۳	فی حب النفس	۴۶۹	فی دار الفز و دار العز
۵۳۷	فی الظالم و المظلوم	۵۰۶	النیاق بلیق فاعبروا و الاثم	۴۷۰	فی حب السور و حکایت
۵۳۸	فی انقطاع النیب	۵۰۹	فی تکالیف الایة	۴۷۲	فی استقارار العزیز
۵۳۹	فی رجاء العبد	۵۰۹	فی تسمیة القادر	۴۷۳	حکایت
۵۴۱	فی حب نیا و غور	۵۰۹	فی انقطاع النیب	۴۷۶	باب السابع فی الفضا و یسوان
۵۴۴	فی غنایه السور	۵۱۰	باب التاسع مشکل الابواب لاهل	۴۷۷	فی طول العز و الحسرة مع ذلک
۵۴۵	من حفظ الصمت و شفقة الرقیق	۵۱۱	فی المودة و الاقربا	۴۷۸	فی طول العز و طلال
		۵۱۲	فی الاخوان غیر الاقربا		

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
فی نظام الاسرار	۵۵۶	انتہیل فی الاجتناب	۶۰۱	قواب عبد اللہ بن	۶۶۹
مع الاسرار		فی الاحوال الخیر	۶۰۲	عمر الخطاب علی بن عبد اللہ	
فی حفظ اسرار الملوك	۵۵۷	فی حقه تحقیق شہرہ	۶۰۵	حکایت بن اوغواہ	۶۸۱
حکایت	۵۵۹	فی سبقتہ ذرا	۶۰۶	بہ سلطان محمود	
فی الامتداد والظفر البعید	۵۶۰	یہج اشبح جمال الکریم	۶۰۷	فی غفوا الملک عدل	۶۸۳
فی حقه لطیفہ تہذیب	۵۶۱	الامام احمد بن محمد		حکایت فی عدل السلطان	۶۸۴
فی مدح الملک الالائی	۵۶۲	فی رسلہا تہذیب و تہذیب	۶۱۰	در زون نامق حکایت	۶۸۷
فی ذم الطمع و حرص	۵۶۷	فی اصحاب الغفلة	۶۱۵	حکایت مامون	
فی حال اصحاب التفتوت	۵۶۸	فی لقنۃ	۶۱۶	ہدیرین معنی	۶۸۸
فی حقیقۃ الصوت	۵۶۹	فی الفصل	۶۱۷	حکایت در علم شہرہ	۶۹۱
فی تعلیم الاب لابن	۵۷۰	ایضا فی اصحاب الغفلة	۶۱۹	حکایت عدل پادشاہ	۶۹۲
سے انتہوت		حکایت	۶۲۱	حکایت	۶۹۷
فی انکروا المرتبہ	۵۷۲	ایضا من الی الی	۶۲۵	در کفایت پادشاہ	۶۹۸
فی احوال التصوف		بمع سلطانی غفرلہ		در تحمل پادشاہ و صریح	۷۰۱
فی الریاض التلیم	۵۷۳	انکہ کثرت شد در مع	۶۳۳	حکایت	۷۰۲
فی التجربہ بہ تہذیب	۵۷۸	در کفایت پادشاہ		فی حفظ اسرار الملک	۷۰۵
باب العاشر	۵۸۱	فی ہر اچہ و ہر تہ	۶۳۹	در علم پادشاہ و تہذیب	۷۰۶
فی حلالہ پیرانہ الہ		فی خصالہ فیضیہ	۶۵۲	از تہذیب ہستمان	
فی اصفیٰ و شیب	۵۹۶	فی تہذیب الملک	۶۷۸	در کارنامہ انی پادشاہ	۷۱۳
فی تبیل الحال	۵۹۷	حکایت الحق بغیر ہر تہ		فی خمار الملک بن تہذیب	۷۱۶

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
در آئینه میان چو رود	۷۱۷	فی شرح اسماء الی بیان	۷۵۳	فی مذهب اهل حق	۷۸۵
در دستن کر آخرت	۷۱۸	و اشباح کثر هم الله		فی نوم الحال	۷۸۶
و از دنیا است				فی مجموع مذهب اهل حق	۷۸۷
و محمد علمای دینند	۷۲۰	فی شرح قصص نبوی	۷۵۷	و المسائل	
و سکه پادشاه راول	۷۲۱	در مدح کریم الله	۷۵۸	فی نوم قرآن	۷۸۸
و برهمنیاد است		غزالدین یوسف		فی نوم ترازو	۷۹۱
در مدح موفی المکر	۷۲۳	فی شرح جمال الدین	۷۶۵	فی نوم قواچاق	۷۹۳
در سیاست پادشاه	۷۲۵	صدا الاسلام ابی نصر احمد		حکایت خورشید	۷۹۴
در حکم راندن پادشاه	۷۲۷	و مدح شیخ حسن بن بوطا	۷۶۳	حکایت	۷۹۷
حکایت	۷۲۸	عمر بن محمد الغزنوی		و حجه شمس اسی	۷۹۹
مدح پادشاه بترتیب کوه	۷۲۹	فی فضیله تریاق الغزنی	۷۷۷	فی اسماء النحول	۸۰۱
فی وصف حال تمام	۷۳۵	و دیار و احوال		فی شمال حایه النحول	۸۰۲
و شرح اساطیر		فی شمال شعرا و ارباب	۷۷۹	فی مذهب الاطباء	۸۰۳
و الوزراء و القضاة		و غیره		فی مذهب طبیب العالم	۸۰۴
فی شرح اسماء الی بیان	۷۳۸	فی نوم الاقارب	۷۸۲	و تفصیل العلل و الایض	۸۰۵
صدا الدین مملوک		فی نوم البنات	"	و تفصیل العلل و الایض	۸۰۶
ابن محمد حسن القایینی		حکایت فی شمال	۷۸۳	و طبیبان و ادان	۸۱۰
فی شرح الایض و الایض	۷۳۳	الایض و البنات		فی مذهب اهل حق	"
ابن نصر بن محمد استغنی		حکایت	۷۸۴	و تفصیل اهل حق	"
فی شرح طبع الدین احمد	۷۳۹	و تفصیل	"	و تفصیل اهل حق	"
بن محمد استغنی					

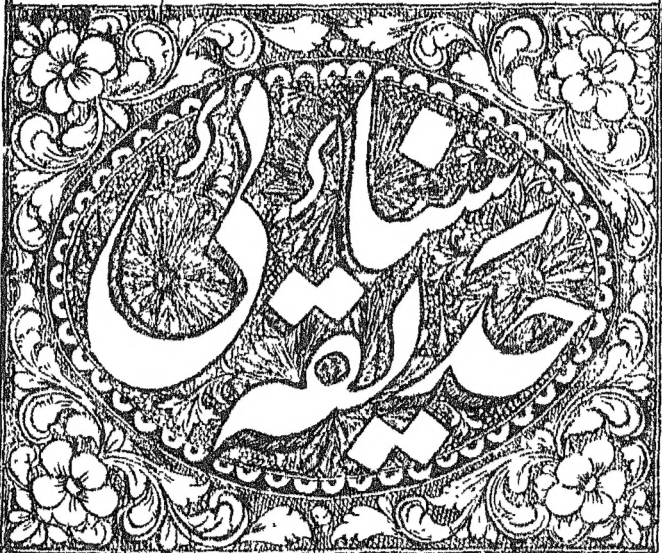
مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
فی صفة الانفاک	۸۱۴	فی تقادیر البروج الکواکب	۸۱۹	التمثیل فی القنات	۸۲۰
فی صفة الکواکب السبعة	۸۱۵	فی الطایفة والنزل	۸۲۰	وترک الساجدة	۸۲۰
فی صفة ابطال الارقام	۸۱۵	فی معنى اللوح	۸۲۱	فی مذمة عقیل بن کمال	۸۲۲
فی صفة البروج الثمانية	۸۱۵	التمثیل فی اهل السور	۸۲۳	فی حقیقة الطریقة	۸۲۴
فی صفة بیت الکواکب	۸۱۶	فی مذمة التزویج	۸۲۵	فی بیان سبل السعادة	۸۲۵
فی شرف و بابر و مودود	۸۱۶	فی تحسین المساکنة	۸۲۶	فی غایت التفسیر	۸۲۸
و هیط		فی مذمة اشعری و یدریج شیخ	۸۲۸	کتاب کتب الی بغداد	۸۵۱
فی صفة فی العلم حکیم	۸۱۷	فی شکایة اهل الزمان	۸۲۹	فی کتاب تاریخ انجمن	۸۵۵
بطلموس		در کرم و اموار و باران	۸۳۳	کتاب	
فی نشیوة البیوت	۸۱۷	فی صفة العدم	۸۳۷	قائمة اطباء از و کتب	
فی مال النجم الجبل	۸۱۸	فی مذمة خدایة المملکت	۸۳۹	قطعة من فرائد کتب	۸۵۶
عند الملوك		و یدرج المذموم بانفاق			

باب اول بایان تحسین	بیت مایلین از حد و حجب
وان بهر جا یار شسته قبل	باب فی ثناء و نفی رسول
ایستایع علم و خدایان سلم	و انکه گنج در محال سخن
کز کجا تا کجاست تا میرش	باب خاسر عشق و تغییرش
باب سماع زیاده و شمع و دست	که چه بخت لیست بر انسان
که چنین است یا پاکست	باشناسن گشت و فکاست
باب غایت صفات ابرار تصنیف	آنکه دشمن بترغ اوست نه
	که چنینی که چنینی تا لیف

فهرست حدیث حکیم سنائی

بترقی خاں دین زمان و زمان و جان

مفید اولی الالباب یعنی کتاب مطالب حقایق حقیقه الملقبہ الہی نامتصیف
قدرة احکام الدلائل یعنی مقتدی العلماء المتصوفین حکیم سنائی رح اشہور



مع شرح الطائف الحدائق تصنیف کاشف رموز خدا شناسی خواجہ عبداللطیف اعجازی
بہ اہتمام تمام و تصحیح تمام جناب مولوی ابوالحسن صاحب دہ ام بترقی المرتب

در مطبع خاص منشوری نوکشور و طبع یافت



PE7208



ویباچه اول

سے برآت المداق از حضرت شافع
مدتقہ الحقائق ر مرتہ اول

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ایں نوشگفتہ نگار نیست کہ درین بزرگام ہمیشہ سہار و سہار فہمین آنا
سال ہزار و سی و ہجتم ہجری و سنہ ۱۲۸۱ ہجری تا یون جہان شاہی و حج
کرن جہانق روزگار و افسردہ عہدستان میل و منہا بیکرود و برنیت
نہال تازہ بیانی و روح افزا نو بزم نادرہ کلامیست کہ از نگارستان حقیقت
و سیرستان معرفت بمنصہ ظهور و مجملای شود و حضور جلوہ نیاید و دست برد
کہ بہ نیروی سعی و قوت با دوی متبع کینہ مبارک و بخش شایستان بیانی پس از
انقضای قرون و دہور بر روی ارباب طلب اصحاب شوق کجین مد
واسعہ در روح بزرگان مضموی کشا و می آید ستوداین جہر و حقیر اسیر
عبدالمطین بن عبداللہ العباسی اچون از شمع و شمع و شمع و شمع
خود حق لفظی و معنوی مضموی حضرت مولوی رومی تو را پندہ مرقدہ بخت
ایزدی فراغ حاصل آمد و تحقیقات و ضحاکت ہمہ کہ بہ مضموی واقع شد
نزد خواہن عوام شیوع تمام پیدا کرد و از نسخہ نسخہ کہ اکثر العباد و شیخ
و شریع و نورینک آن نقل با طرا و اکثاف عالم منتشر شد سجا ط

۸/۱۱/۱۲۸۱
۴۲۸

CHECKED-2002

بسم اللہ الرحمن الرحیم

CHECKED 2002

ناقص گذشت که چون حد اقل حقیقه و ثانوی معنوی فی الحقیقه از اجمال و تفصیل
یکدیگر گیراست و حضرت مولوی شمس الدین فرمایند

ترک جو پستی بکرده ام من نیخ خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام
و در عنایات اخضر تنیه واقع شده

عطار روح بود و سنائی و خوشم را ما از بپسند سنائے و عطار میر و یکم
و در شناسنوی بسیاری از ابیات آتشی نگر که عبارت از حدیقه باشد
تقدیس فرموده اند و کمال اتحاد و صوری و معنوی در میان این دو بزرگ
صحیح است و خادم گیرد و دست و دست و خادم دوست مخدوم خود بپسند
خود را جیب و لازم دید که بپسند سعی و اجتهاد و در وادی تصحیح و تنقیح و تشخیص
لفظ و معنی حدیقه تحقیقه هم اکنون بپسند و دست حفظ بر سائمی کند جهت
بنداشت شمار بر این صحت این کتاب حقیقت قباب بر سایه و باین غم مگر دست احد
و جازم گشته که حدیقه را مقابله نماید و حقیقت عموم و خصوص و تفصیل و اجمال
و تطویل و اختصار که در کلام معجز نظام این دو کتاب نیست نصاب تحقیقت
و تفاوت و رتبه لفظی و معنوی و مضاحت و بلاغت شعری و انطباعی و حاله قابل
که انبیاست زمان هر کدام در غور حال و استنداد خود از زوایای قیاس قرار
میدهند بر صفت بیان بکاسته نورس کلی از باغستان تازه بیا بی بصر حد
بر و آ و زده گلدسته جبهه ترطیب دلخ و شیند خواطر الوالاباب ترتیب و هدیه
دانا ابل یعنی که از استقام این حدیقه و در قرون ماضیه و دهور ساله فرگوم
و معشوم بود از استقام و استنداد آن مشک آگین و معطر گردید چون
حضرت حکیم بعد از نظم حدیقه مسودات خود را بجلال مت حضرت ولایت
مرتبت شیخ ابویوسف جلالی قدس الله روحه که پسر ایشان بود و
بنی است برهان الدین ابوالحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب به بریا که
بنقیضه الاسلام لقبها و فرستادند که بنظر اصلاح در آورده ترتیب لائق باشد

و بواسطه بعض موانع اینمغنی در تن در عقد که تعویق ماند تا از کمن توجرا نشا
 پناهی حسن ترتیب نطهور رسد بنا بر استعدا و اظهار رشوق و شغف طالبان
 حکیم هم ترتیبی دادند و مسودات جسته جسته بدست هر کس افتاد از غایت
 عذویت سخن برای خود ترتیب دادند به بیاض برو و ترتیبها مختلف و متغیر شد
 و نسخه با هم موافق یافت نمیشد و عروس اینمطلب از پیرو خفا بمجالی
 ظهور جلوه نمیکند و وصول این مدعا تشریف نرسد آمد اما نهال این روز
 در چمن خاطر همیشه سه سبزی میگرفت و ضمیر کبریا هیچ وقت ازین اندیشه
 و خیال خالص نبود تا بمقتضای



حاکمیت جوینده یا بنده بود
 مسموع گشت که نواب مغفرت پناه مرحمت دستگاه میز را محضر غزین
 گوشتاش الما طلب بنجان اعظم تعظه الله بغفرانه در سنه الف هجری بسلطه
 معتبره بطله غزین فرستاد و حدیقه مصحح که بخط قدیم بود وجهه تحقیق بعضی
 اسکا قات از سر قبر منور حضرت حکیم در عهد حکومت کجرات صانها الله تعالی
 عن الآفات طلب فرموده بودند و آن نسخه را در حین توجیه زیارت حرمین
 الشریفین را و بها الله تشریفاً و تعظیماً و تکریماً بخدمت نقاد و خاندان سیادت
 و تقاب و خلاصه و دودمان نجابت و کرامت امیر عبدالرزاق معمر رسد
 المذموم بطله خان که در آن ایام بخشه آنکس بود و تکلف فرموده آن نسخه در
 سر کار ایشان هست و بحسب اتفاق در نیمه شب که باطرات و اکانات نه میسر
 و دور واقع میشد منصوبه دست نداد که بهلا زمت ایشان رسیده این
 عازفه این روی را بدست بیاورد تا آنکه در سنه خمس و ثمانی و الف هجری
 سیادت و تقاب پناه مواعیه الیه بایالت دار الخلافه اگر تشریف
 از زانی فرمودند و این آرزو مند مطالب معنوی هم اتفاقاً آنرا در
 که مقتضای کج حمل و کوشه اقول بوده بوضع خود میگذاشتند بعضی همین
 مقصد بخدمت ایشان رسیده امنیت چندین ساله را ظاهر ساخت

والاعطيه الكي لا بدست آورده في الفور كتاب نمود و چون حكومت
ايشان مستقر پيدا نگردید بر سبیل رجع القومری در آن زودی معاودت
ايشان بجانب درگاه فلک اشتباه جهانگیر و اتبع شد خواست که عیال
نسخه بدست در آید و هنگام فرصت تعمق فکر و امعان نظر لمحو خط داشته
در مقام تصحیح و تمییز واقعی شود اصل را با نقل مقابل نمود هر چند آن مقابل
با اعتقاد بنده سرسری بود و باز اصل ساخت چه آن نسخه اگر چه بحسب تحسیر
قدیم زمانی داشت و بعد از هشتاد و سال تصنیف نوشته بودند اما مانده
شجاع جنگ نادیده و زخم مقابل بر رخساره تصحیح و تحقیق نداشت و از
عالم بیچاره ابل خاله از جمله و تنگی بنود بحسب کیت هم قلت ابیات داشت
و هم بیت و رقی از میانش افتاده بود و در نسخه در سینه بیعت و تلمیذین
والف بجزی که بعد از شفا شدند بندگان حضرت غفران پناه رضوان
و ستگاه جنت مکانه جهانگیر بادشاه بکمال التمجید و بدار السلطانه لاهور رسید
و چون از اشتغال بموید دنیا و محامات و خزیره روزگار بقدر فراغی داشت و در آن
اول در مقام تصحیح این کتاب استطاب در آمده با اتفاق جمعی از یاران ایشان
سخن شناس نسخ معتدده فراهم آورد و بتوفیق ملک منان شروع در مقابل
و مذاکره نمود چون عدم موافقت ترتیب و نسخه با هم که در صدر ذکر ابیات
و همان ستر راه طالبان تصحیح این کتاب درین پانصد سال بوده عایق
و مانع قوس بود و ترتیب همین نسخه قدیمه را که بزمان معنیف قریب داشت
و نسبت تبرقیهای دیگر بیشک در رب لصحت و صواب اقرب است نمود
مسطر اعتقاد و اعتبار ساخته در تقدیم و تاخیر دست آنها و ابیات مقدم
و منظور داشت و موافق این ترتیب هر چه خوانده میشد در نسخ دیگر تفحص
نموده اصحاب مقابل پیدایک و ند و ابیات زیادتی که در کتب دیگر ظاهر
میشد آنچه بطرز و اصطلاح و رتبه شعر قال و حال این مطلع انوار آئینی مناسب
و متجانس بنظر در می آمد نوشته میشد تا این طریق بر نسخه اصلی غلبه شعر
افزود و آن بسبب و رقی که افتاده بود نقصان آنهم بجز مبدل کشت آیات

قزاقی و احادیث نبوی و اقوال اصفیاء از کلمات کیمیاکان اشارت نموده یا مضنون
 آنرا بشما یات را بقیر سوره و سیلاره که تفسیر همان شانی نزل و پیدا کردن آن
 تقدیر کنند و احادیث بقید را وی و کتاب تلخیص نموده بر حاشیه هر بیت تعلیقات
 هند سایر او نموده و ابیات مشککه فارسی آنچه قنای و توشیح بود اکثر او را
 نهایت لطافت و جزالت براسه شرح نوشته اند بعضی را که بقید و مفیده که بفتح
 محزون معنی همان تواند بود و تعلق بود در پاس همان بیت بقید کرد و لغات
 غریبه و عریضه و الفاظ عجیبه و مجملیه را نیز از کتب قبه و عربی و فارسی تفسیر نموده
 بر قلم در آورده و در هر سه پنجه در تحت الفاظ کتابها بهشت لبت و جاسی که از اینها
 دانست و من و نهضیده قرار داد که با عتد رفیع القیاس در خواندنی و نوشتنی
 یای خطابی را رخ و یای مصمومی را رخ و یای سنگی را رخ و یای نبولی
 را از عالم شیشه بجهت اسد و یای معرونی را از قبیل شیشه بجهت لبت و یای
 فارسی را کشت و کات عربی را رخ علامت نهاد و چون در دست حال عام
 عجم لغات عربی را بواسطه عدم اطلاع به علم لغت بلکه الفاظ فارسی را هم بسیار
 فسخه کجایه که از عالم نژاد و عیان و عیار و رفعت و ایاب و غنچه و عمامه
 و امثالها که بکسره است و در باب لفظ خزانه و قاموس الخازنه لا یفتح ابدا
 واقع شده بفتح میخوانند و کسره را بجای فسخه و غنچه از قبیل خفایش که
 بر وزن رمان بضم اولست بفتح و شمال را که بمعنی با و بفتح اولست بکسره
 میگویند اکثر الفاظ عربی و عجمی را موافق کتب معتبره تازی فارسی حرکات
 و سکانات نهاد و اعراب کرد و در وقت اضافه و کسنا و نیزه اکثر جاها معرب
 گردانید که همان کشف علق معانی خامضه میگردد و چون شرح که علیحد
 نوشته شده و پیش و جابل معنی همان بیت می تواند بود که تشریح یافته و طلبان
 معانی که از ربط اقبل و ما بعد متن مطلع نیستند بعضی اوقات محتاج بان میشوند
 که سیاهی و سباهی کلام را از روی متن در یابند تا معانی و توضیحاتی
 که در شرح تحریر یافته کما یفیه هر که آنها کرد و دوزیر می تواند بود که شخصی
 چه و یا باینکه در این شرح نداشته باشد و بر تقدیر داشتند هر دو

باین پاکیزگی و لطافت و جزالت لفظی و معنوی و بکات و قیقه و الفاظ رقیقه باین
 طریق بیان کردن محیط طبع خواص و عواست حکیم انوری را که شناسوا از صفات
 فصاحت و بلاغت و مهارت میدان براعت و استعارات است بر اکثر شعرا
 بجهت انشا امتیاز میدهند آنهای که سره و داسره کلام را در رسته باز از صفات
 تفرقه و تمیز می نمایند و طبعیت ایشان به ذاق خاص کلام عذوبت التزام آن
 بزرگ معنوی آشناست میدانند که از طرز انوری که تا این طرز چله
 تفرقه و تفاوت است اگر چه هر دلیلی بمقتضای تجلیات متکثره غیر مکرره که بر
 کافه حکامات از مبداء انوار آفاکانا در لمعانت که سیمیه خاص دارد و هر محبوب
 تازی دیگر اما این شاه سرشی را حال دیگر است ♦ ♦

چنانکه بعضی غنیمت بودی بشناسند در ابدانند آنکه شعر میدهند
 و آنکه بعضی از مضامین حدیقه الحقیقه و روشنوی یافته میشود و بطبع
 بعضی عیب جو یا ن فضل دشمن حقیقت ناشناس میرسیده باشد که
 استغفار الله حضرت مولوی از حدیقه اخذ نموده باشد این معنی را در حق
 بے نوائین عالم مستند و صاحبان بضاعت مرفعات که مفلس راه فضل و کمال
 اند توان اندیشید که خوران خزاین دانش و هنرمندی و قافیه طبعان ملک
 حقیقت و مجاز را سبرقه و اقتباس نسبت کردن کمال بجهنمی و بجزو است

چون خدا خواهد که پرده کس ورد میباش اندر طغنه پاکان برود ♦
 و رضا خواهد که پوشش عیب کس کم زند در عیب معیوبان نفس
 و حسب قال بعضی را قیاس آنست که رتبه شعر در حدیقه نسبت بکلام فصاحت
 نظام مشنوی ارفع و از حج باشد بے تکلف در حدیقه شعر هست که بکایت
 او که بار صد دیوانت و از غایت بلندی دست قدرت سپید ذی ادراکی
 بشمارد ۱۲
 بشرف بیان آن نیز رسد و مضمون

نکته گفته ام که تالیف نیست سخن را نده ام که دیوانیست
 در حق آن هادق می آید اما نظر بحال و قال حضرت مولوی که نموده میشود
 گنجایش تفرقه و تمیز درین دو مرتبه نیست و از عالم کلامی تفریق بین متن و تفسیر
 تفرقه میان حالت این دو بزرگ که بے شک پیمبران ملت سخنوری توان گفت
 ستم کفر و ضلال است از شیر تا نبات که هر دو در یک ظرف محتاط و مغرور باشند
 که یا رازی تجزیه و تفرقه تواند بود پس میانه این دو کتاب عموم و خصوص مطلق
 توان قرار داد که مشنوی اعم مطلق باشد و حدیقه احضر چه آنچه در حدیقه هست
 در مشنوی مبشر و بسط تمام یافته میشود و آنچه در مشنویست در حدیقه جزو لطیف
 اجمال و ایجاز نتوان یافت پس حدیقه را بمنزله متن و مشنوی را بمنزله شرح
 گوئیم هم میسر و اگر گوئیم طرف قال و رتبه شعر حدیقه رجحان دارد و
 جانب حال مشنوی اقوی است هم خالص از جزات و حصار تن نیست چنانچه
 در مناقب العارفین شمس الدین احمد افلاک بر روایت بهار الدین سحر
 منقولست که حضرت مولانا روزی فرمود که هر که سبحان عطار مشغول
 شود و سخنان سنائی را بحد تمام مطالعه کند بر سر سخنان ما واقف شود و غایتش
 اینقدر میتواند گفت که طرف صحیح حکیم غالب بود و جانب سکر حضرت سکر
 راجح و آن صحیح و حقیقت عین سکر است و این سکر عین صحیح و جبرائیل احوال
 خیر آل خدمت حکیم را از دلالت تاریک است میخواند و بجای درین دید با چه که سبی
 بمرات الحدایق است نگارش دهد چون در خلاصه احوال الشعرا که این بے
 بضاعت قلیل الاستطاعت مشتمل بر طبقات سبب این فرقه شریفه موافق
 اطباق فکله نوشته اشترج داده و آن شیوع پیدا کرده مکرر آنرا تحصیل حاصل
 دانسته بهین قدر که کثافت از معتقدات حکیم هم آنچه از روی تبحر و تصفی در
 یافته و مضایق صدق آئین حدیقه بر آن ناطقست میخواند بر سبیل ایجاز
 بر صغیر بیان کاشته فرقی مختلفه را از توهمات بدعات سیه و در حق حکیم نبات
 بخند چون عشق و اعتقاد جاودست و با استدلال هیچ فیه نیست را خاطر
 نشان اهل ظاهر نمیتوان کرد و بے هدایت و موهبت الهی القای حق

در خاطر هیچ تنفس ممکن نیست

هم در حق تزیج باید کیطرف

ملاحظه طعن عوام فریقین که از نفس الامر برکنارند موانع این مطلب
شنایزد سخنان و تعالی جمیع طالبان را طریق قویم و صراط مستقیم روزی
کنا و بحق محمد و آله الامجاد قریب دو سال باشد که ترتیب چین و بیاچه مختصر
مفید که موجب تقاضای ذکر گردد و در خاطر خطی تصمیم داشت لیکن بمقتضای
الکرم مؤثر و مؤثره با وقایعها که مکن خفا مخفی می بود و درین بهار که آثار
فیض و رحمت ظاهر است و خطه مبارکه کامل که بهشت روستای من در خصوص
این فصل توان گفت از خوف تاخت و تاراج او زبک امن آبادی شده
و معنی سالی که به کسوت از بهارش پدید است از اوضاع روزگار ظاهر و پدید
این قسم با کوه فضل و سر او و نوباوه دانش و دودا و بعون الله تعالی
و توفیق خلاوت بخشش کام ارباب طلب و اصحاب شوق گردید و السلام

علی من اتبع الهدی

یکی از ارباب فیض تاریخ اتمام این و بیاچه را چنین یافت

قطعه تاریخ

نیست مستور زود قاتل فیض
که بود معدن حقایق فیض

خواجہ عبداللطیف آنکه بهر
بر حدیقه نوشت و بیاچه

بهر تاریخ آن و بیاچه
گفت و بیاچه حدایت فیض
۱۰۳۸

ت
بناخیر

هو الحکیم سلیم

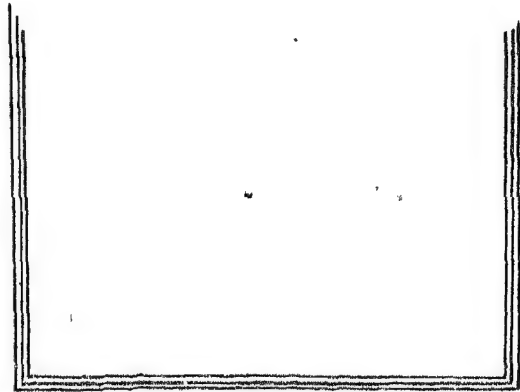
این دیباچه است که صاحب طبع سلیم و ذوق مستقیم اعنی حضرت حکیم وانا
و استاد کامل بر مرتب سخن توانا بر صدیقه الحقیقه و کلیات خود
نوشته اند چون نثر سخن در خور نظم بقاییت مخلوق و طرز و روش
زمان قدیم و بهر دوزخ و عبارات این زمان مخالف و طبایع
اهل این روزگار نامانوس واقع شده در اکثر نسخه ها خود ننویسند
و مطلقاً نیست و هر جا تقلید بعضی نوشته اند در نهایت سقم و غایت
تحریف بنده ضعیف عبد اللطیف بن عبد الله العباسی عفی عنهما
که شش و مصحح و شارح این کتاب قدسی نقاب هست نقل آزا
از نسخ متعدد و سعی تمام پیدا کرده تصحیح داد و اکثر نقاش را
از کتب معتبره لغت تحقیق نموده بر جاشیه نوشت تا غواصان
بحر سخن و طالبان دُرر خور دانش و فطن از مطالعه اش مستفید و
مخطوط شوند بی تکلف نثر نیست در خور شان نظم این کتاب و کلیات
منرا و از علو مرتبه آن ذات ملکی صفات اما ادب اش مانند نظم حدیقه کار
هر بی سرو پا نیست و مشاهد جمال عروسان حق قدرت دیده هر بنیائی
بقاییت خاص فهم واقع شده انتشار الله خاص و عام هر کدام بقدر حال
از حد و بیت کلام عالی نظم اش مستفید و بهره ور شوند

حرره و سوده عبد اللطیف

بن عبد الله العباسی عفی عنهما

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين



بسم الله الرحمن الرحيم

پاس و ستایش مهدی است که سخن پاک سخندان و سخت گوی را ابداع
 و تحت روضه قمری است که بر تو نور این دو شریف صورت و مایه ا
 خراج نمود کار کرد و وجود را آن طبیعت کلی بواسطه صورت و مایه بجنب بایند
 ار پذیر وجود را و آن جسم عظم در سه بعد طول و عرض و عمق جلوه کرده و
 سخندان کل علت و هر ساخت و از آنکه میان پاک علت زمان بعد از بقیت
 در علوی چهارم در سه بعد را تقویت کرد پس بوساطت این هفت و چهار سه فرغ
 زند و در زیر این گنبد خانه ترتیب کرد چون صد هزار عالم اخس موالید
 از حد رغب و حجب اهرام آورد و آن جوهر انسان بود پس از بر آس
 قیت و تقویت پیش مانده میان که در مشیت اول الفاء آخر الفاء بود و بعد از
 رده و آویخت میان ایشان و میان کلمه الحق پس از ذکر لایالی و قد
 قلم مطلقا بر ایشان خواند تا میان جمال و نفخت فیه بین رنج و مال و حیا
 ن آن که انا جبره از حد و حایله از حد و بساخت و چهار مرتبه نفس را
 چهار در که طابع باز داشت اول نفس روینده و آن شهوانی و دوم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

[illegible]

حالی که برین بنود و حقیق و مخفی و آشکارا
بگویم که معانی این آیات مستظهر برین
ست که من نوشته ام معنی اندر مشعر
تعبیر با خطیست چون قاسم است و الله
و مفرغی تو انهم گفت که سوی ایامی که من
معنی نوشته ام بپایه قابل فخر است که در
حدیقه خوانند و چه بدی معنی تو از بود
که نظری دیگر می باشد بلکه یک مقداریست
یک شخص بچ می خواند و که در وقتی نظری
باشد و در وقت دیگر بدی باشد
که باعث خواننده در حدیقه محتاج به شرح
نیست و دیگر که آن محتاج به شرح آن باشند

[illegible]

بکینند و در ایف این نطفه
حققت در الفاظ و معانی
مختصره را اینک می نویسم
این مختصره را اینک می نویسم
بیت بحال طالبان محبت
که می یابند راه محبت
ازین عوی که می یابند
ازان که می یابند طالبان
نصفین ازین مختصره است
بیت حدیث نیست گفته اند
بیت

بنیان آن خدای عز و جل
در پرتو انوار کبریا
چشمه رحمتش جاریست
در لایزال و بی پایان

در پرتو انوار کبریا
چشمه رحمتش جاریست
در لایزال و بی پایان
بنیان آن خدای عز و جل

بجای فرات بر رفت با آن جمع و صد هزار عرق نشو بر بر اسار و بر وجهین مبارک
و که نشست و سرشک ز شک می بارید چون آن ضعیف با غرسید
بجمله باز آمد و گفت ای مهربان نیکو باشد که جگر گشته خود را بخور من
کاهی فرستی که هنوز خوشه حمیمه آنجا باشد می پسند و چشم و چراغ خوش را
با تخمین فرو زنی که هنوز لاف نمی زنی و مقایسه می کنند سرش در کنار گرفت بر پیش
بوسه داد و گفت جان پدر میگوید که ترا چنین بویها پالاخند نبی مادی چنین باشد و زودتر در پیش
که خفیف تو لایم و خوافی جبریل آمد بهای دمی و بر دانه جالش شعله زد در فاطمه که است
و گفت این است مکی چیست باری از آن چادر پوشان سپیدی تاج جامه داشته
و توجه جامه و کشتی گفت من خود را این محل نداریم گفت زن از اینجا و
پرس بخواند و پرسید گفت چنان بود آخر نامه این جاتون آفرینش آن
جمع را جمال داد همه نظر گرگان در و متحیر شدند و پیش او همه پوشیدگان
بر سینه نمودند این زمان با یکدیگر میگفتند چه گوئی این قصب در که ام دیات
بافته اند و این طراز از که ام طراز خانه بیرون آورده اند است چاکس
دست استادی و انیت چاکس انشت علم کسی و انیت چاکس حرکت
سطری که چنین طراز بر کشیده اند و می بیند که علم او بر حسب اصل
الکیت گفت ای بابا چون که بمن نمودی تا من شاد شدم می گفت ای عزیز
زیبا به خود در آن بود که در تو پوشیده بود و تو نمیدیدی عمری این سخت
تن درست کاریت و روشن روزگاری که اینچنین در پرده می پروند یکی
را و لیکن این فطام فاطمه را سلم بود که او را بدست اقتدار بیرون نادر
بود و ندا کسی که مقتدا باشد در بر سر علم او را این مسلم نیست چنان باید
که این خلعت در روی پوشیده بود و اما بر رسته پوشیده باشد تا آن نور
مستعدی بود و لازم ازین خلعت تا اکنون خوشیتن عریان می شناختی
از آنکه از جامه خانه از ل بر تو پوشیده اند و لیکن از تو پوشیده است
آن خبر نشنیدی که ادا را دادند بعبه خیرا حبس آن یاری آنزه عینه
باید که پیوسته خند شکر جلوه که خلعت کسی باشتی و نشنود و نهنگر موهبتها

بنیان آن خدای عز و جل
در پرتو انوار کبریا
چشمه رحمتش جاریست
در لایزال و بی پایان
بنیان آن خدای عز و جل
در پرتو انوار کبریا
چشمه رحمتش جاریست
در لایزال و بی پایان
بنیان آن خدای عز و جل
در پرتو انوار کبریا
چشمه رحمتش جاریست
در لایزال و بی پایان

بنیان آن خدای عز و جل
در پرتو انوار کبریا
چشمه رحمتش جاریست
در لایزال و بی پایان
بنیان آن خدای عز و جل
در پرتو انوار کبریا
چشمه رحمتش جاریست
در لایزال و بی پایان

[illegible]

عز بناس و زین نام که ایست که بظن انضباط

۱۹
کمرهای او که در شادمانی است
نهال طوبی است او به خانه
زبان ساسانه گوشتی است که
چو زانوش در دود او که سعادتی
ز دودش عطر زرد و دریا چنان
که مر و آید در دود و در دود
زگانه داد و بخشش از دود
باند که فرشته در بای به سعادتی
جوابی است که در بای به سعادتی
باید و در دود از شربتی که

[illegible][illegible]

ایشان را فرودگذاشتن خامی بود نگاریدگانے که اندام از عقل کل
باشند اجزای ایشان از جرم فروگذاشتن بے اندامی بود و جان فرایا
که سبب دستپارگی حیاست باشد آسان آسان پامی از ایشان بیرون
نموان نهاد و دلربایانے که مددپاس داری اسم تو باشد خیر دست از نشاء
باز نتوان داشت و نخواهی را که مرے چون تو گیمی باشد و تسیم او چه باید
تسیم ماند سپاهی را که مقوی چون تو گیمی باشد سپاه سالاری بے یاری او
واجب کند که بے یار بودن آن چندان دستیم او را در دست شستی پرور
تسیم کرده و آن چندان غریب خوش روی را از راه غربت شمار آن او را
کرده اما که صاحب غرضی لطیف نشان زند و صاحب علتی معجز نشان کند عرو
که حجه را باب الکی را شنید در حجره اصحاب ملاهی ماند و گوهرهای که ملک
ماکارانید در ملک اصحاب اجواب و الجواب کشید و تا که برنجین فروغی از
در فرغ آن کلمات زین را از روی قلابے در صورت سس سخن بزبانیا
در ایچ میکنند و کسی نه که دست آن قلاب خست بر دو گاهای سیمایی تن آید
چهل نیکوئی او میرود و کس نه که از راه شفقت تریاک آئید و دوازده بهر داس
از سر شریک او را شریانی میزند آدوده نه که این گوهر پاک را از بیگانه
که شعرا خوش رویان شعری تابش را چون شعر خودے نند جو امر دی
که او را از ان لوث و ناخوشی نجات دهد و که علاجی سپید کار سی
این دارند کا نر سیاہ میکنند و غیوری نه که او را به سبب سفر آب توش
سید در بان نند این شستی ناگس دنس تھی نفس پر مهوس آخر شمر
نفس هرزه بوی بدعت جوی مست خوی شدت شوی ناموسی سالو
انوسوی پر نیات بے حیانت بید یانت همه ذل و همه سر شمر و همه
و حقت در حق این چندین کریم و کریمه را چون قطبایان فرعون مرنی
را اسپر کرده و تو عصای کلیمی در گوشه خانه برود و مهر بے مری بر بند و
بوش کم کرده اینچنین توانے از مردم توانا سادات عهده دگا فخر اشرف
جمو را فاضل بر کران جانی حمل کنند بر تن آسانی و این کالمی بر غلام

فکش میوه و در بوستان زهرت
در معانی هیچ رنگ زهرت
تا شده و در سخن تامل دوست
گشت بادام در میان دوست
فکر او بر غلط چو زهر پای
مشیت بر سینم ز غلط گای
بر عبادت چو شد نگاهش وای
کجی افتاد و راستی بر خاست
بر کتاب که فکر او تابیده
صحبت آسجاریش میخوانید
هر راسب میخانه نگر نیست

که در وقت نهضت سمرقند
شرح بشوید آسان در
مشکلات حل چون آسان
سال تا پنج جان آسان
شرح این بیت جان آسان
شیر

اختیار کنند نه بر عاف و کاسه چنانکه شنبه گوید درین است

وَلَمْ يَكُنْ مِنْ جِبْرِائِيلَ النَّاسِ نَبِيًّا كَقَضَى الْقَادِرِ عَلَى التَّمَاثُلِ

پس اکنون چون حال برین جمله بود از دفتر کاسبه ابن شال پیش چشمم
میار که انکسل اعلی من العقل و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش جوش
خوان که من فکر بالهوا قریب لم یستخرج از قفس عافیت بیرون چه و عاقبت را
نبردند و آن تیجان روی بشخوده را از آب زندگانی روی بشوی و این
عروسان زلف پزولیده را بشانه روحا نه جعد بفشان بعضی را
ارسلان مشاده خاص ادریس بخوان و بعضی را بابتین عام ابلیس که
العدل نیز ان الرحمن و انجور کنیا ل الشیطان و بعضی را در گلشن حفظ جاوید
مان و قوت را در گلشن شیان رسوا آن فرمانی که از صدر نبوت صادر
گشت که انقیاد بر بند که سوار اولاد کم نمیشود العطیة گفت زاوگان شما دادگاه
حق اندم را چون جرم پروین بشت در بشت دارید و چون پیکر دو پیکر بر
در روی چون چنین فرموده است پس تو این آینه جانمارا چون و ندان
شانه یکسان دارد و آن سوهان دلها را چون و ندان از یک تیغ زخمها
بریده را به چویند ناماده مدغم تو که دو که صیانه القرم نیز زنی انجمن
عهد بر جویان حفظ تازه کن تا سبب هم طریقی ایمان تو که دو که انجمن
العهد من الایمان و آن گوسرهای پاکنده را در یک عقد عقد کن و این مبارک
قرعنه شده را در یک بونه نقد کن که اگر نقل زاوگان نسل مشر و عست نقل
فرزند ان عقل جم نامنوع است چون عروس جان من از گفت و این
پیرایه بر بست من از راه نیاز سلاح او ساختم بهانه خانه و دانا دوزم
عذر تعدد بهانه و جاسی گفت که بے یاری و چهار دیواری این خدمت نمیشود

احسان الله فی کتب النور ان احسن

این فصل که بشیند ز من ستا بر زده حمد رحمت المبر بران دست و بران بر
تبی دست قبول و اقبال بر سینہ مبارک نهاد در حال از بهر دینی انصاف

زمستان از آفتاب گدازه بر آسمان بهمت بفرموده تا بسایه مستعد از بهر تیرگی
 تابستان را فرمان داد تا سایه بانی بر آفتاب گرم بهستند و از بهر خفای
 میکائیل را که گیاهان را زرق بر دست او ست یک ساله خط را پیچ بست و آن
 برای لباس از جامه خانه رفعت بستان و از خلعت تازستانی توانا ستانی
 در سن پوشانید و چرخ را که تکفل خرج آن توانست که واقف بود و
 در جمله تراجمی که خاطر را از آن نفرستی خواست بود همه زخمها نشان بست
 سودی جان و هر دو کاشمی که جان را از آن تسلط توانست بود همه را راه کشتن
 سودی دل آتش گوشت که آن مصطفی ربانی گفت و از طاعت بگفت آن بنگر و مانی
 و کلامی که تو هستی بجا آوردت طلعت الباد و حرث البهار و انت یوم القیل و
 کفتم که در آن زمان من او را چون نام احمد یافته ام و او مرا چون نام نهاده ام
 خویش مسعود و خوش کرد در جمله آن صدر باقی باد در جان بازی دلی نموده
 که هیچ در بانی نکرد چه گویشش جز آنکه استاد حکیم فرنی گوید و در رشته

س

هر چون گرم قصه من با گرم او چون قصه آن اشتر مست هست عوالی
 آن چو نام خویش عدیم المثل و آن چون پدر خویش مسعود و نخت چون
 جان آزاد و از انجمنی بنده کرد و مرا بقول اقبال خرسند کرد و من نیز
 جان خود را شاد کرد و دل از قید تعلقات آزاد و در حسب حال خویش
 این قطعه را انشا و انشا کردم

س

اگر چه چو ترش من ز بی بینه و تراش و هر چه چو جسم من ز هر یک خال ز چید بیش ازین هر من ز ترش بود یکی کند ازین کس ز ترش ام	برگزیده ام نه طبع را نه پیشه را قد خرم کرده ام پیشه را نه پیشه را ان رفت و هم پیشه را نه ز سر را نه پیشه را خواهر کس احمد مسعود پیشه را
آنچه بریده خفته جمع کردم تشبیهی برین نسق خرنده کردم و ترشیم برین نوادها دهم و بر دشتیم این دیوانه برین ترتیب و تشبیه بر	

بر قضیت اشارت آن ثواب سلب صواب طلب آن قابل دولت
 و قایل حکمت قبله اقبال کعبه آمل خواجہ مشار و متریدار عاقبت بین
 حقان تو خوان و قائلان دان نیک پوشش حق شناس سخن لند از منظمی طراز
 کہ باری عز اسمہ اورا از جیات و مارا از بقای او متمتع دارا و همچنین آنکه
 این مانند آسمانی بوجود وجود او آراسته گشت هر لحظه فائده رسانی
 بجان و جواد پیوسته گرداناد و با حمد و توفیق ہمطوطیہ او نیز همچنین
 موفق دارا و جمیع کردن علم و حکمت بر جلوه کردن اصحاب حق و توفیق
 بر تفحیم و تعظیم ارباب طریقت و الحمد لله
 رب العالمین و الصلوٰۃ و السلام

علی محمد و آلہ

جمعین

تم



نقل عبارت منقول عنده دستخطی صاحب شراح و اقم حدیقه

الله اکبر

معلوم ارباب خبرت و اصحاب فطنت که طالب خواهان اهل
تتبع این نسخه لطیفه شریف باشند باید که حرکات و سکونات و اعراب
که بر الفاظ و لغات تازی و فارسی این کتاب ستاب نهاده شده
همه از روی قاموس و صراح و کتب معتبره لغات عربی و
فرنگی و محتمل فارسی و قواعد نحوی و قوانین صرفیت و اعتماد
و اعتبار را شاید بعضی همین که احدى خلایق مشهور و معروف گشته
یا اعرابی به بید حل بر سه و خطا کنند که هیچ چیز درین نسخه گریه خود در دست
و دستبند از کتب و قواعد محلیت این دو کلمه فریاد الا قما و تحریر یا
خرن عهد لطیف بن عبد الله العیاسی که شارح و مصحح این کتاب
میمنت نصابت

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
 ما فيه حكمة وعبرة
 و جعل في كل شيء
 ما فيه حكمة وعبرة
 و جعل في كل شيء
 ما فيه حكمة وعبرة



اسی درون پرور بر دل آرا
 خالق و رازق زمین و زمان
 همه آفرینش تو مکان کین
 آتش و باد و آب خاک سکون
 عرش تا فرش جزو مبدع هست
 در میان هر زبان که گروانست
 نامی بزرگ محترمست
 هر یک از قرون ز عرش و فرش ملک
 هر یک از ان سبحان خست
 یارب از فضل و رحمت این دل جان

وحی خرد بخش بنیاد بخشای
 حافظ و ناصب کین مکان
 همه در امر تو زمان و زمین
 همه در امر تو درخت و بیچون
 عقل با روح پاک سرع تست
 از شای تو اندر رو جانست
 رهبر هر دو نعمت و کرمست
 زان هزار گوشت و صد کم یک
 یک نامحرمان انان محبوب
 محرم دید نام خود که روان

حق سبحانہ تعالیٰ
 تبارک و تعالیٰ
 و اینست که حکیم
 علیہ الرحمۃ و علیہ
 فیوضہ و انوار
 کائنات است
 علامہ محمد
 موسیٰ بن
 حسین بن
 حسین بن
 تاج الدین
 قزوینی
 قدس سرہ
 سید عاتق و نعم
 است

میر علی بیگ در قدرت اورا عالم و غیر این درگاه ادب و شایان از پیشکارت عیسی با این دو زمین ست و بعد عاتاق و محرم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

قال لولوی الخودی از همه الله علیه صلوات الله علیه
 بود و بر تو قوت غریب از تو بود که در افروادان
 زان عین که در حق تو بود و غریب از تو بود که در افروادان
 که بود و غریب از تو بود که در افروادان

و همما قاصرت از او صافش
عقل و جان امر و با کاک تو
عقل تا بر نهایی هستی اوست
فعل او خارج از درون برون
انبیای زین حدیثها حیران
ذات او را نهاده راه او را ک
عقل بی محل آشنائی او
چه کنی و هم ز بهشتش حش
او زنا چیر چیر ز کرد ترا

فهمها هرزه میزند لافش
فهمهای مرید و سالک اوست
هستما زیر پای برقی اوست
ذات او بر ترا میگویند و چون
اولیای زین صفات سرگردان
عقل را جان و دل درین به چاک
بیخبر بوده از حسد رانی او
کی بود با تو دم حدیث حدیث
خوار بودی عسرنه کرد ترا

	في التوحيد	
--	------------	--

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

مستول وادادیت که عین بخشش میگردد
از من در چشم من در ابرو
باقی ماندن از من بعد از آن که من
بر دو کار باران که عین بخشش
مستول وادادیت که عین بخشش
از من در چشم من در ابرو
باقی ماندن از من بعد از آن که من
بر دو کار باران که عین بخشش

[illegible]

[illegible]

الاصوات المبرورة

الاصوات المبرورة

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گفتند که این را

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

از

جی

الحمد لله

١٠

١٠

بیست و کل پیل رسیدند
 تا بداند شکل و صورت پیل
 آمدند و بدست پیچیدند
 آنکه دستش به روی گوش رسید
 گفت شکلیست سمنای عظیم
 و آنکه دستش رسید بر می خروطوم
 رست چون او و دانست
 و آنکه از پیل نمودش
 گفت شکلیست پناک و غیبیست
 هر یکی دیده جزوی از اجزا
 هیچ دل را از کلی آگاه نماند
 جلگی از خیا لاهی محال
 از خدای خلاق آنکه نیست

و آنچه گفتند جمله شنیدند
 هر یکی پازنان در آن مجلس
 ز آنکه از چشم بصر بودند
 و دیگری حال پیل از و پرسید
 پهن و صعب فرانجه و کلیم
 گفت گشت ست مرمر معلوم
 سمناکت و پای تهیت
 دست و پای سنگین بودش
 رست همچون عود و مخروط
 پیکنان را نظر قاده خط
 علم با هیچ کس در همه نماند
 کرده مانع عنقره به سوال
 عقلا را درین سخن نیست

این بیت
 در این
 کتاب
 در باب
 عقده
 در
 فصل
 اول
 در
 باب
 اول
 در
 فصل
 اول

فی الزمان منقول
 آن یکی ریل گفت و دیگری
 بیده گفته اند و زده

همه به جز خود شدند مقرر
نشان به خوان درو آفرین
اسی نص است جمله امت

وای آنکه بچش کشت
وز دنیا لات پیر و بکیر
واسخه اخبار جبه سلیمان

في احكام النقلة

رادامدی ز غافل می پرسید
 گفت هرگز تو ز عرفان خبری
 گفت اباست خورده الیم یا
 ما را گفت ادم و حسیکم
 تو بصل نیز هم نمیدانی
 آنکه او نفس خویش نشناسد
 و آنکه او دست و پای راداند
 اینها عاجزند ازین معنی
 چون نمودی بدین سخن بر لب
 در نه او از کجا تو نور جا
 علما جمله هرزه می لافند

چون در سخت جلیت غافل بود
یا جز از نام ایچ نشنیدی
صد ره و بیشتر نه خود کی بار
اینت بیچاره اینت قلب سلیم
بیده ریش چند جنبانی
نفس دیگر کسی چه پر باد
او چگونه خندای را داند
تو چرا هرزه می کنی دعوی
پس بدانی مجر و میان
خاشی به ترا تو اثر مخا
دین نه برای هر کسی نهاند

سومین و بیستم
چهارم و پنجم
پنجم و ششم
ششم و هفتم
هفتم و هشتم
هشتم و نهم
نهم و دهم
دهم و یازدهم
یازدهم و پانزدهم
پانزدهم و بیست و یکم

فی تقویٰ و توبه و توبه و توبه

<p>خاطرت را محال غمان کن بر در خانه خیال مکن تا بدان بار که بسیار وین سرای فغانه جای تو است یوم بگذار و جان کن از پی خدا تا خلعت زادگان آدم است تو بیک پای چون شوی غرسند که تحقیق جواب علم است خرد و جان و صورت و پای از بر اسفند خجسته آدم نزد بان پای به ز علم و عمل حکمت جان قوی کن و دل را دست و پائی برین نیان کنی کاهلی کافریش باز آرد</p>	<p>جانت را در پنج آشیانه کن گرد و پیوده و محال مکن از خیال جمال دست بردار کان سرای بقا برانی تو است آن سرای بقا تر است در جهان نیست نیکو و بد پای بسیار سوتی با هم بند پای اول اندر و مسلم است شیشه در دو هم یکدگر پای تو حقیقت بدان که در عالم نیست از بهر آسمان ازل بهر بالا و شیب منزل را اندرین راه اگر چه آن نکستی هر که او ششم کاهی کارو</p>
---	---

[illegible]

هرگاه مومن حق حصار شود		ممنوع است پیش پرده دار شود	
فی الحفظ والمراقبة			

در کام او شکر گردود	سنگ در دست او که گردود
به او سر برین ستانه بند	پای بر تارک زمانه بند

[illegible][illegible]

و مراقت
 مذکور شد از حفظ
 که در صدر
 اندین مراب
 مسئله نقل دانا
 و نقل شده
 معنی نقل
 و نقل شده

و مراقت مذکور شد از حفظ که در صدر اندین مراب مسئله نقل دانا و نقل شده معنی نقل و نقل شده	عقل و این را درین دریا ترسم از جایی و نماند جایی متر است رو به لقب دیدی که مر میخاید بود پیش جراد و مرغ و ستور داشته زیر آسیای تو پای از پی حفظ مال و نفس و نفس سنگ رخیر چون بدست آری پس برین اعتقاد و این خلاص من بگویم ترا عقل و بهوش اعتماد تو بر سنگ و برنجیب نور ایمانت را درین بنیاد	و مراقت مذکور شد از حفظ که در صدر اندین مراب مسئله نقل دانا و نقل شده معنی نقل و نقل شده
---	---	---

العقل فی قوم یوتون الکفره

و او چندی از هزارید زور تر زبان شد بصیبت غزل	را و مروی حکیم پیش پسر پسرش چون بدید بدل پدر
---	---

و او چندی از هزارید زور
 تر زبان شد بصیبت غزل
 را و مروی حکیم پیش پسر
 پسرش چون بدید بدل پدر

گفت بابا نصیب من زین کو
قسم تو بی وصی و بی انبسا
اوست خود کار ساز و مولی ما
او بجز کار ساز جانها نیست
هر کی را عوض دهد غفلت او

گفت ای پور در حسن زانه
من با و دادم او دهریتو باز
او نه بسرمین ما و دینی ما
نکند بر تو ظلم از انانیت
اگر در می بست بر تو و یکشاد

فی الحکمة و سبب زرق الرزاق

آن نه بینی که پیشتر ز وجود
روزیت دادند ما ز غوغا
در شکم مادر ت همی پرورد
آن در رگ خست بر تو بست
بعد از آن الف داد باستان
گفت کین هر دو آن همی آشام
چون نمودت فظام بعد سال
داد زرق تو از دو دست دو پاک
گر دو در بسته کرد بر تو بر ست

که ترا کرد در جسم موجود
که دگر کار کیم پیچید
بعد نه ما و عور که بود آورد
و در بهت بداد بدست
روز و شب پیش تو و چشمه و
کل بنیست که نیست بر تو درام
شد و گمرگون ترا همه احوال
زین بگیر و از آن برو هر جا
عوض دو چهار در بر جات

من شفا ز این دهن کورک انبیا

زین شان زان بر و پیر و
چون اجل گمان منرا از آید
بازماند و دست پای از کا
در لحد هر چهار بسته شود
هشت در غده بر تو بکشایند
تا بهر در چنانکه خواهی شاد
ای جو انرا نکشته بشنود
چون ترا داد معرفت یزدان
خلعتی کان تراست همچو جبین
که ترا دانش و درم نبود
او بفر آردت به بینی عمار
اسخه داری تو دل بد و سپا
تو خنرینه منی نه بینی باز
زربا تش دهمی جنب سوزد
بد که او سوخت نیکه داد تو

کرد عالم همی طلب روزی
کار دنیا همه مجاز آید
بدل چار بد بدت ناچار
هشت جنت ترا بسته شود
حور و عثمان ترا به پیش آیند
میر و می ناوری ز دنیا یاد
وز عطای خدا نمید شود
در و درون دولت نهاد ایمان
ستاند بر وزیر ستا خیر
که ترا بود هیچ کم جو د
او عزیزت گفت نیکه بی خوا
اسخه او داد استوار آن دار
چون بد و دادی او بد بد تو باز
زربا تش دهمی جنب سوزد
دولت از چرخ منرا و بد تو

که این گنجینه است و در هر روز که از آن استفاده شود به صاحبش برسد
و اگر کسی بخواهد از آن استفاده کند باید از صاحبش اجازه بگیرد
و اگر کسی بخواهد از آن استفاده کند باید از صاحبش اجازه بگیرد

تو مرا آنرا که رشح بحق نار و روی بتیافته ز حضرت حق سگ به از ناکسی که روی بیفت سگ کس دانی از چه فریفت خود ز رخسار تست جبه و شفق روز که بود که پرده در باشد هر که آمد بدو و گوشتش آورد به برت لطف او تمام بود هم از دوان که جان بجو کند	ببت شمر هر چه داند و دارد من نگویم که مردم ست الحق زانکه حاجت سگ شکار نیفت نه ز تازی بکار یا به شکار در ره عشق پیش رفت و حق شب که باشد که پرده گر باشد خود نیامد که لطف او شل آورد چرخ ازان پس تر اغلام بود کابر هم ز آفتاب جو کند
---	--

ایضاً فی الهدایه

هدایت که داری ای درویش آل بر یک در جو کس گشتند نام ایشان چو روح باقی ماند قوم این روزگار که چو دوشند بسخن چون شکار چه نوشند	هدیه حق شمر نه کرده خویش با سخاوت چو بنفس گشتند و رچه گردون فای ایشان خوانند چون بکس شوخ چشم و دید گشتند بسخاوت که رند و جان چو شند
---	---

در تفسیر حکایات

در بزم محرابی

۵۴

گفت ایاد
از ادا کردن
دین علی
نایبی و
نقش
از ادا کردن
نقش
نقش

چون توان بود خویش گشتی نیست
چون کمر بسته ایستادی تو
تاج اقبال بر سر دل
گر چه غافل برین عمل خند
گر بکشد باید که هست گردون
پوستین باز کن که مادر شاه
پنجهستین تدم که ز د آدم
نه چو قایل تشنه شد بجفا
نه چو ادیس پوستین بنگد
چون غلیل از ستاره دمه و نور
شب او همچو روز روشن شد
بسیان نگر که از سجد
جن دانش و طیور و مبر و مرغ
روی او را همه رنج شد
ز آتش دل چو سوخت آب نه

کمر دل به بند و در راه است
تاج بر فرق دل نهادی تو
پای او بار بر خور گل نه
لیک غافل جزین به نشند
اولا پوستین بکار زده
پوستین در بسی ست اند راه
پوستیش درید گرگ ستم
داد و با هیل پوستین بنفش
در فردوس را ندید به بن
پوستین ما درید بی غم خور
مار نمرود باغ و گلشن شد
پوستین غل بکار ز واد
در بن آب تسلیم و سرخ
امرا و راهمه طبع شدند
خاک بردوش باد چرخ نهاد

در بزم محرابی

چون کلیم کریم عیسی پرورد
 پستین راز روی مزدوری
 کرده سال چاکری شعیب
 دست او همچو چشم بینا شد
 ریح چون دم ز بحر روحانی
 پستین را با ولین منزل
 دل چو اورا سرا آبی داد
 گشت بی او بقدرت ازلی
 تن ابرض از چو سایه فرش
 هر که او چون ز نام جوید و نکست
 سنگ با او چو مشک شد بویا
 گل دل را ز لطف جان سر کرد
 چون دکانها بمرکز قضا
 ماند عالم بر از هوا و موس
 شعله راز میرد و نفع ستر

از شعیب است عیسی السلام

رخ بهرین نهاد با عیسی پرورد
 بر کشید از نهال در بخوری
 تا کشادند بر دلش در غیب
 تاج بر فرق آل بینا شد
 زود پذیرفت لطف ربانی
 بفرستاد سویی گار دل
 هم بخردیش پادشاهی داد
 از شناسی خفی و لطف جلی
 چشم که از چو پاییم عرش
 از کی چشم بر آورد و نهنگ
 زنده کرد ار مروگان گویا
 دل گل را ز دست جانور کرد
 دست تقدیر در شیب فنا
 گشته باز از پر عوان عیسی
 بفرستاد اندرین عالم

لطف خود دست او داد
 از شعیب است عیسی السلام
 اینجا بستی است
 بر او داد از آل بینا
 جانشی که کشت
 عیسی بستی است

۵۵
 مراد نام فرستاد
 باین عیسی و پیغمبر
 صلوات الرحمن علیهم
 و در حقش از او
 و در حقش از او
 و در حقش از او

حقیقت کائناتی

بله ویداشتر به بچرا
 لغت اشتر که اندرین پیکار
 در کجی من مکن بعیب نگاه
 نقشم او مصداق چنان آمد
 تو فضا که از میان بیرون بر
 هست شایسته گریخت این چشم
 هر چه او کرد عیب و گسید
 چهره ساز از بهار نیر و شد
 زشت و نیکو نیز داهل حس
 آن نکوتر که هر چه از و بیند
 جسم را قسم راحت آمد و بنج
 لیک مار شکنج بر سر است

گفت نقشست همه گزشت چرا
 عیب نقاش میکنی نهش در
 تو ز من راه راه است رفتن خوا
 که کجی را بستی گسان آمد
 گوش خرد و خورست با سر خرد
 طاق ابر و برای جفتی چشم
 بابد و نیک جز نگو مکنید
 چشم خورشید بین ز ابر و شد
 سخت نیکست از و نیاید بد
 که چه زشت آن همه نگو سر بیند
 روح را رافتت همچون نج
 دست بیای خرد برابر است

التمشیل بعین الاحول

پسر احوال از پدر بر رسید
 گفتی احوال کی دو میند چون

کامی حدیث تو بسته را چو کلید
 من نه میخ از آنچه هست خرون

حافظیه

کوه اگر پیر زمار چشمت کوه
 در ز کژدم بدل گمان داری
 اوردم در عالم از فزاوان ست
 در هر آویخت از پی تصویر
 مقتدر گشت جنبش گل را
 جا بود دل ز معده و شپان
 تا بسدر ابعاد سطره جیمه خون
 ملکوتیت و ملک در عالم
 کرد بخش این دو پای او صنع
 ملک از هر لطف خان او
 تا درون و بیرون پذیرد قوت
 سوی تو نام زشت نام مست
 بد از و رو وجود خود نماید
 فوش دان هر چه در هر او باشد
 باشد از ما و در آن ما بر ما

در اندازان درینجا حکمت است

سنگات تریاک است همه دکه
 کفش و فعل از برای آن داری
 هر یک را هزار و دران ست
 که نه ز مسزیر و گوی اثر
 سر دی منفر گریه دل را
 سوی تن آید باد کرده روان
 جان دهد این جنبش آن مسکون
 ز پیر تحت نور و تحت مسلم
 چون بگستر و سایه رای صنع
 ملکوت از شرف روان او داد
 تن ز نوی المکات جان فی الملو
 چو نه محض عطاست هر چه او
 بحث دانی بد از کجی شاید
 لطف دان هر چه قهر او باشد
 یهم حجابست نکو نه هم حجاب

درینجا حکمت است

ایضا التمثیل فی صحیح الفیاض

آن نبینی که طفل را دایه	گناه خردی با ولین پایه
گناه بندد و را بگواره	گناه بندد پیش همواره
که نزد صعب و گناه بخازد	گناه دورش کند بیندازد
گناه بود به رخسارش	گناه بخازد و کشد بارش
مرو بیکان چون گناه کند	خشم گیرد و دایه آه کند
گویش نیست مهربان دایه	بر او هست طفل کم مایه
توجه دانه که دایه بداند	شرط کار را نپنجان همه ماند
بند را نیز کرد کار بشرط	سیگار و حبس کار بشرط
انچه باید می دهد و فری	گناه حردان و گناه پی فری
گناه بر سر بند ز گوهر تاج	که بدانگه و را کند محتاج
آنکه آرد جهان بکن فیکون	چون کند بد بخلق عالم چون
آزمان کایزد و آفرید فاق	هیچ بدنا فرید بر اطلاق
مرگ این را پلاک و آزار برگ	ز هر این را خدای و آزار برگ
چون ترا از دودن مل بیکاشت	آینه نور پیش تو برداشت

مواضع است

کثیرا انطق "است" بطریق

سہ ماہی و سہ ماہی

الحاشيات مستم
الكمية

۴۸

کرم اسپیڈر

۱۰۰

مجلس

تاریخ

ماینه را کرده قابل صوت
تو همی عقل را چه پنداری

عقل اگر در مقابل موت
عقل را داد و راه بی داری

عبد وضاہ
شکرت و شکر گوئی گما

۱۰۵ است نیز نگات مایه پرگار

فعل و قوت قرین کون و فساد
قوتے را بفعلی آسبیدن

کرده در شریعت معاشق معنا
قدرتش کرده در جهان سخن

هر چه در وقت است ز این
سخن او حیات باشد و نوش
گدازد ز این ایام

هر چه آید بعل جایش را
هر گشت از برای راه خوش

ملکوت جہان شہنشاہ
لہو مسدود عرش سرواز

چون کوئی مہمیں کیے
دش از بند ملک برہند
تا کہ عقل از زبانی

چند باشد ولی ہمارے آرد
بندہ مخلص چند اسی شود

عش چون فرش زیر پایی آرد
خواجہ این دآن سرا می شود

تنش از نور خود بسیار آید
پس گوید که کیفیت آنرا اطفال

مرد و عفتل روی تنباید
لطف حق سایه اشن محمد ذیل

کسیکے پاس چاہے کچھ نہ ہو
 ازینکے پاس عجب باتوں کا
 ہر شے کی باتوں کی کہ
 ہر شے کی باتوں کی کہ
 ہر شے کی باتوں کی کہ

[illegible]

في الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه وذكر الامثال
خير المقال والدينا والارزوال وتغير الامور والانتقال

گره اینست و گریاش خلق بی‌معین
زمان باجست آردش شعله آید و این دو
که دو باقی بود تا باز بدین مناسبت
و اوقات روزی که آن

پایس گوی پد علی غانی

[illegible]

15

[illegible]

[illegible]

بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان
 بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان
 بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان
 بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان

بشوم و بدو و بدو و بدو و بدو پراو و بود که قمرها نماند مشک را چه ترو چه مشک چه کشت و چه صوبه بر او همگان طالب اند و او طلب تو بعلت کنون چه جوی جا مه فروشد چو تافت نور یقین پاوشا گریه دست را چه با قضاوت و چه پستی بوده نابوده و آمده زو نیست طر قوا گوی مومن ست بخر دست موسی خلیل آوده رقت و زینت یقینش و او ماند آه مجرد و انیت شکفت ملت او نمود کار س از	بوم کو کو کلج شه گردو چون قضاوت کند بویان جا زاب و آتش دیاں پذیر مشک چه سلمان چه گبر برد او گبر و ترسانیکو و معیوب نیست علت پذیروات خدا مهر وین بر نیاید از یقین یار اگر بهت او را به تو کو کار باش تایر سه انارین منتری که یک هفت است لفظ میسی بخوان که اندر شر مطفه گفت که از ان مه شد و او آوه و فای بنیش او پس چو داد از میان آوه منت آه ماندست یاد گاری از او
--	--

بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان
 بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان
 بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان
 بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان

بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان
 بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان
 بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان
 بوسنی قوجیدایشان ایویش ایشان
 ایسان ایشان ایویش ایشان

پیش تا صور در دهن آواز
 که پذیرند گشتی آسوده
 بر در بی نیازی از که موه
 چه وجودت بنزد چه عدم
 چون برون تاخت چشمه روشن
 این همه طعناق آید گلست
 چه کند طعناق آید گلست
 آن چراغ ترا به تست میسر
 صحرایین شمع را بنشانند
 پس درین کوچه نیست آه شما
 همه از راه بستگی دورید
 که روز بهر خروس کی پایید
 چون تو که نیک باشی و گد
 پس چو شد روی عقل شمرید

نوشتن را بش به تیغ نیاز
 ورنه انکار بوده نابوده
 که تو باشی و گد و گد
 مثل تو بر درش نیاید کم
 حاجتی نایدش بقبره زن
 ورنه آنجا که محض جان است
 طعناق گوی نور و شمشیر
 خود بر آید تا فتن نور شید
 جان او نیم عطسه بستاند
 راه اگر هست هست آه شما
 چون خزان سال ماه بخورید
 چون بود وقت خود برون آید
 ترست از خود بود آید بخورید
 رو تو کیسان شناس بهم مید

فی عدل الامیر و من امر عایا

حدیقه بیگانه

در حدیقه

در نقد حکیم شانی
۷۲

در نقد حکیم شانی

کرد و زور و عمر بر بگذرے	سوی جو توے کو دوکان نظرے
ہنہ شغول گشتہ در بلندی	کردہ ہر یک ہے سزاواری
ہر یکے از پے مصارعتے	مینو دے از خود مسارعتے
بر کشیدہ براسے خطا ادب	جامہ از سر بر و ن بر سم عرب
چون عمر سوے کو دوکان نگرید	چشمش پر پڑے طرب بدرید
کو دوکان زد و گریختند بقت	جز کہ عب را التذیر بر زلفت
گفت عمر ز پیش من بچہ فن	تو بیکر سختی بگفت من
چہ گر ز من ریشیت ای بکرم	نہ تو بید را و گر نہ من مجرم
نزد آنکس کہ دید جو ہر خود	چہ قبول و چہ رد چہ نیک چہ با
میر چون بخت دین و داد بود	خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود راے او سود بیداد	بلک خود داد سر سیر باد
نیک باشی ز در و سر رستی	ور بدی جملہ عمد بشکستی
چون گرفت ز عدل تو نشہ خوش	مر کب تو بود و منزل پیش
آنچنان شو بخت آبادش	کہ دگر یاد نماید از یادش

فی التبیح والتہلیل

ذکر پر دوستان کرم سخنان
 جو بر حکم او ہمہ را دوست
 آنکه گریان از دست خندان آید
 شدی ایمن چنانم او بر دی
 تو بیاویش چو گل زبان کن تر
 سیر جان کرد جان بجز دریا
 بکنان از درش مشو غائب
 کار نادان کوته اندیشیست

چه شماری بساں سپ ز زبان
 عمری یاد او ہمہ را دوست
 دل کہ فی یاد او دست سندان آید
 در طریقت قدم پیش روی
 تا دہانت کند چو گل چرخ در
 تشنه دل کرد عاشق خود را
 تا بود عزم و راسی تو صائب
 یاد کرد و کے کہ در پیش چشم

فی الممد الہدایہ و الشیخ المعتمد

تو بری از بایزید سبط می
 کرد نیکو سوائے و گیریت
 پیروی مروت را جواب داد
 گفت ظالم کسے دست بدر رو کرد
 کند از خافلی فراموشش
 اگر فراموش کردیش نفسے

از پی طاعت و نیکو نامی
 گفت پیرا بگو کہ ظالم کیست
 شربت وی ہم از کتاب برد
 کہ یکے خطہ در شبار و زے
 بنو و بندہ حلقہ در گوشش
 طالع نیت خیر و خوش تو کسے

حدیث حکیمانی
 ۱۰۰

تا درین خطبہ میگوید که چون ازین خطبہ بگذرد و خطوات فرست
مردگی کفر و زندگی دین است
هر که شد بخطبہ ز خود خوشنود
کی بدین اصل منصب ازین افی
عشق و آهنگ آسجمنان کردن
آنکسائی که مرد و این راه اند
چون گذشتی ز عالم تنگ و پیکو

یا اہم پشت یا ہمہ دینی
جان طالب عنان عشق گرفت
ہر جہ گفتند مغرآن اینست
سالمایند شد بد فرخ و دود
جز کسے کش مسلمانیت
شرط نبود صدیق جان کردن
از نعم جان دل نہ آگاہ اند
چشمہ زندگانی آنجا جوے

فی دارالغفور

اجل آمد کلیب رخا نه راز
ما بود این جهان نباشد آن
حقه سر به روان جانت
سابقه نامه بجه آورده
تاز دور زمانه خوابی زیت
شعخ نامه حنا می غزل

در مین بنی اسبل نگر و دواز
تا تو باشی نباشدت یزدان
مهر و مهر نور ایمان
وز پی تو بخاتم سپرد
تو ندانی که اندر اسحاقیت
برنگیر و مگر که دست اسبل

منشی قیام

تاریخ اسلام

2

۵۵
مجلس

کتابخانه

۱۲

وہابیہ و سنیہ
مابینہما
۱۲۲۵ھ

مکتبہ اسلامیہ

صیقل بخاک سالی
۷۸

باشد آردا که دین کند مستش
چون ازین جرعه گشت جان دوست
هر که آزار کرد و آسخت
لیکن آن بند به که مرکب بخت
بند گویند بر توبای شمر
ز آنکه هم محسن است و هم مجمل
چه کنی مهر و میثاقی را
شاد و از و باشم زیر کاردیش
زیر کاس است کوش بر دارد
نیکی بخت آن کسی که بند او است
چون ازین شاد باشد چو بر گدا
نشوی مرگ را اگر مسنگه
دست تو چون بشنخ مرگ سپه
پای کز طارم روی دور است

گوی و چو گمان دهر در دستش
بر بلندی زینت گردی هست
حلقه در گوشش و بند بر پاست
لیکن آن حلقه به که حلقه و سخت
و بر پلاست و در دماغ شمر
ز آنکه هم نکر است و هم مفشل
شادی و دیرک بهائی را
ما بیای رضای و شکستش
شادی آنست که کوش نگذارد
در همه کار و پنداره او است
دست را در کرد روی با مرگ
بای از عالم حیات خبر
پای تو که و کاخ برگ و دهر
نیت بای آن مانع غمخوار است

فی الش

چینه سست جوی نیرود

نیم

و اما تو با اینست بر کمال " از آنکه حق سبحانه و تعالی ای شکر محمول را با ما قسم حق تعالی در این کمال و ایضا

دودیان غازی است
از اسامی باری تعالی خواسته
و علامه طوسی در ذیل آن آورده

آفریده که از خود برآورد
 بیرون آن فاعل الخ
 ویدون علی کما شیطانا
 وایده علی سر و من علی الجود

مفتی محمد شفیع

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

این شعر از کلامی است که در روزی که در میان کسب و کار و دنیا و آخرت
 عبارت از حضرت است این بیت است
 دنیا و آخرت را که در میان کسب و کار و دنیا و آخرت
 عبارت از حضرت است این بیت است
 دنیا و آخرت را که در میان کسب و کار و دنیا و آخرت
 عبارت از حضرت است این بیت است

<p> آرد از قهر و لطف سازنده دانش او بهی رعایت کن گشت قهرش چو آمد از جنگ باز چون اسپ لطف ازین کرد خود از نو زد عقل را بی زمین در عطا چون بلای میباید قهر او چون گستراند و ام لطف او چون درآمد و کار سحره از لطف گفت آن لایحه با خدای ایچ نیک بد نیست چه سوزناکسان چه سوسای کسان خسروان در رهش کله باده پادشاهان چو خاک بر در او یکی ترک عول فیه برده فرش مشتی گر سینه نبوده </p>	<p> زنده از مرده مرده از زنده بخشش او مهم کفایت کن باشد ملک را به پشته انگ لقمه کرم را بلخ پین کرد کرم سبیلین بود بلخ زترین با بلا در عطا همه خفتید گنگ آرد ز صورت بلعام گک اصحاب کهف بر و بنار با غر ازیل قهر کرد و انا غیر با که گویم که در جهان کس نیست قهر و لطفش بهر که هست گردان بر درش سر انداز بر سیده فراغنه اند بر او صد هزاران علم نگون کرد چاکرش زان یکی دو ناکشته </p>
---	---

و این شعر از کلامی است که در روزی که در میان کسب و کار و دنیا و آخرت
 عبارت از حضرت است این بیت است
 دنیا و آخرت را که در میان کسب و کار و دنیا و آخرت
 عبارت از حضرت است این بیت است
 دنیا و آخرت را که در میان کسب و کار و دنیا و آخرت
 عبارت از حضرت است این بیت است

این شعر از کلامی است که در روزی که در میان کسب و کار و دنیا و آخرت
 عبارت از حضرت است این بیت است
 دنیا و آخرت را که در میان کسب و کار و دنیا و آخرت
 عبارت از حضرت است این بیت است
 دنیا و آخرت را که در میان کسب و کار و دنیا و آخرت
 عبارت از حضرت است این بیت است

حدیقه یوسفی
۸۲

هر که در ملک او منی کرده
گر بگوید به مرده که بر آس
ور بگوید به زنده که بمیر
خلیق مغرور نفس از افشاش
گیرد زان را طعام زهرش بس
گردن گردن شکن گشته به قهر
سرعت عفویش از به گفتار
عفو او بر گنه سبق برده
تا لب زنب ابداده پناه
روح بخش ست و جور نه چو ما
او ترا حافظ و قو و عاف فل
خوبی ما او نکو کند در ما
آنچنان مهر کو کند پیو بند
ناکسان را به لطف خود کس کرد
فصل اویش چشم و انش و داد

نصیب خنده در تصویرت نبوی گشته ز یاد بود

از ره رست تو سنی کرده
مرده آید کفن کشان در پائے
مرد در حال و رچه باشد میر
هیچ ترسان نبوده ز املاش
سر کشان را گام قهرش بس
ضعفارا از لطف داده دو بهر
بر گرفت رسم استغفار
سبقت رحمتی نگو خورده
پاک کرده ز بار دشت گناه
پرده دارست پرده در نه چو ما
اینست بی عقل ظالم جاہل
مهربان تر ز ما ست او بر ما
ما دران را کجا ست بر فرزند
شکوه صبری ز بندگان بس کرد
در حس بست راه جان کشاد

چون ترا کرد علم اوسا کن
 رسته باشد همیشه در صحرای
 غیب او عیبها بدانسته
 علم او عیب ما پیوشیده
 آدمی زاد که ظلم و جهول
 خوب کار او و بدشت کار شما
 این عنایت نکر تو از پس پر
 اگر غیو و زوی عنایت پاک
 منزل عفو او بدشت گناه
 آه عارف چو پرده بگیرد
 عفو او را قبول بهر خطاست
 تو جفا کرده او و فایا ما
 فضل او آوریدت اندر کا
 هر که شرفیت باشد او بر است
 دست گیرست یکسان را او

از ربا بندگان شدی امین
 مرد کو هر زنگبیت نکب
 عفو او شستش توانسته
 تو نگفته سرا و نیوشیده
 فضل حق را همین نزد بفضل
 غیب بدان او و عیب از شما
 عالم غیب را بعالم عیب
 کی شدت تا جدار مشتی خاک
 شکری لطف او پذیرد آه
 و دوزخ از بیم او سپر گیرد
 که مشن انزول بهر عطاست
 او و من دار شر ز ما با ما
 ورنه بر خاک کی بداین باز آ
 هر که آمد ز پای گیر دست
 نه پسندد پو با خسان را او

ص ۸۴
 حدیثی که در کتب معتبره است

[illegible][illegible]

نگارشی درون جرم و کالای منزه در
 راه اعلیٰ و سرانجام را آفرین
 که چیت بستی حق سبحانه و تعالی
 عباس خود بهشت یمن ساخت

دامن رحمت رحمانی او طالب مغفرت
 شمعان تو فرموده فلان بکرمستی مغفرت
 که من نسایند تو ای رسید بطل غل
 و کشت رحمانی او شایسته
 تو گنگ و خاموش شایسته او قیال

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

فی کرمه وانه مرادق الارراق

جانور را چو خوان پیش نهاد
همه را روح و روز و روزی از دست
روزی هر یک پدید آورد
کافر و مومن و شقی و سعید
حاجت به نورشان در خلق
جز بنیان نیست پرورش مارا
او تو جیه بندگان بنهد
نان و جان تو و خزانه هست
روزی تو اگر بچین باشد
تا ترا نزد او بر دشتاب
نه ترا گفت رازق تو نیست
حاجان بدادم و جوهان بدهم
کار روزی چو روزان بدست
با تو زانجا که لطف یزدوست

ن پانچوان بنامی بود

خوردنی از خورنده پیش نهاد
نیک بختی و نیک روزی از دست
در اسب رخا نه مهر نکرد
همه را روزی و حیات جدید
جسم خودش بداده و زی خلق
جز شرف نیست ناخورش مارا
ناخورش داد و نان همو بداد
تو نداری بگفته او را دوست
اسپ کسب تو زیرین باشد
ورنه او را بر تو تو در غواب
عالم بستر و عالم حکنم
هر چه خواهی تو در زمان بدهم
که ره آورد روز روزی تست
گرچه و نان بدست تو جانست

او را بقول که
مسکله معنی
جاء را ذوق
دارد شده
اعتماد
نداشت
اوست

حدیث حکیمانی

عبدالله بن محمد بن علی

این نسخه از کتاب
دوا که در کتب
طب و طبابت
از دسترس
دندان کن

غم جان خور که آن نان خورده است
این گرو سخت دار و نان بخور
جان بی نان کس نداد خدا
آن زمانی که جان زتن بر مید
سفله دارد بر روزی بیم
نخور و شیر صید و خود تن
مر زمان راست گفته تو بر تو
روزی تست بر عظیم وقت یر
روزیست از در حرامی بود
که خدای حنیف است بخت
که خدای همه نعم و هوس است
اعتماد تو در همه احوال
ابراگر غم نداد یک سال

ناله گویند که ده بر کرده است
چون گرو رفت قوت جان بخور
زانکه از نان بماند جان بر جا
بقین وان که روزیت بر مید
نخور و دو یک گرم کرده کریم
چون شود سیر مانده که در به
مردار و روز تو روزی تو
تو بر میسر و وکیل خشم گیر
نه زودان و خلق و نای بود
خاصه آنرا که نیست بخت
که را کن ترا خدای است
بر حرامی که برخاسته طول
سخت شوریده بنیم احوال

فی الله لا یحتاج الی التفسیر
زاکه کرد سر برون ز تفت
کشتک خویش خشک دید بگفت

کجای همان بود همان کهن
 علت رزق تو بخت بزرگشت
 بی سبب رازقی یقین دانم
 از هزاران هزار به یک تو
 شعله زود و صدم هزار اختر
 مرو بود کسی که در غم خود
 آن به نشیند که بے غم ابر
 گبر را گفت پس مسلمان
 کنه تو این مکرمت به نپذیرند
 گفت گدار مرا به نکرمت
 زانکه بود مکرمت و با حسان
 دست در باخت در پیش جعفر
 کمار تو بخت را می نکشت
 دل بفضل و مقول خالق بهشت
 تا توانی جسد را و با

رزق برتست هر چه خواهی کن
 گریه ابروی و خند ده گشت
 همه از دستت جسام و نام
 زانکه اندک نباشد اندک تو
 قطره زود و صدم هزار اختر
 در یقین باشد از زنی کمتر
 مرغ روزی بیافت اردر گبر
 زمین هنر پیشه سخندان
 مرغ کان داد گرچه بر سینه
 آخرین پنج من همی بیند
 نکست بخل با که مر یکسان
 داد و باز بجای و ستش پر
 بحث را که ز خالق مسیح آید
 دل در و بند زنی از غم تو بند
 خالق را مسیح در شما یکسر

۲۹
 حکیم سنائی
 حدقه

در تخلص معنی این بیت
 یعنی قدر کافیت و زیاده
 در تخلص معنی این بیت
 یعنی قدر کافیت و زیاده
 در تخلص معنی این بیت
 یعنی قدر کافیت و زیاده

در حجابی بسان منغری پاز آلف آلاسی او و جان شاست پاریسی آب دان تازی آب روز کوری چون مرغ عیسی تو سرت دم کن چه کلک میجویش که بدانی که می نباید هست چون شنید از زبان دلگس که شب تیره به بود یار روز سوخته او بار خود مشو مانع تبش تر از به که تابش روز درین اند پیاوه در منزل نه توانی نه نیز عفتل تو باز	چون نداری غیر ز راه نیاز تا بقای شاستان شاست هر دو را در جهان عشق طلب تا جدائی نه نور موس تو اول از بهر عشق و بچویش تا بد انجاری بجیت و رست نه پس رسید کاسه ز غل که بگوای پس جان فروز مرتضی گفت بشنوا می سائل عاشقان را درین ره جانسوز هر که دارد زده تبش و دل در جهان که عشق گوید راز
عقل در گشتین جان برست در رکابش همه برافشانند	عاشقان سوی خضرش رست تا چو سوسن براق دل رنند

در تخلص معنی این بیت
 یعنی قدر کافیت و زیاده
 در تخلص معنی این بیت
 یعنی قدر کافیت و زیاده
 در تخلص معنی این بیت
 یعنی قدر کافیت و زیاده
 در تخلص معنی این بیت
 یعنی قدر کافیت و زیاده
 در تخلص معنی این بیت
 یعنی قدر کافیت و زیاده
 در تخلص معنی این بیت
 یعنی قدر کافیت و زیاده
 در تخلص معنی این بیت
 یعنی قدر کافیت و زیاده

باب در وصف و بیجا
 الفت در وصف و بیجا
 الفت در وصف و بیجا
 الفت در وصف و بیجا

[illegible]

چون بدیاری از جوی گوی
ای حدث بابت دم چه کار ترا
ای ندانسته باز سر زدم
همتت قاصرست که تو ماه است
پای دایت حالت تو هنوز
تن برهنه چو گن دم آدم
تا نگردی و گر بگرد فصول
توبه ناکرده کی بوی انسان
آرزو زو و محواه او را خواه
چشم شمع تو دیدنی همه دید
چه حدیثی است این منی توئی
رخت و تخت تو بخت برگیر
دعوی دوستی و پس من و تو
کی توان کرد و ظن پیرا پر
هر که او جز همه بود همه کم

چون بدیاری از جوی گوی
ای حدث بابت دم چه کار ترا
ای ندانسته باز سر زدم
همتت قاصرست که تو ماه است
پای دایت حالت تو هنوز
تن برهنه چو گن دم آدم
تا نگردی و گر بگرد فصول
توبه ناکرده کی بوی انسان
آرزو زو و محواه او را خواه
چشم شمع تو دیدنی همه دید
چه حدیثی است این منی توئی
رخت و تخت تو بخت برگیر
دعوی دوستی و پس من و تو
کی توان کرد و ظن پیرا پر
هر که او جز همه بود همه کم

چون بدیاری از جوی گوی
ای حدث بابت دم چه کار ترا
ای ندانسته باز سر زدم
همتت قاصرست که تو ماه است
پای دایت حالت تو هنوز
تن برهنه چو گن دم آدم
تا نگردی و گر بگرد فصول
توبه ناکرده کی بوی انسان
آرزو زو و محواه او را خواه
چشم شمع تو دیدنی همه دید
چه حدیثی است این منی توئی
رخت و تخت تو بخت برگیر
دعوی دوستی و پس من و تو
کی توان کرد و ظن پیرا پر
هر که او جز همه بود همه کم

چون بدیاری از جوی گوی
ای حدث بابت دم چه کار ترا
ای ندانسته باز سر زدم
همتت قاصرست که تو ماه است
پای دایت حالت تو هنوز
تن برهنه چو گن دم آدم
تا نگردی و گر بگرد فصول
توبه ناکرده کی بوی انسان
آرزو زو و محواه او را خواه
چشم شمع تو دیدنی همه دید
چه حدیثی است این منی توئی
رخت و تخت تو بخت برگیر
دعوی دوستی و پس من و تو
کی توان کرد و ظن پیرا پر
هر که او جز همه بود همه کم

دست و پائی همچو ن اندر جوی
چون رهبری کرد فخر و غار ترا
تو حدیثی نفس من زدم
صد هزارت حجاب در راه است
دستبازیت حالت تو هنوز
شو بدریای داد و دین یکدم
تا کند توبه تو جمله قبول
تو هنوز از متاعی شیطان
چون ترا بار داد و بر درگاه
چون خدایت بدوستی بگیرد
برگیر و جهان عشق دوی
تو کس تو چو رخت بگیرد
نیست در شرط اتحا و نکو
بنده کی گردد آنکه بهشت بحر
همه شود بر درش که در عالم

چون بدیاری از جوی گوی
ای حدث بابت دم چه کار ترا
ای ندانسته باز سر زدم
همتت قاصرست که تو ماه است
پای دایت حالت تو هنوز
تن برهنه چو گن دم آدم
تا نگردی و گر بگرد فصول
توبه ناکرده کی بوی انسان
آرزو زو و محواه او را خواه
چشم شمع تو دیدنی همه دید
چه حدیثی است این منی توئی
رخت و تخت تو بخت برگیر
دعوی دوستی و پس من و تو
کی توان کرد و ظن پیرا پر
هر که او جز همه بود همه کم

چون سائر مکرر مکان یار و دستان خود را می توانستند
 ایشان را می توانستند و در میان خود را می توانستند
 به سوره زندگان «...» و در میان خود را می توانستند
 راه از غیر ایشان را می توانستند و در میان خود را می توانستند
 چون سائر مکرر مکان یار و دستان خود را می توانستند
 ایشان را می توانستند و در میان خود را می توانستند
 به سوره زندگان «...» و در میان خود را می توانستند
 راه از غیر ایشان را می توانستند و در میان خود را می توانستند

چون سائر مکرر مکان یار و دستان خود را می توانستند	ایشان را می توانستند و در میان خود را می توانستند
به سوره زندگان «...» و در میان خود را می توانستند	راه از غیر ایشان را می توانستند و در میان خود را می توانستند
چون سائر مکرر مکان یار و دستان خود را می توانستند	ایشان را می توانستند و در میان خود را می توانستند
به سوره زندگان «...» و در میان خود را می توانستند	راه از غیر ایشان را می توانستند و در میان خود را می توانستند

و انکه جوید رعایت نفس بد

هر که خواهد ولایت بخشد

و انکه جوید رعایت نفس بد
 هر که خواهد ولایت بخشد
 و انکه جوید رعایت نفس بد
 هر که خواهد ولایت بخشد
 و انکه جوید رعایت نفس بد
 هر که خواهد ولایت بخشد

و انکه جوید رعایت نفس بد
 هر که خواهد ولایت بخشد
 و انکه جوید رعایت نفس بد
 هر که خواهد ولایت بخشد
 و انکه جوید رعایت نفس بد
 هر که خواهد ولایت بخشد

از درویش نباید آسایش
آن تنهای که از نمایش است
بر درش گدای نان خواهد
در طریقت مجرد و چالاک
زانکه در عصای معالیم
اسی برادر بر آفرینید
سگ و دون بهمت استخوان جوید
عاشقان جان و دل نهی کردند
مرد عالمی هم بخوید بن
کشتی اگر بند کردت بر تن
فضل کم گوی و عاجز می شای
تو بگو هر گرفت رفعت
هر کرا عالیت بهمت او
وانکه دون بهمت است همچون سگ
گره می روح خواهی از تن فرد

از درویش نباید آسایش
آن تنهای که از نمایش است
بر درش گدای نان خواهد
در طریقت مجرد و چالاک
زانکه در عصای معالیم
اسی برادر بر آفرینید
سگ و دون بهمت استخوان جوید
عاشقان جان و دل نهی کردند
مرد عالمی هم بخوید بن
کشتی اگر بند کردت بر تن
فضل کم گوی و عاجز می شای
تو بگو هر گرفت رفعت
هر کرا عالیت بهمت او
وانکه دون بهمت است همچون سگ
گره می روح خواهی از تن فرد

از درویش نباید آسایش
آن تنهای که از نمایش است
بر درش گدای نان خواهد
در طریقت مجرد و چالاک
زانکه در عصای معالیم
اسی برادر بر آفرینید
سگ و دون بهمت استخوان جوید
عاشقان جان و دل نهی کردند
مرد عالمی هم بخوید بن
کشتی اگر بند کردت بر تن
فضل کم گوی و عاجز می شای
تو بگو هر گرفت رفعت
هر کرا عالیت بهمت او
وانکه دون بهمت است همچون سگ
گره می روح خواهی از تن فرد

از درویش نباید آسایش
آن تنهای که از نمایش است
بر درش گدای نان خواهد
در طریقت مجرد و چالاک
زانکه در عصای معالیم
اسی برادر بر آفرینید
سگ و دون بهمت استخوان جوید
عاشقان جان و دل نهی کردند
مرد عالمی هم بخوید بن
کشتی اگر بند کردت بر تن
فضل کم گوی و عاجز می شای
تو بگو هر گرفت رفعت
هر کرا عالیت بهمت او
وانکه دون بهمت است همچون سگ
گره می روح خواهی از تن فرد

<p> مات ناسوت بر نشد پروار هست در راه جمعه صلبوت مات دل خانه حسد ای بود کعبه با طاعت خراب است بست که از توبت معمور است پسر خرقه فی و سن آبات چشم عقلمت از انجمن خیر است لاجرم ششم رنگ بین آورد بدر انداز گریه بر از گش در صفای صفت چنین نیست </p>	<p> کی ز لاهوت خود بیابی بار ز آنکه نیست اسو لاهوت نیست کن هر چه اه و رای بود تا ترا بود با تو در ذات است و ز ذات تو بود تو در دست ای خرابات جوی پر آفات با تو بود تو حسد و تیر است نفس است آنکه کفر و دین آورد بی تو خوش با تو هست لب ناسوت در قدم کفر با و دین نیست </p>
<p> علم رفتن براه حق و گرت علم رفتن براه حق باشد نماند گفتار گندین دارد آن نشان از حکیم پرس و غلیل </p>	<p> این همه علم جسم مختصر است علم آن کش نظر اوق باشد سوی آنکس که عقل و دین از چیست این راه نشان بول </p>

علم پنهان است
 ملک ملکوت افروز
 کرده اند بهت
 حقیقه علم شانی
 ۹۶
 بهانه از کتب
 با حقیقت

اصل این است که در این کتاب
درین مکتب داشتند
دل از غفلت و غفلت
فانحش و غفلت
سما غفلت و غفلت
از غفلت و غفلت
از غفلت و غفلت
از غفلت و غفلت

<p> و در زمین پر سیاهی برادر هم روی سوی جهان حقی کردن جاده و حریت دل را کردن تنقیت کردن نفوس از بد چسبیت زاده چینی به غافل رفتن از منزل سخنم که نشان رفتن از فعل حق و صفتش آنکه از معرفت بعالم راز با نیاز از انگه گشتی یار در درین تو نفس دل گردد خان و دانش همه بر اندازد درین تو جو نقش تو بگذاشت پس از حق نیاز بستاند نه زبیه و ده گفت و نادانی پس زبانه که از مطلق گفت </p>	<p> باز گویم صریح نه مبهم عقبت جاده زیر پی کردن پشت درختش و توان کردن تقویت کردن و ان بخیزد حق بدیدن بریدن از باطل بر شستن بصدر خاکی نشان و در صفت زری مقام معش پس رسیدن باستان نیاز دل بر آرد ز نفس تیره و مار زان همه کرد با خنجر گرو در ره امتحانش بگذازد دل بتدریج کار خویش بستاند چون نیازش نماید حق مانند با نیزه ابر گفت سبحانی رهت بنید گو انا الحق گفت </p>
--	--

از دنیا اند که عبادت با خدا
 با سوختن است بتانده هم با سوختن
 تازی از زمین با سوختن
 نازدین باقی می ماند دران
 راکب عین حق است پس راز
 مطلق که سبحانی را غفلت
 از دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
 غافل از دنیا و دنیا و دنیا
 یعنی و چه اندر پیش که عبادت
 از نفس الله باشد و عبادت
 اعیان انا الحق جلاد و سعاد
 و اورا گشت و در روز داد و داد
 مکتب که روشن و روشن و روشن

این کتاب است که در این کتاب
 درین مکتب داشتند
 دل از غفلت و غفلت
 فانحش و غفلت
 سما غفلت و غفلت
 از غفلت و غفلت
 از غفلت و غفلت
 از غفلت و غفلت

ساعت شب چه منم کنی باروز
تفاوت قول شهادتین ترا
از همنه عالمت برون آرد
از و رای خرد و دین ره و کو
کائنات حق چو در شمار آمد
نیمی از بحر جان دوازده موج
دو بحر پائیز و زمستان است
دو دریای این جهانی نه
دو دریای عالم جبروت
بحیم و امید را بجای بان
نیت را مسجد و کشت کیت
اسی سکندر و دین و آفات
ز پیلای آرد گوهر کانت
با دل و جان نباشدت یزدن
نفس اسال و ماه کو فته دار

هم بود بست و چار آمد هم سوز
بی ریا و لطف ناق و کین مرا
نه بآلت بکاف و فون آرد
و زوت این بس که لاهور لاهور
عدو حریف بست چار آمد
نمی از چرخ دین و دوزخ
برجا پُر ز ماه و نور شیدت
ماه و نور شیدا سانی نه
ماه و نور شیدا آسمان سکوت
چه کمنی تنگ مالک و رضوان
سایه را دوزخ و بهشت کمیت
همچو خضر ننی درین ظلمات
تا بدست آید آب حیات
هر دو نبود ترا همین و جهان
مرد و انکارش و بجا بگذارد

کتاب قدیر پاک
آرام از گهر کا
در بنام دوست
یوانیست و
در بیت ثانی نیز
مقصود از دل
تو چون تو می بینی
ریبان خنجر
منشبت بر این
باب
بیت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
آله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

<p>چون تو فارغ شدی از نفس لیم پیش کس که عشق بهیر است هستی و نیست پیش دیده دوست پس بکوی توکل آورخت و توکل یکس سخن بشنو اندر آینه شرطه زرنی</p>	<p>بر سیدی بخت دوزخ و ناز و نسیم کفر و دین هر دو پرده در است پرده بارگاه اونی دوست بعد از انت پذیره آید بخت سنانی بدست دیو گردد که از گوشت خواران زنی</p>
<p>فی توکل العجايز</p>	
<p>حاتم آنکه که کرد و عزم حرم کرد و عزم حجاز و بیت حرم مانده بر جای یک کفر و عیال در پس پرده داشت انبیا مروا فرود و منتحن بگذاشت زن به تنها بخانه و بگذاشت بر توکل زینش همه بود جمع گشت تند مردم بر زن</p>	<p>آنکه خوانی و واسعه جسم سوی قبر نبی علیه سلام فی قلیس و کثیر فی اموال که و را بود با خواران بود و ما بود او یک پنداشت نفقت هیچ فی و راه برداشت که در زرق و شیش آگاه بود شاد و رفتند جمله تا بر زن</p>

مق و دوست
نار می تبو
کینه خور
مغنی خور
مال و متبوع
بخت و بخت
دوست و دوست
مهر و مهر
توبه و توبه
دفع و دفع
از زمین عادت
است راه ادراک
اقمالات غلظت
بسیار و اندک
عالم و عالم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
آله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

حقیقه حکیمانه
۱۰۴

حال او سر به سر سپیدند
از ره پند و نصیحت آموزی
شهرت چون برفت ای ز عفت
گفت بگذشت را خیم سجده
باز گفت من رزق تو چند است
گفت چند آنکه عمر ماند ستم
آن یکی گفت می ندانی تو
گفت روزی دهم مهی براند
بار گفت ندیدی سبب ندید
نیست دنیا ترا هیچ سبیل
گفت کای راتنی آن شده بیر
حاجت آنرا بود و سوز نبیل
آسمان وز زمین کجبل و رست
برساند چنانکه خود خواهد
از تو کل نفس تو چند زنی

حقیقه حکیمانه
عفتان حاجت عانی و عانی خواهد شد رزق از روزم ۱۱ اطل

چون در آن سر و دستم دیدند
جمله گفتند بهر و بسوز
هیچ بگذشت مرا ز عفت
آنچه رزق منست ماند بجای
که دولت قانست و خرسندست
رزق من کرد جمله در دستم
او چه داند ز رزق کافی تو
تا بود روح رزق نستاند
هرگز از بید بن رطب ندید
تفرستد ز آسمان نبیل
چند گوید هرزه بر خیره
کش نباشد زمین کیش و نبیل
هر چه خود خواست کرد حکم او است
که مبیند اید و گسک کاه
مرد نامی ولیک کم ز زنی

از خودشان قهر و بجای خود
صلوات و کس و حال ایشان
بیشتر بود و اینها را می بیند
و این جهت از روی بیخ و کرم
بهرت و عفت و کرم
اصل کتاب نیست این

آتش تیر تاب خشم بود
گرید در خواب مایه شادی ست
نزد بازی بخواب یا شطرنج
آب در خواب به وزیست طلال
در بود شیر عیش ناز خوش و آن
خاک در خواب بایه روزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود
باز اگر هست معتدل در پخت
چیز داون بمرده اندر خواب
خنده اندوه باشد و احوال
شراب آب زیادت عطشان
و آنکه باشد برهنه اندر خواب
طبل در خواب از گرد و فاش
پند و خل تو به نصوح بود
میوه در خواب به زیست و شاه

چشمه آب نور چشم بود
بندگی از مذلت آزادی ست
سبب جنگ غلبه بهشت در پنج
اگر بود پاک عذب صاف لال
گرچه آبست عین آتش دان
بزرگ را دلیل به روزیست
هر دو گنجور سرخ و درو بود
اندر دشمن ست شادی دوست
عدم مال باشد و سباب
خامشی بستن دل اند مال
علم باشد که نیست سیری از آن
شد نصیحت بسان ست خواب
بوق در خواب بایه پرخاش
باغ دیدن غذای روح بود
لیک نه اندر زمان که اندر گاه

نبت اوراک چون نواز رسد
 ست خود چون دراز بیند مرد
 ر شود دستهای او کو ماه
 ست باشد بر او و خواهر
 شد گشت همچو پسر زندان
 تر اند سینہ بایستان
 بگرودن خواب گنج بود
 زغال نهان و پهلوزن
 ست فرزند آلت تولى
 ست شستن ز کار نو میدیت
 در بطل آلت تقیل
 اندر بباط زند بخواب اندر
 زگر کس مصارعت کردن
 اندر دار و خور واهی در خواب
 بباشد و گویند اندر خواب

مرد بیننده زو بنار رسد
 شود اندر سخا و راوی فرد
 کشد از بختل گرد و خویش سپاه
 آن چپ و جگر آن رست پسر
 منسب مادر و پدر و ندان
 چون شکم مال و نعت پنهان
 ساق و زانو عفت و رنج بود
 پو است چون ستر در کشید و بزن
 نیک بزرشت خوش شقی و سعید
 رقص کردن قاحت و سیدیت
 همه بر خادمان کنند لیل
 زن کند بیشک و قیاب اندر
 خلعت کرد و شست و آرزون
 رسته گردد در در و رنج و عذاب
 این یکی رست آن گره تاپ

طه بر کانه
 یعنی پویشد
 ته رشتی
 پنج رازی صل
 خاک را می بوی
 این بیت را
 ۱۰۸
 در قیام و کسوف
 در قیام و کسوف
 در قیام و کسوف

<p> محنت آن جنس اکبر باشد رختش کمتر از ضرر باشد بد بود بد ز من نگو باشد بیم غرقت و مایه درشتی رقص کردن در خمیسته بود نعمت بهمان زلال بودن در جرات بود جز این باشد بسته گردید دست خود بخوار کودک مرده زو بر رون آید که خور و زو تو ز طمع برود آنکه ناز نیست بد بود در خواب سر فزری و نیک کردی دل روزی نیک و حلال بود </p>	<p> راحت آن نوع را که در بند گرد و خان ریج بیشتر باشد مرد بیار و طیب و جسم نو رقص کردن بخواب در کشتی و آنکه در بند حبس بسته بود هر که بیند ز تن و ان شده خون چون و بیند جرات این باشد اندر هیچ صعب باید از کار و ان زنی کشتن ز قیاس خون آید گوشت بیند بخواب در بیمار سستی و نخج دی ز شرب شراب و آنکه او پاکست و زی دل شیر در خواب ریح مال بود </p>
<p> جامه کمب منج و اندوه است </p>	<p> جامه کمب منج و اندوه است </p>

در قیام و کسوف

بشرین جانم بود و حسن لغت
 زمان رست جانم رنگین
 این سرخ مایه شادوست
 بائه بهیبت ست رنگ سیاه
 با حسامی کبود اندوه ست
 میان ورود و اجمال بود
 رویان اصل مایه سفرست
 سیامروم آمین باشد
 ارم باشد سنجاب بستان کار
 بستگی آیدت ز قفل پدید

مر مرا و ستا و چنین لغت
 اصل شادی و راحت متین
 سال و مه سخت از و باز اوست
 و ر بود زرد و در و محنت و آه
 سرخ بر دل فروتر از کوه ست
 کیسه و ستره اصل مال بود
 ایک زبان مر در اینه خطرت
 آنکه در خانه بگزمین باشد
 آینه زن بود و نکو بخش دار
 چون کشایش که آیدت نکلید

فی حرفیایار القضا عین

مرد طبخ نعمت بسیار
 رنج و بیماریست مرد طبیب
 در زمی آنکس که بر بنما و بلا
 رفیقان و نسلی و خراز

در زخم و در شک و در زخم

همچو قضا و در تباهی کار
 خاصه آنرا که هست خوار و غریب
 همه بر دست او شود و ز سب
 از مواریش آنکه داور از

این بیت
 در پیش
 ۱۰۹
 ج ۲
 اسطلاح
 کنند

مرد و تیر از دگر گرد و عطش ار مرد و خار و مطرب و راو کس	خوبی کار و نعمت بسیار مایه شادمانی و شادی
مرد و بیچاره و راضی و کمال هست در خواب دیدن بسیار	چون و لیلیت در تنباهی حال مایه مکر و جسد بر مرصا و
مرد و شمشیر گرد و لیل غناست مرد و سقا و گلگیر و حلال	همچنین تیر گرد که تیر آراست هر سه آنرا و لیل دان بر مال

فی زوکیا و البهاجم

خبر بود و خاد و س کاهل اسپین باشد اسی بدش فرد	که بکار اندرون بود و شیل مرد و اسپ زن بود و در خور و
استدانا که زن بود و حال اشتر آید ترا سفر و خواب	بد بود و بجه نایدش حاصل سفر سمنانک پر جنم و تاب
نخا و باشد و لیل سال فراخ شیر خصم مسلط و مغرور	به بریا و شاش شود گستاخ که بود کارش از محال و دور

فی زوکیا و البهاجم

شیر خصم مسلط و مغرور پیل شاهیت لیلیت	که بود کارش از محال و دور هر کسی ترسناک و ان مولت
---	--

راوی رقص و تانک
مرد و خار و مطرب و راو کس
مرد و بیچاره و راضی و کمال
هست در خواب دیدن بسیار
مرد و شمشیر گرد و لیل غناست
مرد و سقا و گلگیر و حلال
فی زوکیا و البهاجم
دور و تیر است

گو سپند آیدت غنیمت و مال
 بد کسان دنی و بد گوهر
 لیک باشد بهر سبیل مفید
 آه از خانه زمانه بید
 دشمن آمد پلنگ بد کردار
 بنیر اسسم دشمن انکارند
 خریص خصمیت غیر خیانت موزد
 یورو گفت او گرگ بار و باه
 در چه رو باه حیل گری باشد
 مار نه که عسروی کینه دست
 لاشوم و مخنت ده و دو گر حشرات
 مگ خواب مذرون غدا باشد

اقتضایان کند فرخی سال
 پرنشروشن و بکار با پرنشرو
 نیست بر قول و ستاد و فرید
 بیشتر وار و ای بدانش پیر
 که بود در معاملات عتدار
 کتاب اندر اینچنین آرند
 که زوینش کس نیا بد مزد
 دشمنانند هر یک بد خواه
 مرده بینی و را بر باشد
 و رکشد قصد تو ترا برست
 همه هشتاد یک یک آفات
 که چیدار پاسبان باشد

سعدی در غزل به این مضمون دارد

فی رفیایا لیسیرش یا لکوا لکب

بدین آفتاب را در خواب
 ه مانند برای زن باشد

ما زنده گفت اندازد باب
 و گری گفت فی که زن باشد

حدیقه سحرانی
 ۱۱۱

شکایت

۱۱۲

<p>جرم منج یا رسل در خواب تیرمانند و بیس را مد زهره خود هست یا برکش و ان دگر که کبان برادران همچو یعقوب کین طریقی نهاد مهر و ماهش پدر بد و مادر کس چو مادر خیره غمخواران خفته بیدار کردن آستانست بس کن از دجرو غافل از تقییر</p>	<p>صاحب محنت اندر منج و عذاب مشتری خازن و وزیر آمد مایه عیش و کام و آرایش گاه تقبیر شان برادر خوان را در این علم بر سپر کشاد گو کسان چون برادران بخواد میگذازم خواب بیداران غافل و درده هر دو یکسانست در گذر زمین که کرده نقش بر</p>
<p>حالت وز و شب بخت زمین اسی و دوبرغم قوم او و مرید در چنین حضرت از زمین شنوی که برین در که اریچ پر شو بخت در وونی دان مشقت و تیسر</p>	<p>چون گذشتی نه آنت ماند و این دوی از عقل دان در از تو سپید چون همیشگی مجوی دوست زان از تو همچو زان بی زو بخت در کینگی یکیت رستم و چیز</p>

صاحب محنت اندر منج و عذاب

صاحب محنت اندر منج و عذاب

در مصاحف

در مصاف و صف و ساحت دل
 تیغ تافت گنج سپهر شو
 اداست به بند کلاه بود
 چون شدی خان از کلاه و کمر
 سر کل را کلاه پناه بود
 ترک ترکیب خوش توفیق است
 مردن دل بالا جان باشد
 صدره صدر پادشاه سخن
 اندین ربه هیچ روی نیست
 گوهر و گرچه فنی اشل نه است
 چون تو بر خاستی نقل و عقل
 بر سر می کنز تو نیست هم در دم
 زانکه هر سر که دیدنی باشد
 بی سری متر است آرد بار
 بی سری پیش گردان است

در مصاف و صف و ساحت دل

بر فراز روان و تارک گل
 تا به نمنی کلاه سبزه
 فعل تو سال و مرگناه بود
 بر سر آن زمانه گشتی سر
 با چنین سر کلاه گناه بود
 نفی ترتیب محض تحقیق است
 مرزبان جان و امان باشد
 خان از آذر سوزن و ناخن
 نیست گنج و نیست گشتن نیست
 نیست یک تن که عالمی بر پاد
 اینجاست بد انجمن شد نقل
 سرزبان چون چراغ و شمع و شمع
 در طریقت بریدنی باشد
 در ج پُر و زربیر نیست انار
 زانکه پیوسته سر کلاه طلب است

در مصاف و صف و ساحت دل
 تیغ تافت گنج سپهر شو
 اداست به بند کلاه بود
 چون شدی خان از کلاه و کمر
 سر کل را کلاه پناه بود
 ترک ترکیب خوش توفیق است
 مردن دل بالا جان باشد
 صدره صدر پادشاه سخن
 اندین ربه هیچ روی نیست
 گوهر و گرچه فنی اشل نه است
 چون تو بر خاستی نقل و عقل
 بر سر می کنز تو نیست هم در دم
 زانکه هر سر که دیدنی باشد
 بی سری متر است آرد بار
 بی سری پیش گردان است

و کلامی از صورت این برین
یا مخصوص عاشق که است از
صورت یعنی از عالم صورت
اینچنان منزه و مجرد که جان از
جسم بی پند جان با وجود این جسم
و خلق مجزوی و تفرقی از جسم
منزه و برتر است و از مکان جسم
مطلقا عالم کثرت آلايش هم
نرسانده و هم با آنکه در شایسته
صورتی از آنکه در شایسته

تو بزیر کلاه غش وارے
آدمی راز جاہ بہتر چاہ
جاہ یوسف ز چاہ پیداشد
زانکہ در بار گاہ ربابانے
آن کو تبرکہ اندرین جہان
کز پے غیب مرورہ پوید
چون سیمان کمالہ را داد
ناشد نقش صورت چاہی
با کلاہت اگر زیان باشد
در طریقت کلاہ مدار
کر ہے یوسفیت باید چاہ
سرکہ آن بندہ کلاہ بود
وہ کلاہ بایت ہے ناچار
کانکہ در عشق شمع رہ باشد
ای صورت چنانکہ جان از جسم

کوشش از تن کشش جان نيز و
 تا ابد با قدم حدت طفاست
 نمازین جای آدمی ز ایت
 این زمین میما نسرانی دان

جستن از ترک این و آن نیز و	تا ابد با قدم حدت طفاست
و آنکه صافی برون از نفلست	نمازین جای آدمی ز ایت
خیمه روزگار بر پایش	این زمین میما نسرانی دان
آدمی را چون که خداست دان	

فی الاشیار و العظیمة

هر چه داری برای حق بگذار	کز که ایمان ظرف ترایش
جان و دل بذل کن کز آن کل	بسته از جو دست جسد مثل
سید و سره و ازال عبا	یافت تشریف سوره اهل اتی
زان سه قرص جوین به بقدر	یافت در پیش حق چنین بازار
خیمه و بگذار و بی و دان	تا بیانی حسد اے بچون
یک درم صدقه از کف ویش	از هزاره تو آنکه آمد پیش
ز آنکه درویش اول نیست	از دل ریش صدقه و ان شیت
به تو آنکه تو آن نگرددش	هست تار یک تیره همچو گلش
کل درویش صفوت اریست	دل اکیمیا می لم یزلیست
بشنو ما چه گفت فضل آک	با که گویم که نیست یک همراه

کوشش از تن کشش جان نيز و
 تا ابد با قدم حدت طفاست
 نمازین جای آدمی ز ایت
 این زمین میما نسرانی دان
 کز که ایمان ظرف ترایش
 بسته از جو دست جسد مثل
 یافت تشریف سوره اهل اتی
 یافت در پیش حق چنین بازار
 تا بیانی حسد اے بچون
 از هزاره تو آنکه آمد پیش
 از دل ریش صدقه و ان شیت
 هست تار یک تیره همچو گلش
 دل اکیمیا می لم یزلیست
 با که گویم که نیست یک همراه

و در پیشش بیاید و از او فرود مال
 و در پیشش بیاید و از او فرود مال
 و در پیشش بیاید و از او فرود مال
 و در پیشش بیاید و از او فرود مال

[illegible]

هندی طالبان و قتل کینا منت
مضاعت گروماند ز یاد سازد اجزان
گدازشته تا اضعاف کیش را بر مبهم
چیز شمارند و گشتند و غدای فرامیگیر
و تنگ میکند روزی بر بعضی

گروه خواهر شد
پادشاه قیام
در آستان و بسوس
و مصلحت و منفعت ایشان
بنحیج بتدبیر و قنوت خود
کشاده میگردد از ذوق را
حال ایشان در همت و
علم و حکمت

لکها نچنین آیت آمدست امروز
 آنچه در خانه حاصل است بیار
 گفت نه بن خیر نیست در خانه
 گفت آخر بجوی آن مفت را
 رفت و خانه بخت بسیار
 یافت در خانه صاعی از حرام
 پیش قیس آوردن در حال
 قیس خراب استین هرگز
 چون درون رفت قیس در مسجد
 گفت با وی منافقه که بیا
 گوهر است این متاع یازدهم
 زان سخن قیس گشت و در خجل
 رفت و در گوشه بنفشه
 آند از سدره جبریل این
 مژور اندر انتظار مدار

خیر ما را در انتظار مسوز
 ما گفتم پیش سید آن ایشار
 تو نه زین سرای بیگانه
 هر چه با بی سبک بنزد من آر
 تا بر آید و بر او مگر کار
 و قتل و خشاک گشته نابنوا
 گفت زین پیش نیست ما را مال
 شاه دانه بر رسول آورد
 نزد سر نزل بلکه از سر چه
 تا چه آورد و سبک پیش آر
 پیش هست همی کنی تسلیم
 بس که تا چه آیدش حاصل
 بر نهاده در شرم دست بست
 گفت کامی سید زمان زمین
 و آنچه آورده است بخوارید

صدف
 ۱۱۸

تا مگر بر خلاق نفس نفس	بناغم زدن در عین عس
بجوخ آنکس که نفس او دارد	خوار و در پیش خویش نگذار
فی الزهراء علیه السلام	
زاده ای از میان قوم مجتبت	بر سر کوه رفت و صومعه بست
روز رے از اتفاق و استقامت	عالمی پر خرد توانا نشسته
بر گذشت و بدید زاهد را	آنچنان پارسا و عابد را
گفت و یکجا چو ابرین بالا	ساختی مقام و مسکن بجای
گفت زاهد که اهل دین پاک	در طلب کزینش شدند هلاک
باز دنیا یافت او در پروانه	و گفت ده بهر دیار آواز
بزیان فصیح من گوید	در جهان صید خویش می جوید
هر زمان گوید ازل دین را	جفت بلوی و فردوس را
و ای آنکو زین حد نکند	در طلب کزینم نظر نکند
تا مگر دو چیت نکند در قضا	اندک مرغ و باز پر فراط
فی حب الدنيا و حقه الهی	
هست شهر بزرگ در حدی	باز بسیار اندران بر و بوم

۱۲۳۵
تذکره شریف

نام آن شهر شهده فسطاط
 و اندرون مرغ خانگی نبرد
 و اندران شهر مرغ نگذارو
 همچو فسطاط شد زمانه کنون
 من نهان گشته ام بدین بالا
 گفت و انا که با تو اینجا کیست
 گفت زاهد که نفس من با من
 گفت و انا که پس نگروی هیچ
 گفت زاهد که نفس در خفته اند
 نتوانم زوی جد گشتن
 گفت ما زاهدان ستوده حکیم
 گفت زاهد که من پسانته ام
 هست پیار نفس من طوبی
 بعدا وای نفس مشغولم
 که در اقصای فرمایم

ساحتش تا سجد و میا طست
 ز انا که باز از هوا می شکرد
 ز انا که در ساعتش بی بارو
 علما همچو مرغ خوار و زبون
 تا شوم امین از بد و دنیا
 بر سر کوه پاچا لیت چیت
 هست روز و شب اندرین سکن
 پیاده راه زاهدی میسج
 در من وزی ویم فروخته اند
 حکیم چاره را گشتن
 نفست افعال بکشد تعلیم
 ز انا که من نفس را شناخته ام
 میکنم روز و شب در اترقیب
 ز انا که گوید همه که معلولم
 اکمل از دید گمانش کشایم

در این طبع کمال شعر و نثر آفاقا موس

حلیه حکیم شانی
 ۱۲۴

چون قصه بگفت فرمود بارو
 که در آن مسیله بعینه باید
 حب دنیا و بغض دین و جسد
 از خویش خوی خویش باز کند
 تا نهیش کف من از شهوت
 قوتش از باطنی بدو از کف
 ساعی نفس را کف در خواب
 پیش از آن که از خواب برخیزد
 بگوید رکعت بی او چه بگزارد
 مرد و انما چون سخن بشنید
 گفت و نه درک ای زاهد
 این سخن جز از اسلام نیست
 هر چه است امر و نه استارش
 نیست آلوده که نکست خیزد
 زن کند بهر مهیا نه پاک

قصد تسکینه اندر آورد
 علل از جسم او بی لایم
 غل غشش از بدن شود و جسد
 در شهوت بخود فرزند
 تا مگر باز ماند از لذت
 تا نه بروی چه گویندانه کف
 پس کف بگوید و رکعت شب تاب
 بهم جو بیار و در من آمیزد
 بعد از آن نفس گشت بیدار
 جامه بر خود بپوشان بیدار
 بارک الله علیه و آله ای عابد
 ملک تو ز ملک جم کف نیست
 و آنکه فرات باشد الا شش
 آن که از اندوه آه و آه خیزد
 موی ابرو و موی سحر چالاک

فِي شَرَايِطِ الصَّلَاةِ اَلْخَمْسَةِ وَالْمَنَاجَاتِ وَالتَّصَوُّرِ
وَالْخُشُوعِ وَالْوَقَارِ وَالِدَّاعِ قَالَ اللهُ تَعَالَى الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ
بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَنِ النَّبِيِّ
وَمَا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَنْ تَرَكَ الصَّلَاةَ
مُتَعِدًّا فَقَدْ كَفَرَ وَالْفَرْقُ بَيْنَ الْإِسْلَامِ وَالْكُفْرِ
تَرْكُ الصَّلَاةِ

<p> قبحه جهان ستانده است در احوال حرمه و ارجان در باز هر چه جز بق بسوزد غارت کن بانیازت با طفت بر گیسو ند بی نیاز از نعم نماز خور باز اگر با نماز نیست نیاز پیش چو در بارگاه لطف شست در نه لبیس در ورون نماز تو لبسم آمدی نماز که یح هفته رکعت نماز از ول پس بدان کاین حساب باریست حسد خوشم و بخل شوی و آرز هر که او هفتده رکعه بگزارد تا حسد را زول برون نشی چون نه بیند زوین شینیت تو </p>	<p> آه سینه گدیده است تا بیابی حرمه در بانگ نماز هر چه جزوین از ان طهارت کن بی نیازت نماز نپذیر از جگر قلبی نیاز خور بر کبر و دست لطف پرواز داوینی داد و جستن در پست کویش گیر و برونت آرد باز تو حدیث آمدی نماز قدیم ملک شروه هزار عالم دان زانکه هفتده به شروه نزو کیت سخن اسی ارگزار دشت نماز ملک شروه هزار او وارو از عملهای زشت او نهی نکنند هر نماز قیمت تو </p>
--	---

در احوال حرمه و ارجان
در احوال حرمه و ارجان

قیمت تو عنان چو برتابد
گرچه پاکست هر چه بابت تست
طالب اول از غسل درگیرد
تا اثر اغل و عیش ورون باشد
غسل ناکرده از صفات قدیم
چون ترا از تو دل بگریزند
اصل و فرع نماز غسل و وضو
تا بسجاروب لا مروبی راه
ندهد سوی حق مناساز جوان
نزار می و بخود می طهارت تست
چون کشتی تو نفس را در راه
بانی از آ می تا بیانی با
کان نماز سه که در حضور بود
مگر چون جان تو بگریزد
تن چو در خاک رفت جان بطلبک

واعتد از حیرت نیل در یابد
همه و جنب حق جنابت تست
کز جنب حق نماز نپزیرد
غسل ناکرده تو چون باشد
نپزیرد نماز رب عظیم
پس نماز از نپس از بر خیزد
صحت و ابر علت از دست
کی شوی در سر ای الله
چون طهارت نکرده بنام
کشتن نفس تو کفارت تست
روی بنمود زود فضل آل
ورنه یابی سبک طلاق سه با
از تری آب روی دور بود
از نیازت مناساز بر خیزد
روح خود در نماز بین چو ملک

نقش

بسته از خالان به عنوان ابرو

فِي حُضْرَةِ الْقَلْبِ الصَّلَاةِ

در آن شب میر حیدر گزار	یافت زخمی قوی در آن پیک
ماند پیکان تیر در پایش	افتضا که در آن زمان برایش
که برون آمد و از قدم پیکان	که همان بود و مرورا در آن
ز و در مرد جراتی چه بدید	بسته زخم را با ساخت کلید
تا که پیکان گم پدید آید	تقل آن زخم را کلید آید
بیخ طاقت نداشت با دم کار	گفت بگذارت با بوقت نماز
چون شد اندر نماز نجاش	پیرید آن لطیف اندیش
شیخ پیکان از و برون آورد	و آو شده پیچ ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی	آن مر او را خدا نمی اندو
گفت کمتر شد آن الم چیست	و نه چه جامی نماز می نه نیست
گفت با او جمال عصر حسین	آن بر او لا و مصطفی شریفین
گفت چون در نماز رفیق تو	برایزد و من از رفیق تو
که در پیکان ز تو برون حجام	باز ناداده از نماز سلام
گفت حیدر بنیاق الاکبر	که مرا زین الم نبود خبر

۱۳۱
حدیقه حکیمانه

ای شده در نماز بس معروف
 اینچنین کن نماز خوشی بر پا
 چون تو با صدق در نماز آئی
 ورتوبی صدق صد سلام می
 یک سلامی دو صد سلام از تو
 کان نماز که دعا تو باشد
 جان گزار و نماز بار خدا
 گوید از روی جمل نما اهل
 کاندین ره نماز روحانی
 گرت باید که در کشی بے مرد
 گرت نماید ز بحر و بر خوش آب
 چنگ در راه حق زانی می شک
 مرد که خاک و آب دارد عار
 کله آسمان منبر بر سر
 تاج که دودش کلاه ملک

بجاوت بر گسان مروت
 ورنه بر خیره خیره پیش ملان
 با همه کام خویش باز آئی
 نیستی سخت کار خام کنی
 سجده صدق صد قیام از تو
 خاک باشد که باد به پیش
 خشک خندان بود همیشه گدا
 چون پذیرد طریق و جلی
 آن به آید که خشک خندان
 خشک بگذار و گرد وریا گرد
 هم تو نمائی که در سانی آفتاب
 گرت نبود مراد نبود ننگ
 بهوایز نشین آتش و آبر
 تا بیانی در حجب نیل افسر
 باشکونه شود کلاه ملک

ضمایم با اول
 مثنوی
 کی سخن گوید
 ۱۳۲
 حدیقه حرم سلطانی
 سید علی انصاری
 در کتب

بارگی را بساز آلت وزین
 باو عیارب آریا بت حق
 که که آئی ز بهر فرض ساز
 بی و عا و تفسیر و زاری
 ظن چنان آیدت که هست نماز
 بار عونت شوی نیز و خدا
 بی تو باشد بپاک برگیرد
 نامت که زبان در و زود
 چون ز نر و نیاز باشد پیک
 همچو خواجه که در حق ابرم شود
 بار منت منی همی بروی
 دوست وانی نه بنده مرغود را
 اینچنین طاعت ای پسر آن به
 بی دوی آدمی کم از دود است
 تو به زین طاعت توانی داد

از پی بارگاه علی سین
 تا قبولت کند اجابت حق
 از حقیقت جدا قرین مجاز
 یک زور کعت بقطره بزاری
 بخدا می رود همدت ایچ جواز
 از تو کی بشنود خدای دعا
 که تو آلوده گشت نپذیرد
 آن رسول از جهان مرور و دور
 از تو یارب بود وزر و لبیک
 بی بر بنده و عمن لام شود
 که منم دوست تو عزت علی
 این بود رسم مرغ و خور را
 که نیاری برش بر دست
 بهر که او بی بدی ست بیدار
 خوشتر را و که تو بنده خجوان

این پنج بیت
 سران و سر
 که در این
 مجبور و عیب
 و با و خود این کفر
 یا منت بر تو بود
 لب ده تو حق
 مسرت داری

اگر ترا در زمانه بودی محون
 که وی از غایت پریشانی
 چون سر بندگی و عجز داشت
 گفت من بر ترا از خدا یا نعم
 همه را این غرور و نخوت هست
 لیکن از بیم شهر نیار و گفت

فی السقطه

بو شعیب البابی اما می بود
 قائم للیل و صائم للدره
 برده از شهر صنوبرت بر کوه
 زنی از اتفاق رغبت کرد
 گریه خواهی ترا حلال شوم
 بقناعت زیم بکم را خسته
 گفت بخش رو است بپسندم
 بود این زن عقیقه جوهره نام

این قول در اول
 مراد از لفظ
 سرشون کلاه
 حدیثی است
 در بیان
 آنکه از
 آنجا که
 در آنجا
 در آنجا

حدیقه یوم شانی
۱۳۶

تو نماز از نشسته کردستی
بیش یک نیمه از وظیفه خواه
که نماز نشسته را نیمه
چون تو نیمه عبادت بگزازی
جمله بگزارد و مزد جمله بخواه
ای تو در راه صدق کم ز زنی
مر ترا زین نماز نرسد دل
طاعتی کان دل ندارد و روح
زانکه در اهل خود نیاید بغیر
هر نماز که با خلل باشد
از خشوع و استغفار
آنکه در بند روزه ماند و نماز
زان درین عالم فریبدهوس
دست موزه ات کلاه جاہ آمد
هر کرا در نماز غصه نکوست

ای نا معلوم دست از اقامت بردار

نیم از وظیفه غور دوستی
از من ای شیخ کبر دست آگاه
مزد استاده است تقسیم
جمله را مزد چشم چون داری
ورنه این طاعتت عین گنا
باز پست تر از چو خویشتن
نیست جان کنونی مگر جلال
کس ندارد و وجود آن بفتوح
بر سر کاسه استخوان بی مغز
دانکه در حشر بے محل باشد
و رن باشد خشوع نیست جواز
بر در جانش ماند قفل نیان
و اندرین صدها رساله نفس
که سرت برتر از کلاه آمد
غار مغرب سزای سجده آوت

<p>رو قضا کن نماز بی دم آرد ش زنگ نماز و روزه آرد مرد باید که در نماز آید نور باشد خشوع و دمسازی کن خوش دار چون بکوه آتی گرفته در ره دعا بر پای لاجرم حرف آن کوه مجاز بر تو</p>	<p>که عزت تپه شد از غم آرد کنش پای تو دست موزه تو خسته باد و دو بانیب از آید دیو بر پلش کف رازی کوه را یا لگ فرجه پانی صد هزاران جوان صوته بیا چون صدا هم ترکت آید باز</p>
<p>فی الحمد والثناء</p>	<p>فی الحمد والثناء</p>
<p>در دمان هر زبان که گویش دل و جان ایچدی و قربت تو دولت سرمدی بخوس دی بندگانت بر روز شب پویان دولت ملک غرور و جهان هست معلوم فی هوا و هوس خدمت چون وجود آسانست</p>	<p>از ثنایت چو مشک بویش هست در امر و در شیت تو ملک بی ملک و عزت ابدی همه از تو تراشده جویان پیش غافل به آشکار و نهان کان همه بی نیست بی تو پس هر چه تو خواستی همه آست</p>

س
چین کل من دفع شایا
حیو عطا و برستا جابرس

۱۳۷
حیدر علی خان

[illegible]

در شنای تو هر که کرد پرت
نیست در امر تو بکن نیست
بند را در ره معاش و معاد
روزی آخر ز خلق سیر شوی
آنگاه که شوی از رخ پریشان
مرد ایمان همیشه در کارست
تا نداری سر سر اندازی
چون سر انداز وصف جویشی
کعبه دل ز حق شده مقصود
پیش شریعت ز شعر جستن به
شرع از اشعار سخت بیگانه است

[illegible]

گفته است که این شعر بنیاد شده
بر دست سحر و فدا و دل نایب
و اگر نظیر بنیاد شود که معلوم
از حدیث و معانی است
نموده و در حدیث بنیاد شده
نموده و در حدیث بنیاد شده

هر چه مار افساح و مخطور است	بر کسی که ازین توان دور است
فرق خطر و آباحت او دانند	کما خنجر راحت جرات او دانند
دل و همت در بصیرت خلق	بر از خلق تا نبیند خلق
نیکوئی با عداوت از غرور است	که فلک نام تو ز نیک و بد است
فی الزلزال و الخیر	یعنی نام اندوخته
مستمع نعمت نیاید از دل	مطلع بر طمع را از دل
چون در دل نیاید بکشاید	اخنچه خواهد به پیش باز آید
یارش از شد ره قبال	کرده لبیک دوست استقبال
یار بی از تو زود و صد لبیک	یک سلام از تو زود و هزار لبیک
سایبانیت عسل بر در او	خیانتا شیت جان لشکر او
از بد و نیک خلق پیوسته	رحمت و نعمتش پیوسته
در گمش را نیاید پیرایه	تو نیاید از آبر سو و دست پایه
در پذیر و عنم نیاید ترا	بی نیازی او نیاید ترا
دوست بودش بلال بر درگاه	پوست بر تن چو زلف یار پیایه
جانبه ظاهرش ز بهر دلال	گشت بر روی چو شکرین خیال

۳۹
 در هر چه مار افساح و مخطور است
 فرق خطر و آباحت او دانند
 دل و همت در بصیرت خلق
 نیکوئی با عداوت از غرور است
 فی الزلزال و الخیر
 مطلع بر طمع را از دل
 اخنچه خواهد به پیش باز آید
 کرده لبیک دوست استقبال
 یک سلام از تو زود و هزار لبیک
 خیانتا شیت جان لشکر او
 رحمت و نعمتش پیوسته
 تو نیاید از آبر سو و دست پایه
 بی نیازی او نیاید ترا
 پوست بر تن چو زلف یار پیایه
 گشت بر روی چو شکرین خیال
 مستمع نعمت نیاید از دل
 چون در دل نیاید بکشاید
 یارش از شد ره قبال
 یار بی از تو زود و صد لبیک
 سایبانیت عسل بر در او
 از بد و نیک خلق پیوسته
 در گمش را نیاید پیرایه
 در پذیر و عنم نیاید ترا
 دوست بودش بلال بر درگاه
 جانبه ظاهرش ز بهر دلال

از پی راه حق کم از که دل
 گرد آموختن کس تقصیر
 بتعلق بهار و بنوازش
 و کناشش آفتان کا کا
 و شخو انچه بخواه زود و مال
 به سبب نامی تدریش
 بنده پیشش کند بخانه موش
 و ربه آخرت ز بهر شود
 خلد کا کامی است بین بشتاب
 و ربه شرمشخانه و زخ تو
 زو بکتاب انبیا کیچست
 لوجی او شرع انبیا بر خوان
 تا مگر یار انبیا گردی
 و در جهان خراب بر زضر

نتوان بودن ای کم از یک
 هر چه خواهد زوی سبک پذیر
 خیره و ز نظر رگد او شش
 تا شود راضی و کنش چنان
 گویشایش گیر و نیک مال
 تا بود گویشمال تا کیدش
 میر می شان کند فشرده گلوش
 کمتر از که دسک کسباید بود
 بدور کت بهشت ادرباب
 و ربه آن سراسر ای بر زخ تو
 بر خود این جمل و این سرمه پسند
 چون ندانی برو بخوان بدان
 زمین جهالت مگر جدا گردی
 از جهالت بدان تو ایچ بر

فی الانفسا و انفسه الى الله

در تفصیل جهان
 علی کا کا ایچ
 بنویشت
 ۴
 در تفصیل جهان
 علی کا کا ایچ
 بنویشت

ای روان همه بنومد ان
 تو کنی فعل من نکو در من
 رحمت را که اندر پید نیست
 آنچه بدی به بنده دینده
 دلم از یاد تو منین خوش کن
 از تو بخت و دست بخشیدن
 از تو دامن یقین که مستورم
 رانده ساقی ندامت چیست
 عاجز من خشم خوشنودیت
 دل گمراه گشت انابت جوی
 دل گمراه را ره بناس
 که نازد بکار سازی تو
 اسی بر حمت شبان این روزه تو
 اسی یکی خدمت ستانت را
 تو بخشای بر گل و دل ما

آرزو بخش آرزو من ان
 مهربان تر از من توانی بر من
 نعمت را میانه پیا نیست
 بار ضای خوش قرینده
 لب خاک و باد و آتش کن
 و ز من افتاد دست بخشیدن
 پرده پوشیت کرد مفرورم
 خوانده خاستت بدانم کیست
 نکند من را با هم سوویت
 مردم دیده شد بنابت جوی
 مردم دیده را در کبشای
 که ترسد ز بی نیازی تو
 چه حدیث است این همه تو
 اگر گویوسف نگار خاست را
 که حکما بنمید دل از گل ما

۱۳۲
 حقیقت
 حقیقت

از تو چو سپید بی تو چو حیرندیم
 سودی ماگر چه بیکس کس نیست
 دین مان وادو یقین مان
 آنچه بر نطع نفس شما تیم
 کس از بد سبب نداند به
 آنسے مراد اکل نگاران تو
 ای نهان دان آشکارا بین
 همه امید من بر حمت تست
 جگر تشنه مان ز کوثر دین
 نیست نژدشتی و نژدست
 هر چه بر من قضای تو بخت
 هستم از هر چه هست جمله گیر
 بلبل عشق را ز گلبن جُست
 باز نامن از طریق نیاز
 ملک را اند هر که سوی تو راند

بی تو سپیدم و از تو سیرندیم
 که م تو نویدگر بس نیست
 گرد این هست بیش ازین ده
 تشنه وادی سمسا وایتم
 آنچه دانی که آن هست آن ده
 وی امیدامید واران تو
 تو رسائی امید ما یقین
 جان و روزی همه نعمت تست
 شری بخش بر ز نور یقین
 جز تو ام سودی تو وکیل و بر
 همه سیکو بود نباشد زشت
 ناگزیرم توئی مرا پس زیر
 در ترغم نوا ای ای همه تست
 بر سر سرده میکند پر بار
 باز در ماند هر که زمین در ماند

۱۳۵
 حلیه طریقی

پیشہ پناہ دینی ہے

که را ندما از من جسد تو
زین همه وار با هم اسی همه تو
نخچیستی و غری و تری
بی زبانی همه زبانانیست
بس تبول تو خونهای همه
چیت جز آیه و نشان دل
هر که جز مهر حقست جوید
واران اسی همیزار

في الشجر والانه

ای جهان آفرین جان آرا
در بهشت خاک همه غلامان
بر درت طوطی درشت را کج نم
که نساید در آینه تنویر
خون دل چون جگر کند سوراخ
دوزخ از بیم او بهشت شود

دوی خرد و را بصدق راهش
 در بهشت تو دوزخ آشیان
 چون تو هستی بهشت آنچه کنی
 غرض نکست علم و استیلا
 چه جهنم چه جبرم که بستان
 خاک بی کالبد چه خشت شود

[illegible]

بناست که از دست او نجات یابد
 گفتند که از دست او نجات یابد
 گفتند که از دست او نجات یابد
 گفتند که از دست او نجات یابد

خسته گردید عاقلان از تو و جمیع تو جنت آرا مان گرد و رخ فرستی از در خویش و آنکه امیر خسلان آرد همه آگاه و کار و بار از تو نه بگای من از تو سیر شوم که گویی ز هر بار و از هر جفت ایمن از مکر تو کسی باشد ایمن و مکر تو هر دو یکسانست	گر چشمت زنده عاقلان از تو بی تو راضی بخور عین عاقلان میر و م فی بیای بر سر خویش دل خود را غفلتش غلام آرد یار یارست و مار یار از تو نه بلا تقطع او از لیس شوم از شکر تو می تیارم گفت که من و مایه نمی باشد عاقل از مکر تو هر اسانت
--	---

بناست که از دست او نجات یابد
 گفتند که از دست او نجات یابد
 گفتند که از دست او نجات یابد
 گفتند که از دست او نجات یابد

چون قیام از دست او نجات یابد
 گفتند که از دست او نجات یابد
 گفتند که از دست او نجات یابد
 گفتند که از دست او نجات یابد

که در صورت ظاهر است
 و کسی تفرقه از من و مکر تو
 عاقل از مکر تو هر اسانت
 که در صورت ظاهر است
 و کسی تفرقه از من و مکر تو
 عاقل از مکر تو هر اسانت

و باید در مطلقاً بر رسوم و آداب مجازی
و بلاکشی طلب یعنی میقتد بر رسوم و آداب
مجازی و تصویری عجب است پس سالک
نیفزود از عالم صید نوزگشت در برکت
ست فوکه که در نوزگشتی میقتد بر رسوم و آداب
مجازی و تصویری عجب است پس سالک
نیفزود از عالم صید نوزگشت در برکت
ست فوکه که در نوزگشتی میقتد بر رسوم و آداب

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

فی الشوق

از پس این براق شوق بود
آفرینش چه گشتندانش
آتشش از درون برافروزند
تا که جوایمی عشق خود بینست
هرگز اگر کسی عشق او تارده است
شوق بایار خود سوز بود
جوق ذوق تباش اندازد
چون برون رفت جان دوازده
صورت از بند طبع باز زهد
افتد از سیر جان بی اندازه
گر دگر باده شوق و درد بود
هر چه در راه نشسته انگیزد
از پی پائیت به بشکوه
آتش او ز بجزر بالارا

بدل و جان و عقل و ذوق بود
پس خلاصی طلب کند جانش
که از و جان و عقل و دین سوزند
بوتر قویه از پی این ست
قویه او کلیف در وازه است
یا رجوی از حسدای دور بود
سوق شوق چو مور بخوازد
دل کهن از و شود تازه
دل و دیوت بر و خبازد
از زمین تا بعرش آوازه
بر زن ار بگذرد چو مرد بود
همه شش از پیش ساه بر خیزد
پشتم زنگین شود به پیش کوه
ببند آبر و نه در یارا

از پس این براق شوق بود
آفرینش چه گشتندانش
آتشش از درون برافروزند
تا که جوایمی عشق خود بینست
هرگز اگر کسی عشق او تارده است
شوق بایار خود سوز بود
جوق ذوق تباش اندازد
چون برون رفت جان دوازده
صورت از بند طبع باز زهد
افتد از سیر جان بی اندازه
گر دگر باده شوق و درد بود
هر چه در راه نشسته انگیزد
از پی پائیت به بشکوه
آتش او ز بجزر بالارا

حدیقه نیکو
۱۵۴

چون مرا و را از دوبرانگیرند
دیدۀ او چو نور ره بیند
بدونیک اندران جهان نبود
ز هر کرا عشق کوی او نبود
آسمان دگرش گردانند
هر زمان شویدا ز پی تگش پوی
خرد از نفعه دلش کالیو
آدمی سوز گشته از پی راه
سراش نداند هیچ صبور
نعل اسپش چو گردوبند رازد
اوروان گشته سوی عالم است
مصطفی ایستاده بر ره او
اندر آویزد از پی اشرف
آب در راه او غلیس زند
همه را باز خود رساند بخود

اختران پیش او نشو و ریزند
شمس در جنب او سیه بیند
خاک و غورشیدا اختران نبود
دردش جبت جوی او نبود
برز مینی دگرش نبشانند
جبرایش آب حیوان روی
همیزم برق نعل اسپش دیو
مالک دروا و باتش آه
پی او در نیاید هیچ غیور
جبرایش عنوط جان سازد
با و فراید کن که یکدم بایست
از ره لطف بت سلم گوی
از درونش ترا از و انصاف
مقرع اشکان جبریل زند
کلج یکت از و نیاید بد

و این شده و استغنی
 علیکم هو و سبقت علیکم
 علیکم و سبقت علیکم
 در کلام محمد عظیم الله
 غنی و سبقت علیکم
 که فرموده اند و حق
 و بیت ایراد لازم می آید
 حق از آن در معنی این
 که در آنجا

فِي صِفَاتِ نَبِيِّهِ أَتَمَّهَا لَيْسَ فِي صِفَاتِ اللَّهِ عَمَّا

در حق حق غضب و انبوه
غضب مقدم و محجورند
غضب حقد و خشم و صلح و حد
همه رحمت بود از حق لایق بار
میدهد مرتز از رحمت پسند
گر نیانی بر اندت سونویش
زانکه هستی بدین سرای دیرین
دور تو حیدراتونی چو صدف
گر کنی ضلالت آن دور تو حید
ور توان دور از انکه دراری
بسر و زباد برسی پس از ان
در زمانه تو سر قرار شوی
دست شاهان ترا شود منزل
بی ریاضت نیافت کس مقصود

صفت غضب که نهاد
هات فی برادر سلطان
خلق عذاب است بکرت
دستی عقاب شمع قوت
بسیار است که در نوم باشد
دیت شانی کویا کونی است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

صفت از خدا را بار
بر کمال است و جمیع
افعال و باقیات
و معجزات و کرامات و قدرت
و شرف و عظمت که
در صورت کثرت که
در حق و در کمال است

فی الدیمی ہونوینی وکیتین

بازو را چون زبشہ صید کنند	کرده ان و ہر دو پیش قید کنند
ہر دو پیش سبک فرو و زنند	سبک کردن و را بیا موزند
خود را غیبار و عاودہ باز کنند	چشم از ان و دیگران فراز کنند
انہ کے طعمہ را شود رہنے	یاد مار و طعمہ ماضی
بازو ارش ز خود پیادہ کنند	گوشت چشم او کشادہ کنند
تا ہمہ بازو را بر ایند	خلاق بر بازو را رنگزیند
زوست نامد ہر طعام و شراب	نشد و یکے مان بی او و خواب
بعد از ان بر کشایش یک چشم	برضا بست گرد و روئے چشم
از سر رسم و عاودہ بر خیزد	با دگر کس بطبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاید	صیف ز گہ را بد و بیاراید
چون ریاضت بناقت خوشی اند	بہر کہ دیدش ز پیش خویش براند
و دیگران غافلند تو ہشتاد	و اندرین رہ و بانہ عاشق و ار
شرط ان کو ہر طعام و شراب	از سبب سترہ از اسباب
رو ریاضت کش ارت باید باز	ورند راہ حجیم راحی ساز

۱۵۷
حدیث صحیح بخاری

آنهم از عکس آفتاب شمار
 جان فردید بر بیم مجور سے
 آن اویند در مکان زمان
 گفته از بهر حمت در که
 نفس ویند چو تا بگویند
 سونگی کن کفر و دین شست
 گر چه بی اوت قصد ویر و نه
 کار دین خود و سر سری کاست
 دین حق تاج و افسر مر دست
 دین نگد از تابملک رس
 راه دین رو که راه دین چور
 ای خوشا راه دین و امر خدا
 همه از کار کبر و اطله ست
 در ره جبر و اختیار خدا

جان
 از عکس آفتاب

آن دوم عکس آب بر دیوار
 خاک درگاه بنید ستوری
 از کن امر تا در چرخ کاشن
 امر با عفت لهما اطيعوا الله
 همه چون بنده اند جوینده
 که در دین نقش بنید از غر پست
 کار دین بی توفی و بی اوند
 دین حق را همیشه بازاریست
 تلج نامر در اچه در غر دست
 ورنه بی دین بدانکه هیچ کس
 همچو شاخ از برهنگی نه نوی
 از گل تیره زو به آرد و پست
 نیکمست آنکس که آگاه است
 بی تو و با تو نیست کار خدا

ذَكَرُ كَلَامِ الْمَلِكِ الْعَلَامِ يُسَيِّدُ الْمَسَامِرَ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى

این دوم عکس آب بر دیوار
 خاک درگاه بنید ستوری
 از کن امر تا در چرخ کاشن
 امر با عفت لهما اطيعوا الله
 همه چون بنده اند جوینده
 که در دین نقش بنید از غر پست
 کار دین بی توفی و بی اوند
 دین حق را همیشه بازاریست
 تلج نامر در اچه در غر دست
 ورنه بی دین بدانکه هیچ کس
 همچو شاخ از برهنگی نه نوی
 از گل تیره زو به آرد و پست
 نیکمست آنکس که آگاه است
 بی تو و با تو نیست کار خدا
 گفت خدای تعالی از
 صفی زیری ۱۶ در باب ۱۲

۱۰
 موت اوست بنیات منبسط
 بگمت شدت عقل که بنزد
 لادنه انماشت درما تم بحال
 هست وقتا من اوجعدت که
 منفصل و انوش از من لم بقض
 به تون عقل فی عمل و نوریت و نفس
 و نفس کل ادر عدت نشانه
 و تانی بر عقل بنیات شدیدست
 در شدت افکنده چه دریافت بهر
 فان عقل کل ادر مارک حکایات
 قود عقل کل ادر موعظ بنیت

عقل و نفس از نهاد آن عاجز	فصحی از طریق آن عاجز
فی جلال القرآن	
<p>هم دلیل است با نقاب لال حجت اوست لایح و لائق چرخ دین را ابریش بست جنت الاعلی زوینت اف از سر غفلت و در حصیان در جهان از وقوف شوقی نه هست قرآن سحبت و بران وز برون خازن عقیده عام خافلان را تلاوتی زبان خافل از بعینش که از پی چه چشم جسم این چشم جان آینه نعمت این بخورده روح زهوی بسته از مشک پرده جلال</p>	<p>هم جلیل است با حجاب جلال سخن اوست و صبح و وقت وز زبان را حرف او و روح روشنه نفس عارفانست او ای ترا از قدرت و آن بر زبان از حرف و ذوقی نه از کمال جلالت و سلطان از دیون شمع منجم سلام خافلان را ملاوتی و زبان بر زبان از حرف و ذوقی نه هم پرده روح و حروف قرآن را نعمت آن پرده جسم زگوش بهر نامحرمان ز پیش جمال</p>

نمایند عقل و
نفس از نهاد و
دیانت و عقل
باز دارند و اندر
عقل و نفس چون
بصلان این
صداقت و حکمت
نمایند و منجم
دوم و در کمال
و از کمال و در
عقل و در کمال
نمایند و در کمال
نمایند و در کمال

در کمال

در کمال

پرده و پرده دار از شاه
 داد نکست که وی یص و ارد
 فست از دور طارم از برق
 سخن و نقش و قرأت و کنون
 تو بنور از کفایت شب روز
 و دین پوست رفت و تلخ بود
 سنوین آن حمیر ز رو تک
 پنجم نزلت حسنه تو
 چنان پنجم روان بسیار ای
 نوز قرآن نقاب او و یک
 پیش تا اهل چهره نکشوست
 که تر اسب اهل آن و یک
 مرزا روی خویش بنو یک
 دل مجروح را شفا زو بست
 تن چشده طم نقش از پی ریت

نبود و دل به هیچ سان آسگاه
پرده از شاه کی خیر و اید
عرق است تو را گیش غلغ
از زمین ست تا سر پر دین
قشر اول چشیده از کوز
و دین چون زنا و سب و بد
چارین منقر آید از خاک
سنت اندیستمانه تو
پس بادل چرا فرو آئی
صفت او را حجاب و دپ
نقش او پیش او بر آید است
این نقاب رقیق به بید
تا روانت بدو بیاورد
جان محروم را دوا دوست
جان شناسد که طعم رفیع است

[illegible]

<p>حسن چه بیند مگر که صورت لغز صورت سورتش میخوانی که ز محاسن اسمی عدل بدان حرف را از آن نقاب خود کرد صورت از عین لوح پنجبست تو بهان دیده ز صورت آن چه شمار می حروف را و قرآن حرف با او اگر چه همچو آبست که نه بیند نه همچو سب از آن</p>	<p>تغذوا اند که چسبست اندر منفر صفت سیرش شنیدانی خوان قرآن به پیش توان خوان که ز ناحیه میت در پرست تن و گردان که روح خود در گشت کامل صورت ز صورت سلطان چه حدیث حدیث کنی با آن بیخبر از نقش گویا به است ذات او خفنگان طراران</p>
---	---

حدیث سیرش
۱۶

فی ذکر ستر القرآن

<p>چون نباشد ز حیران نهفت ستر قرآن حذر نکوداند کس بشناخت خبر پدیده جان من گویم و گر چه عثمانی هست دنیا بسان تابستان</p>	<p>ستر قرآن زبان نداند گفت زوشنودان که خود هموداند حرف پیاپی را ز قرآن خوان که تو قرآن بهی نکوداند خلق در وی بسان مشران</p>
---	---

بنا

در بیابان غفلتند همه
 و اندرین بادیه هوا و هوا
 هست قرآن چو آب سر ذوق
 حرف و قرآن تو ظرف آب شکر
 کان کین زان نایدت او جان
 زان بهاندت نهاد بی روزه
 برتر قرآن پاک بادل پاک
 عقل کی شرح و بسط او داد
 گر چه نقش سخن نه از سخن است
 بود در مصر مانده یوسف خوب
 حرف قرآن ز معنی قرآن
 حرف را بر زبان توان انداخت
 صدق آمد حرف و قرآن در
 حرف او گر چه خوب و منقوش است
 از درون کن سماع موسی و

مرگ همچون شبان و خلق سر
 ریگ گرم است همچو آب و ان
 تو چو عاصی کشنده در عصا
 آب میخور بظرف دینگر
 که تودست و مهر در سلطان
 کباب سر دست و کاشنه پیروزه
 در و گوید بصوت اند بهناک
 ذوق او بهر سر نکود اند
 بومی یوسف درون پیر نیست
 بو بکفان رسیده زری نقیوب
 همچنان ست کز لباس تو جان
 جان قرآن بجان توان خوش
 نشر و مائل صدق دل خرد
 کوه از و همچو عین منقوش است
 نزهت برون سوچو زیر موسی و

در بیابان غفلتند همه
 و اندرین بادیه هوا و هوا
 هست قرآن چو آب سر ذوق
 حرف و قرآن تو ظرف آب شکر
 کان کین زان نایدت او جان
 زان بهاندت نهاد بی روزه
 برتر قرآن پاک بادل پاک
 عقل کی شرح و بسط او داد
 گر چه نقش سخن نه از سخن است
 بود در مصر مانده یوسف خوب
 حرف قرآن ز معنی قرآن
 حرف را بر زبان توان انداخت
 صدق آمد حرف و قرآن در
 حرف او گر چه خوب و منقوش است
 از درون کن سماع موسی و

۱۶۵
 حقایق
 حقایق

جان چو آن خواند لقمه چرب کند
 لفظ و آواز و حرف و ریاست
 پوست از چه نه خوب و نه خراب بود
 حکمت از خبث تو سر و آید
 تا درین ترتیبی که ترتیب است
 تا درین عالمی که پر صیست
 بی صبر بدین بدل طوبی
 کین از بهر دست و تدان
 عقل نبود دلیل بر ارش
 تو کنون تا حفظ غم سازی
 تو نمکشی بستر او و وقف
 تا هوا خواهی و هوا داری
 چون جهان هوا خرد گرفت
 دیو بگرخت هم بد و رخ آرز
 شد بهر میت در ستر او شیطان

در حفظ و تدبیر کلمات و در بیان و در بیان و در بیان

هر که بشنود خرقه ضرر کند
 چون سه چوبک کاسه می تابا
 پوست هم ندیده و از خست بود
 بی از جمل تو فست و آید
 تا درین مرکز می که ترکیب است
 تا درین مرکز می که ترکیب است
 بزبان حرف خوان بدل معنی
 عقل را شین نطق او قربان
 عقل عاجز شد دست در کارش
 نه سزاوار پرده راز
 تر سیدی هنوز در موقوف
 کو دمی کن نه مرد این کاری
 نیکی محض جایی بد گرفت
 یافت انگشتری سلیمان باز
 چه عجب گر مان شد از قرآن

حدیث و تفسیر
 ۱۶

<p>باشش کمانگه که صبح دین بدید چون به بسیند مترانی عیب متر او سرای غیب گزند بستر قرآن ترا چون نمایند خاک ای اجزای خاک را بیند در دمانی که دیو کسوف در استماع نمی بتابد گوش هوش اگر گوشمال حق یابد</p>	<p>شب و هم و خیال و حس برید روی پوشیدگان عالم غیب پرده از پیش روی بردارند پروهای حروف بکشایند پاک باید که پاک را بیند فهم قرآن از ان و ناغ مید وزیر استرسوره نار و هوش بستر قرآن ز سوره و یابد</p>
--	---

ارئی ذکر انجاء القرآن

<p>اسی زور یا بکف کف آورد منقر ذران بدست ناورد زین صد فهای تیره دست بد گهر ب صد درون لبست قیمت دوز از صد باشد آنکه داند بدیخت از فقر</p>	<p>وز ملک صورت صف آورد که بگرد صدق می گردی در صفای ز فقر ببرد صدف بی گهر بر بگست تیرا قیمت از هدن باشد بشناسد ز دور و یا بفر</p>
---	---

سید محمد باقر

حیاتیه خیمه

۱۶۶

حدیقه حکیم شافعی
۱۶۸

وانکه بر شطر شط این دریاست
سطر قرآن چو شطرایانست
صفت لطف و عزت قرآن
قمر او پر ز دوز و پر ز گهر
زوست از بهر باطن و ظاهر
پاک شود تا معانی مکنون
تا برون نماید از حدش انسان
تا تو باشی ز نقش خود محبوب
نشود دل ز حرف قرآن به
نگند خیره زودی و دیری
تو که در بند کلمات انقاسی
بنود خاصه در جهان سخن
چون قدم در نهی دران قلم
چون بخوانی تو بسجد دین
سیرت صادقان چنین باشد

در این کتاب است که از هر حرف قرآن یک بیت است که در این کتاب است

نه سزاوار بود که لولا است
که از دور است دل و جانست
هست بحر محیط عالم جان
سایه اش پر ز عود و از عنبر
منشعب علم اول و آخر
آید از پنجه حرکات برون
کی برون آید از خروغ قرآن
با تو و عقل تو چه زشت چه خوب
نشود بزر به هیچ کس سر به
آب در خواب تشنه را سیری
چهره را از نقاب شناسی
رنگ و بوی سخن چو جان سخن
کنندت احب و فالتعلیم
آب و جدوان تو شمس و پرنیان
ابجد عاشقان همین باشد

در این کتاب

<p>پرونده روی روز تارکیت گره می کنج دولت باید و جان تا در گوهر یقین یابی تا بیایی تو درج در دست هم در بها چیت ستر تابی تا نماید بتو چه مهر و چهر ماه چون عروسی که از قهات نک</p>	<p>نظر این نکته سخت بکیت آینی و جهان دل بر خوان تا در کسب سیاهی دین یابی تا بدانی تو بر تارکیت در میان چیت ریزد مانی روی تو در خوان تارکیت بد آید طعیت و روح بک</p>
--	---

فی هایت القرآن

<p>رهنما او و عاشقان اهی درین چاه جانت را طوشت خیزد خود در آسن بچنگ آور ور گشتی بقهر چاه هلاک تو در پوست سپاهی از شیطانی گره می پیوست باید و چاه راه مردان درین جان دانه</p>	<p>رهنما او و عاشقان اهی نور قرآن بسوی آن طوشت تا بیایی نجات خویش مگر آب و باوت و دیا تش خاک خیزد بشری کوسین قرآن چنگ در روی زن بری از چاه تا بدانی آب جان بدست آید</p>
--	---

که ز پیا نش بر بختی خیال
که بر ای خودش کنی تفسیر
منه نکر دی مگر به پیاره
گاه گوئی فرسیت جاہل را
که نویسم ترا یکے تعویذ
لیک پر یہ پگاہ می باید
این همه حیلہ بہر یکد و درم
عمر بر داوہ بخیرہ بسا و
در یکی مسجدی خزی بهوس
زین بهوس شرم شرع و دیت با
پاچنین خود فضل و ذہنیت

شعر
پایه

که در و نش کنی بیرون محال
که بعلیم خودش کنی تقریر
گر و صند و قنای سپاره
یانه کر پاس بان کاہل را
پاک و ارای جوان مدار پند
خون مرغ سیاہ می باید
شام یا چاشتی ز بہر شکم
من چہ گویم بزوک شربت باد
خلق پر باد و تپ چنوائی و چرس
یا خرو یا اجل قرینیت باد
شرم باد و کزیت خودت

فی حجة الکلام

بشتر تا ز بر ص با زوان
وید این ماحل مصدق تو
ویدانی کر و کار میبانی

شعر
پایه

کله جب ان تو کنه قرآن
چند باطل کشید از حق تو
آفکارا چن نکه پنهانی

۱۰۰
عقیده حقیقی

واد یک حرف من بعد تو
 زو ندیدم بصدق و در محراب
 میانه غشم که بود نیک آید
 پس ندانست قدر من
 نیست گوشتی نصیب این
 روی ما از تقاب با شفاخت
 سگ آمد کسی نیاید از او
 سوی رای و هوای خوشم
 نگاه برداشتم بست مرا
 که براد سر و دوا اند مرا
 خیره بکشد چون خزان آوا
 سر و روی حرفم از شکسته
 متفرق حرفم از زخمه
 خواهم انصاف تو بگویم
 که بسیار از نگاه و که نیاز

شب و روزم بخواند با فریاد
 حق کفو معانی و اعراب
 حجه در سر و دنیا گاید
 چند کمال زو بدعوی ما
 سجز از گفت و گوی و دینه
 سوی میدان خاص شناخت
 بر سر کوی بازشت و بگو
 عقل و جانرا بقول من سپرد
 که به تیغ هواخت مرا
 که بسوی شراب اند مرا
 که بخواندی مرا براد مجاز
 که شکستی جوچوب رسکند
 که چو قوال کرده از نفس
 ای مدبر ز مدبری چنین
 در سر ای مجاز از سر ناله

ملک قزاقی
 خان سکه دول
 باین مملکت
 او را در دوی
 که آن خوب را
 که بخت
 که بخت
 که بخت
 که بخت

صدف کیم ناله

جلوہ کردی براہ اعجازی کہ بحر فوگہ باوازے

فِي صَلَواتِهِ الْقُرْآنُ

کی چشتی طعم و لذت قرآن
 از در تن بمنظر جان آس
 تا بحسان تو پناه نیاید
 تر و خشک جهان درون بر تو
 حکمائی که گشت از محکوم
 بشنوند ترا صفات خدا
 مستمع چون کند سماع کلام
 تا بینی بدیده احسان
 سورتی پیمهر و غافل فری
 نصب نعش چو غرض چون کسی
 جز و جز می از طریق قدم
 حرفا بالروح و پیرده نور پاک
 اینچنین در مکر بصورت او

چون زبان بروی نبردی جا
 تماشای باغ قرآن آس
 انچه بود انچه هست انچه آید
 انچه میبود شد کین فیکون
 هم گرد و ترا از و معلوم
 گشته پیش بصدق قصه سرا
 گیر و شش لفظ موی بر اندام
 چون بخوانی تو سوره الاخلاص
 نظم او چون بنفشه طبر
 اگر تو از مرشدی خبر پست
 لوح محفوظ و سیر حسن قلم
 نقطه خال مشک بر رخ نور
 تابدانی تو ستر سورت او

از ترکستان
نویان قزاقان
سرزمین کوهستان و
خوب مشهور است

در این زمان
مستوفی نام
خانده بیاض
توقاوند

[illegible][illegible]

نقد و نظر در اندیشه معنوی
از احداث خط کتابخانه
معنی و معنی آن
جنب و جوش و جوش

مُتقَرِّی ز ابدان پی یکدبانگ
 قول باری شنود هم انبار
 مرد عارف سخن حق شنود
 طبع قوال راز بون باشد
 در دل نفس نه بر رخ خال
 با خیال لطیف گوید راز
 هر چه آواز و نقش آوازه است
 هیچ معنیست اگر در بانگ
 دل در معنی طلب حرف مجوی
 عددی دان درین سری مجاز
 مجسم صبح جامی بی کوشیت
 کی سو عشق دیدنی باشد
 طبع را از غما مگردان شاد
 یار کو بر سر پیل آمد یار
 یا تابکش فرد برادر سرکین

همچو قمری و دمنغره دار دبانگ
 که حجابست صنعت قمار
 لاجرم رشتیاق کم غنود
 عشق را مطرب از دور و کشت
 که خیالت نشان دهر حال
 شکن و چرخ و وقفه در آواز
 خانه شان از برون در و آواز
 بلند بنده نیست بد و زنگ
 که نیایی ز نقش عین بود
 چشم رازنگ و گوش را آواز
 و اندر انجاسماع خاموشیت
 لذتی کان چشیدنی باشد
 که غنای جز غنائیار و یار
 تو مرا در آد آب دور مدار
 یا بخاکش سپار و خوش نشین

درین صریح غافل
 درین صریح غافل
 درین صریح غافل

۱۷۵
 حدیثی در بیان

<p>هر چه در عشق نیک هر چه بدست هر چه صورت دهد آتش و ده چون برون ناله آید از دل خوش می نداری خبر تو ای نهاس آن همه دیو نفس در تو دم ای ورین باویه پراز بیدار راه دین صنعت عبارتت این صفات از کلام حق دور ناسک باشد ای مسلمانان گر چه باندست نزد انماش</p>	<p>بازگش خریدن از خود دست ناله زار در دل خوش پای او گیر و سوی و فنج کش که بصد بند و حیلت در یواس تا ز تو عقل و هوش تو برسد نمرا عمر خوانده شمرت باد سخو و تصرف و استعار نیست صنعت قرآن چو در منشورست که شود سوی آسمان تیر آن نیست مانده شروع و محکاش</p>	<p>بازگش خریدن از خود دست ناله زار در دل خوش پای او گیر و سوی و فنج کش که بصد بند و حیلت در یواس تا ز تو عقل و هوش تو برسد نمرا عمر خوانده شمرت باد سخو و تصرف و استعار نیست صنعت قرآن چو در منشورست که شود سوی آسمان تیر آن نیست مانده شروع و محکاش</p>
<p>در طریقی که شرط جان پیرست مرد و انما بجان سماع کند جان از و حفظ خویش بر گیرد با صریح جان سر و سر و سر</p>	<p>نغمه بهیسه خرمی و ترست حرف و طریش همه و دواع کند کار با جملگی در سر گیرد پنهان وان که مر و عاشق و و</p>	<p>نغمه بهیسه خرمی و ترست حرف و طریش همه و دواع کند کار با جملگی در سر گیرد پنهان وان که مر و عاشق و و</p>

سازگار ازین
را چون در بار
نحو و حسن
و قشنگه واد
از استنات

۱۶۶

که چنانست
چند و دست
نیز می بود
همه شغلی
در سر
و سر و سر

و سر و سر

و اما در او را و دیگر چه خداوند عز و جل و رحمت خدا در شعله از حق سبحانه و تعالی بے واسطه اسباب را

در میان این بیت از کتب
 نقل و این بیت از کتب
 در میان این بیت از کتب
 نقل و این بیت از کتب
 در میان این بیت از کتب
 نقل و این بیت از کتب

جان که جان شد ز بوی آند وان که آفت نقش عالم آند دل خبر یافت سو جان بشت گفت بستم ز جام و جامه تنی کین گرانمایه سخت از نشت بر او سوی خویش پیج مباحش در حسنه بدیده بار لا هوتی همچو عیس بدیده لا هوت سود که در از لشکرش بگشت خوانده عاقل و اسامی پنج این جهان عقل و انجمن ایمان هر دو عالم بطوع چاکر است نه کس و نه آنه او کسی را هست کان کیمی که پیج ازان یک بسو خود یکی و آن یک هیچ	تن که تن شد ز رنگ دم هر که آن دم است آدم است آدم آندم که از قدر دریافت که ازین دم خبر چگونه دهی جامه و جامه استی زانست همه خواهی که باشی او را باش بر پریده زو ام ناسوسه دیده خطهای خطه ملکوت آنکه در بند این جهان و نیت کاین جهانی ستایه نعم و رنج رهبرت باد بهر صورت و جان خاک آنکس که عقل بهر است خاک آنکس که نقش خویش شست خویشتن را یکی عنوان در ده همچو نقش زبانه و جبره بسیج
--	--

در میان این بیت از کتب
 نقل و این بیت از کتب
 در میان این بیت از کتب
 نقل و این بیت از کتب
 در میان این بیت از کتب
 نقل و این بیت از کتب

در میان این بیت از کتب
 نقل و این بیت از کتب
 در میان این بیت از کتب
 نقل و این بیت از کتب
 در میان این بیت از کتب
 نقل و این بیت از کتب

<p>تو گیتی و یک همز عهد او چون در آمد وصال را حال گر چه دلاله بمنه کارست زانکه باشد ز روی عقل و نظر پس تو ای بوی غنول باغاری</p>	<p>نام واری و بس چو نقش زیاده سر و کشت گفت و گوی دلال گما و خلوت ترا اگر انهارست و و نه میت بوقت خود و طفر چون درین و در بریل و غاری</p>
--	--

و کلا لا انبیاء غیر من حدیث اجماع

<p>انبیاء استبان دین بودند چون بغرب فنا فروختند پر و باست ظلمت از شب شرک این چو یکپا چو شاخ گل در دست این صنم کرد و سال و مبعود این شمرده جهل بے برهان خاک پاشان آتش آستان این چو با باده ز مغر عقل زد و آ این دشن را خدای خود خواند</p>	<p>خلق را راه راست بنمودند باز خود کما مگان شهنشند بوسه داد و کفر بر لب شرک و این چو نیکو فر آفتاب پست و این جدا مانده از همه مقصود بدی از دیو و نیکی از زیروان آب کوبان باد آزار بان و این چو نگین از سر عامه ربای و این شمن و اوردین پشاند</p>
--	--

من ای خدایا

حدیث اجماعی
۴۹

صوفی حقیق
۱۸۰

این یک سحر و آن دگر تخم
همه مانوب سیرت آن بودند
عام قانع شده برین دین
این حق روی خود نشان کرده
بدعت و شرک پر بر آورده
این تبلیغین هر زده و ریب
گوش نرسشان بوس شزوده و
شده نزدیک عام و دانشمند
خاص و بر بند شوق و لذت
مند پس گشته علم دین و حد
حق و در بسته در بهانه علم
را استیذان بهیم بهند و طمس
خاصگان چون بجان بار شدند
آن یکی رفته بر رده موسی
کیش زردشتی آشکاره شد

در بیان باطل و حق و کمال و کمالات

این یکی در امید و آن در بیم
همه اسع بصیرت آن بودند
خاص مشغول در زمین دین
هر یک دین به چیمان کرده
زندقه جمله سحر بر آورده
و آن بتجسس بهیده نمیرسند
بدیان شان بهی شود و دیو
سفه و غیبت و فضولی پند
عام و در بهانه هرل و شرافات
هنگام تر از خای و هر زده و
عقل پوشیده و دیوانه علم
روی پوشیده چون الف و بیم
عام بهیم با سر مجاز شدند
و آن دگر مقتدی می او خسته
پروه جسم پاره پاره شد

ملک توران و ملکت ایران
 همیشه تا حنت سویشرب
 خایه کعبه گشته تجمانه
 عتبه و شیبه و لعین و جیل
 عالمی پر سباع و دوی و سقور
 بر چپ و راست غول و شیر و تنگ
 خسته جمل از پر و خواسته
 پر جبهات جهان و پر نیزگ
 بانگ برداشته سحر گاهان
 ای سنائی چو برگزینی ملک
 چون بگفتی شامی حق اول
 چون ز توحید گفته شد طر فی
 خاصه نعت رسول با و سپین
 احمد رسل آن چراغ جهان

شده از جو رکید گرو و بران
 فیصل با ابرمه نزمخ هر کج
 بگرفت بصب بگانه
 یک جهان پرو کس فنا اهل
 صد هزاران ره و چه و همه کج
 راهبر گشته کج و همه لنگ
 کز دم حق کرده و بانگ
 بر خرومند راه دین شد تنگ
 سگ و خرو جهان گم ابلان
 و معنی کشیدی اندر سگ
 پس بگرفت احمد بر سل
 گفت خواهم ز انبیا شرف
 آن ز پیغمبران بهین و گزین
 رحمت عالم آشکار و نهان

من مؤلفاتي

الْبَابُ الثَّانِي فِي فَضِيلَةِ تَبَيَّنَ مُحَمَّدٍ صَلَّيَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

مجلس عالی تعلیم و تربیت
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
مجلس شورای ملی
۱۳۰۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
دفتر کتابخانه

در بیان سوره

اقدس عالم کبریا نوحہ ذات بقیشے آفتاب
 تو لا آلا کیا خلقش آفتاب
 افضیل موبدیں آفتاب
 حقیقت آن موعودت عیب
 ایجاد عالم کبریا عیب
 طالع کبریا عیب
 جان و زیب در آ

[illegible]

نامدار اندر سر اسرار آفاق
 شرح اور افلاک مسلم کرد
 اندر آداب بسیار گاه حرا
 پیش روی سجده کرده عالم دون
 دیده جان پاک آدم از در
 جان عاقل جهان بدو بیند
 انبیا رنجسته هم از زراو
 تا شب نیست هیچ هستی ز او
 همه شاکر و او مدبر شان
 او سرمی بود و عقل گردان
 واکست بهم با آسانی
 کو شکش در ولایت تقایس
 آستان ویش بر خفته اش
 کرده باشا بهر طایفه
 جان او خدایه پیش از نامرق

پایم روی چنومی بریشاق
 خانه برام پسرخ اعظم کرد
 دهن غولهای گشتان در پاه
 زنده گشته چو مسجد ذوالنون
 مغنی بکر لغت محکم از در
 زانش بر جان خویش بگزیند
 هر چه شان نقد بود بر سر او
 آفتاب چنودار دیار
 همه مزبور و او صندل شان
 او ولی بود و انبیا تن او
 میزدانی بروح میوانی
 صحن او بام خانه ادریش
 بوده درستان روح روح القدس
 جلوه در بوستان قوت روی
 بجسد لم یزل ز تخمه حق

[illegible]

ممنوع خدای را در عقل که بود
خارجی از اینست و دیده دل
دار پیش از ایجاد عقل و در حال
نظیر هرگاه دل بیمنع خدای
و عقل میوه است در فروع شش
یکی صفات او دان کبار نیست
با وجود اینکه دیدید به باشد و انفس اعلم

[illegible]

یا از مستی غفلت
و فریضه صلوات
یا به کسوف کیمیا یا به کیمیا
که در بجزه و افسه در سیاره
عم و واقع شده و زود باشد
که عسل و بهر از آفرین کار
تتمه شفاعت در باره
حسن و کجایان است پس
عطا و شوی ای پیچیدان
عطا و شوی ای کار و کردگار
پس است و من اچنی شدم

و همچنین شش سالگی ایشان به این
برده که در منزل عائی است
راج میگوید و اگر فرزندش
عبدالله را بفرستد میفرستد
باید که از آنجا میفرستد
مجموعی دارد و در صورتی

۱۸۸۱
 باطلان و موقوفات
 عتیقان خوانده شده
 متعلق به عتیقان
 بوده خاص و خاص
 عتیقان و عتیقان
 عتیقان و عتیقان
 عتیقان و عتیقان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روگردا دهن اید چون او	کس نیت نیست بچشم خود
-----------------------	----------------------

فِي قُضَيَاتِهِ عَلَى سَائِرِ الْأَنْبِيَاءِ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ

خلق او از فیض تریب کب
از عهد انبیا چو بخشش رسیده
هم عرب هم عجم سحر او
در جهانی فلک شده آوازده
گشته ادیان فلق زیرت او
رفته قدیمی برای حق جوین
شیخ و قرآن و راسخه مجاز
و چو موسی علی و ابراهیم
و هدیه علوم و باب علی

[illegible]

ازین عالم است که باعث بار بار
درین صغیرت تشبیهات شکست
نیچرخشش رب ثبات شایس
تمام است ازین قول او پو سب و
بجفت آقا و کاندن حدیث آفت
بجفت امیر است که اندوه و جبه
بوزل بارو فی از موسی علیه السلام

[illegible]

[illegible][illegible]

لَوْنِ اَوام را چو گل کرد
 خلق خالق از برای طوق فرش
 فرش نو بار فرغ او گشته
 بوده هنر ادا ازل بسببش
 دیده از چشم دل بنور احد
 کرده از بر بکتاب منسودی
 من نگویم که غیب بدان بود
 نمیدانم و شیمیدکن و کان
 یزباش بوقت نشر حکم
 زانکه نمود حق سبحان و دلش
 طینت بش زینت جهان آمد
 شرع او چون نشت بر عیون
 چون زبان را بنامه کرد روان
 بشقاوت چو رشده کرد در راه
 چونکه عینش قفا و بر عنوان

بوی او مشک انجلی کرد
 خلق خالق نسیم خاک و ریش
 عرش مقلوب شرع او گشته
 گشته هم از با ابداد بش
 از دریچه ازل سراسی ابد
 سوره سیرت جو افروزی
 گرچه از چشمها نهان بود او
 نیست جز خالق مکین مکان
 گفت لوقا سلین ما سلم
 رمزهای حقیقت از ریش
 ساقش راحت روان آمد
 شد گشته عنان عزیمعوق
 تا شود کسری آرمیده روان
 از سعادت یعنی بماند جدا
 زهر شد نوش جان نوش روان

در این کتاب
 جلد ششم
 در بیان
 معانی
 و تفسیر
 آیات
 و روایات
 و کلمات
 و اشعار
 و غیره
 و در بیان
 حقایق
 و معانی
 و تفسیر
 آیات
 و روایات
 و کلمات
 و اشعار
 و غیره
 و در بیان
 حقایق
 و معانی
 و تفسیر
 آیات
 و روایات
 و کلمات
 و اشعار
 و غیره

شد ز تابش نشاء کمر بے	سرایوان طارم کمر بے
پای کوبان عروس عشق ازل	سنگون افقاده لات و پهل
داده و او شش همه خلایق را	عز معشوق و ذل عاشق را
رفته از امتدایش تا عیون	زشت و نیکو و لایق و مبوق
پادشا بر جهان آردم اوست	پارسا سوی ملک اعظم اوست
ملک تن را خرابی از نیش	ملک جان را عمارت از نیش
جنج و لعش ز بهر عز و شرف	گوشها کرده همچو گوش صدف
روزگار و شنت و تسبیت	زلف و رویش شفیع هر گنست
از پی زرقه دادن از لب او	و ز پی زاد راه مرکب او
عقل کل بوده در و بستاش	نفس کل گاه هوا به جنباش
دیو را بوده روز بدر و چنین	صورت سوره مُتَو و تین

حق کرامت علیہ السلام

گرم ملک دیو شد که آدم	دیو در عهد او ملک شدم
نور بیننده و در گوینده	جز از ان دل ندیده جوینده
هیچ سائل نخواستندی و خشم	لا در ابروی او ندیده چشم

عبدالمجید
 ۱۹۲۸
 در کتب و کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران

کتابخانه

[illegible]

مجلس نیت ۱۳۱۳

کتب الروم موسوم است
 به بیست و هفت باب
 که در آنجا بیان شده
 است از احوال و عادات
 و عقاید و رسوم
 و طب و جغرافیا
 و تاریخ و فقه
 و سایر علوم
 که در آن زمان
 در آنجا مشهور
 و معروف بود

<p> پیشانی صغیر همیشه رستم است او کی شرح او بهفت است همیشه از بوم و بام کلب الروم پیر بر آورده تیر شش پیکان نقشبش داده حق کتاب کریم سر رده و عرش و لوح و طوبی را در جوامع مع و جوامع ملکوت قهر زندان عدل هم دیدیم بکم از ساعته مرا بنمود کین همه خنوب عالم عاویست جز از در میان خلق و خداست کریم او بود شمس و ماه </p>	<p> گریه پیش از این چنین جان کنی فرخ او بهفت ندیم شورش از خنوبت طناب هر معلوم همچو پیکان سوبه پیکان پیر پیکان تیر شش از تعلیم گفت دید و بهشت و عیسی را دیدم از دل بریده لا بهوت لطف فردوس را پسندیدیم هر چه کمون غنیمت شمس بود زانگاه که دلش زینت است و اسطیغ تپش برده سر اگر شریف اندو کرد و ضعیف نه </p>
<p> چشمه آفتاب و کبر و شد عقل با حصص شد و بستانی عسل جفس کنسیر از زندان شد </p>	<p> نور که خلق او موثر شد پیش آن تنه ای رحمانی که نور که از خلقت او تاثیر و فیض یافتند </p>

این کتاب از کتب مشهور است که در آنجا بیان شده است از احوال و عادات و عقاید و رسوم و طب و جغرافیا و تاریخ و فقه و سایر علوم که در آن زمان در آنجا مشهور و معروف بود

این دو برون عقل و جان غیرند شرع او روح عقل و نهایت چون بران بهر ششم زخم زن نه که با شرع روی خویش نبود هست با شرع کار رای قیاس راه شرع آنکه نفس اسوزد	این بران آن برینیا میزند رای تو یار دیو نفس نیست رای بر پیش شرع او گردن رای در گردنم او فرسود همچو پیش کلام حق و رسواس رای عقل آنکه خسته افروزد
---	--

و اما از سنانا که از رحمتی که بماند

چون تو یاری از هوا و هوس هر که از کمال مایه بود بست دیوار بهر منت را گرند آید رای هوا که نشان تا بگویند از زبان خنجر کاندین کلبه پراز کوران ادب او به از فصاحت شام او دلیل تو بس تو راه جوی	رحمة العالمین طیب تو بس خرد مصطفاش دایه بود سیرت او سراسی سنت را بشنوید این سخن زخامو نشان هر که دل دارد از خنجر واندرین کارگاه فرودوران خسرو دایه از کمال شما او زبان تو بس تو یافه مگوی
--	--

این بران آن برینیا میزند
رای تو یار دیو نفس نیست
رای بر پیش شرع او گردن
رای در گردنم او فرسود
همچو پیش کلام حق و رسواس
رای عقل آنکه خسته افروزد
و اما از سنانا که از رحمتی که بماند
چون تو یاری از هوا و هوس
هر که از کمال مایه بود
بست دیوار بهر منت را
گرند آید رای هوا که نشان
تا بگویند از زبان خنجر
کاندین کلبه پراز کوران
ادب او به از فصاحت شام
او دلیل تو بس تو راه جوی

اینست ازین آیه برنی آید
 خذ لک بایک الله محلی
 الذین امنوا واکون
 الکافرون لکم عتق
 که در پیاده نام در سوره
 که در وقت شده انچه یاد
 که شد از فغان درین
 و در وقت و درین
 که در جای دوستی است
 ایان آمدند درین
 بایستی کند و بسبب
 تا که بیکان هیچ درین
 ایشان را که عذاب
 ایشان درین

باز آن که حرام دارد و خور
 که تو خواهی که گردی او را یار
 در عظیم وی اسی سلامت جو
 نه خدای جهان بایل نفس
 تو که جز در عظم قنیت نه
 سینه را که سنت آراید
 سینه و دل که جایی غنی باشد
 اسی فرومانده زار و وار و جل
 غضبت که فرو برد و جیبیم
 که کشد شیر که و خوک نیاز
 که شرار غضب شود با شیر
 و شکن بوم با دم قلب سلیم
 در و وزخ فراز کرده و پس
 از برون سوخت ز غفلت شاد
 مصطفی بر کساره بر وزخ

در سطر
 در سطر
 در سطر

و وزخ او را از خلد او سله تر
 از حرام و سطر دست بدار
 شرم دار از حرام دست نشینا
 گفت موبلای مومنانم پس
 سینه کم کن که پاک سینه نه
 دل آن سینه شرح را شاید
 خانه دیو و نیک می باشد
 در جیم تن و جیبم دل
 که دهد شهوت شر و جیبیم
 که زنده ارجت رو کردم از
 که کشد قتل و شش ترا بسیم
 بکلاسه و در گذر ز کلبم
 می پزی در بهشت دیک بوس
 وز درون عقل و جانت با فریاد
 روی آونخت در و وزخ

ہمارا ہندوستان دوزخ وشت
 گرتا دیدہ بہت و بیانی
 سفت اور دست ہین خجینہ
 کاسانت احمد مسل
 آتشش چو قطرہ باران
 دایہ جان بجزوی خوانش
 اندرین کارگاہ کون فساد
 چون نیم مرد و فرشتہ پیش
 با حسام خوش از قلم اوست
 مالک ملک و دین و دست او
 تمام ادانش ست و دین دادم
 پی او گیرم سرے گرہم

پس رساند ترا بصحن هشت
چون زد وزخ بکف و نانی
در بردای محمدی آویند
آوشل آخر آخرش اول
کا دل و آخرش بود چو میان
ذقیر از ایندی دانش
کار و بارش و بود ذقیر و جهان
من غلام غلام در باش
من غلام سقر چو مالک است
هر چه بایست داد و اوست او
دانش از دست نذازم
بر سر شتر عشق افسرے گردم

فِي صَلَواتِكَ

ما بجز شامی و دل رشتن گفتی	همه گفتی چه مصطفی
نام او بر روی انجمن بنیادش	حور و ندان کنان و آیدش

[illegible]

[illegible]

این بجزو شایسته علیکم السلام
 و در و ساد و بسوی ساد و شد
 بر درت ریش ظلمنا خون
 روح در چاکری میان بسته
 غاشیه پر کف بازده غلیل
 از فی گوئی گشته بر در تو
 در غرب خانه عیسی مریم
 بر دلمان نامی مانده خواجه
 با طلق روح قدس روح این

و اینست که در این کتاب آمده است که هر کس که در این کتاب بخواند و در این کتاب
درست و اندک است که با الهام

شده از یونیه رخت و فو لهو لون
 صلح و لوط و هو و فو تظ نبد
 هست و او دقاری خوات
 هست لقمان بد گشت پیرا
 پسر از رست و مرش افغان
 استاده ملک یمن و یسار
 چشم روشن بروی تخت اساق
 شده یعقوب بستند ضریر
 یوسف اندر ره تو استاده
 انتظار تو کرد و نه پیر شعیب
 چرخ را لقب یمن و او دق
 از زمان آمدند بهر شتات
 وزیر کان آمدند و سد ما خم
 منتظر مانده در سراسر ای تو ار
 نقل روح گشته نقل از تو

آمد از بلطن حوت و بحر برون
 حال پرسان زیوشع و خضر
 جمله اصحاب کشف ممانت
 چون سلیمان ترا وکیل سر
 پسر مریم است مقرر عن
 با طبقهای نور بهر شتار
 چون عیسیل شه و آفاق
 از دست دوم توین بهر بی بصیر
 ابن یامین برده فرستاده
 رفته اندر درون پرده غیب
 اختران نور عبودین و او دق
 جمعه و بیض عید و قدر و برتا
 لکه و یثرب و حرمی و حرم
 طبق آسمان و دست شتار
 تنخه از سر گرفت عقل از تو

و اما در وقت که در میان کوه و دشت می گذری
در آن زمان که در میان کوه و دشت می گذری
در آن زمان که در میان کوه و دشت می گذری

و اعبدوا ربکم ورازیب
 و میز ارم قیامی جمع بقا
 استغنیوا پناه گاه جهان
 و فعلوا الخیر بنما طنفر
 و سقا هم شفا ی اهل شفا
 لا تبسوا لبشاهرا جهان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وفاق شد پس بود
 مسافت میان بزرگراه
 علیها الصلوة و السلام
 مقداره دو کمان از کوه
 از آن و منتهی است از کوه
 صوفیه مسافتی یک مایه
 و در میان قفقاز و کوه
 و در میان قفقاز و کوه
 با صوفیه و کوه

[illegible]

که هر که بپسندد
و مصطفی نماید
آنقدر لطیف
از دیگران
علاوه دارد
پیشتر می آید
که ظاهر بود و در هر
نظری ۲۱
مقتضای حق تعالی

گفته در گوشش اختیار ازل کامی شهنشه درین شیب فراز تا ز غم خنده آسمان یقین تو در بی کلخ و با هم عالم را راست گوی می سپهر رنگین کی توان در روی حجت هم چه کنی با نقاب عالم خس ای بیا قوت گفتن و کردن کافر گشتی از قدم تو بین دین و کفر از تو می قارون منقریز جان می کند موت از تو و لفظت گشت گوش بشر خا پنچ و در که جان دارد ز امر تو متفق چه سار امیر او هم و آتش باز برای تو است	بی رطبه نامی علم و خمار خو آرت فرو و سر بفران صبح ایمان بسوی شرقین تو بر بی تخم و نسل آدم را وی جهان خوش بر آوان ای چنین نوبت بزرگ کلیم نور رخسار تو نقاب تو بین کردان ایمان کن کردن کفر کسیر فرو شده بزین دین برون کفر در شده بدین گوی پر گل می کند رویت چه عجب زانکه هست گوش از سر از پی چون تو میمان دارد مرکز و خفسر و هوا و اسیر آن سر اوین سر اسری گویا
--	---

که هر که بپسندد
و مصطفی نماید
آنقدر لطیف
از دیگران
علاوه دارد
پیشتر می آید
که ظاهر بود و در هر
نظری ۲۱
مقتضای حق تعالی

سکنان که بپسندد
و مصطفی نماید
آنقدر لطیف
از دیگران
علاوه دارد
پیشتر می آید
که ظاهر بود و در هر
نظری ۲۱
مقتضای حق تعالی

لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم
 اللهم اني اعوذ بك من الهم والحزن
 ومن العجز والكسل ومن الجبن والبخل
 ومن الغفلة والنسيان ومن الغلبة
 والكره ومن الفقر والفاقة
 ومن البخل والقسوة ومن
 الجبن والبخل ومن الغفلة والنسيان
 ومن الغلبة والكره ومن الفقر والفاقة

بر خدای شاه عالم و آدم
ز قوت لواء الشکرین کمر ببند
گردن دشت مشرکان شکن
تینخ را عمل کن به خون عدو
از تو ایند کجا پسند کند
قطر دین است بر کشای نقاب
و بیایان فرو خرام از پیل
که سنبه خندگفت و شگفت
شکر پاوار شد پلاکش کن
مر علی را تو این عمل فرما
کعبه از بیت بجله پاک کند
مبجل کن از زبان سرور
از تو چون گفتی از ره فرمان
زانکه در خدمت و مآدم
هر عروس که مادر کن داد

داغ بران اشتب وادهم
 از لکم وینکم ولی دین چند
 پنج کفر دین جهان بر تن
 مهتری چون شوی زبون عدو
 انتظارت و هر چند کند
 میز نبش کن بفتح الباب
 آبسائل کن و فیضان گل
 چرخ ووز از سان ناولان
 گعبه تجا گشت پاکش کن
 تا نمد بر عزیز گفت تو پاس
 مشرکان راهمه ملاک کند
 و در جهان اچه گوش گردن جو
 مرده جمل در پذیرد جان
 جان و فرمان رو نمدیر و دهم
 همت جلد آبش را داد

[illegible]

و قریباً ۱۱ فوٹو و بلاو
رہا ساقی شہزاد
بہشت گزیدہ فرستید
ایشان بہر
و شہزید بہر

15

و ان عین عالم کی ہاں شب
 سید و درون گشتیہ مجھ و دریاں
 کورت کہ بہت قتل کلام درین
 زشتہ شہسوار کی یک صلیب
 زین قدرت باشد از عقل چون کرد
 تو اندر آورید معنی پیش حق
 عقل است چون تو از راه نمود
 سنا اولیغ فریاد کی را که صدق بود
 انکس که منافق بود و ازین
 رجبی صلیب سنجی بود و ازین
 زین شمشیر از غایت کرم خات
 رواج شمع دین ز غلات عباد
 خود را وقت شش و آن تسبیح
 کمال ملکیت کا مکتب آن لاد
 کہ صلیب و مالی لاد تر
 قیاسی سنجی

[illegible][illegible]

نقش هاشم بجایه و شمس بر
 همه سادات دین از و محرم
 مرشد طبع سوختی عقل از سحر
 چون محمد بگفتی ای درویش
 تا ترا عقل هم ز روی صواب
 گویدت منی محمد راست
 محو کفر از سبای پرده دین
 هم ستاننده از که از احمق
 آنکه را از غنای او نورست
 جان عاقل جهان بدو دیده
 خلق بنده خدای و چاکر او
 هر که کیدم نبوده بزخواست
 طینت نه از و محشر تر
 اوست بر کفر چون گرفت شتاب
 ملک دین بر همین و ناصر است

اینی برادران که گاه سازند

نه شوخ و نه بر صند نشاند

از و در غیبت ریب عقل کشای
 از و در محرابان از و محرم
 داعی عقل سوی رشد از سحر
 شو نیز دیک عقل و را اندیش
 پشت پانی زندگه در خواب
 مح و مدست هر دو بر و عطا
 بد اطناب شمع تا پودین
 هم دهنده بکه بصاحب حق
 از غنای زمانه مجورست
 زارش بر جان خویش کمزید
 قبله شان او و قبله بر و او
 عقل او خون گریسته بر جانش
 ساسک نه از و محشر تر
 نذر تو زی گدا از چون متاب
 تخت اشرف را عناصر است

از و در محرابان از و محرم
 داعی عقل سوی رشد از سحر
 شو نیز دیک عقل و را اندیش
 پشت پانی زندگه در خواب
 مح و مدست هر دو بر و عطا
 بد اطناب شمع تا پودین
 هم دهنده بکه بصاحب حق
 از غنای زمانه مجورست
 زارش بر جان خویش کمزید
 قبله شان او و قبله بر و او
 عقل او خون گریسته بر جانش
 ساسک نه از و محشر تر
 نذر تو زی گدا از چون متاب
 تخت اشرف را عناصر است

[illegible]

منج رعب درو و بازوشت
هر که گرفت پاسبی اهل ص
چون سواراه بخودی پوید
نزد آن خواجه جهان نعمت
نه چنان رو که شیر در میشه
منج صدق در دوایر وشت
هر که از قول نیاید اندر
نقش خود در آب و می خود پوید
بیش بودید و باز گشت بگفت
آنجنان رو که در دل اندیشه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از خدا سی آمده بر جانست
میخوای تخت و بی کلاه بی تاج
سیرت و خلق او بود که سلم
شبه جبریل و زمواش
پشت احمد چو گشت محرابی

فدا به خیرین است بطریق نوم ۱۱

برسات لشکر ویرانت
لشکرش عرب و کرکش معراج
خرو و جان او بود که سلم
بدوی صورت از مرآت
پیش روی آمدنی چو اعرابی

[illegible][illegible]

داده شود حاصل معنی آن
 در جهان خدای دین ماه نو دیده
 به پیکر رسم و نام از یاد از غایت
 به یاد رویت و نام از یاد از غایت
 حق یا بکثرت مبارکی ماه که
 فاعله متعارف است از یاد از غایت
 به روی او دیده و به چشم بر رویت در
 آمده و از او به یاد از غایت
 به نام او و معنی از غایت از غایت
 معنی که به معنی از غایت از غایت
 شکی نیست از غایت از غایت
 در کائنات که در زمان از غایت از غایت

بر سر چار سوی کون فضا ماه نوین بروی او دیده شده نیک از جمال شکانش کله از تارک و من و ااران پس با نازغ شان ادب کرد با صهیب بلال عیشش خشن به چو ابری که عفو بارش از بهر قومی بگفت نادان را از همه گشته تا همه شده اند مغرور دل و دیگران جان بودند اندرین ساحت درین میدان	آمده با هزار غم و مراد در جهان چندای دزدیده لاجرم در جهان کینش برگرفته بفضیل بی یاران همه او طرب طلب کرده بوده یاران او ز روم و حبش بوده اصحاب صفه یارش جان فدای کرده بهر یزدان در فتنه اعیان رفته شده او و آن چواری که پیش خان بودند هر یکی زان چهارچون مردان
--	--

رسانیده بود بیکال چاهیت بهر
 ماه نوین بروی او دیده
 معنی چوین بروی او دیده
 بلال بهر ساینده بود از رویت جمال
 به کمال بدی رسیده
 در فتنه اعیان رفته شده او
 و آن چواری که پیش خان بودند
 هر یکی زان چهارچون مردان

به پیکر رسم و نام از یاد از غایت
 به یاد رویت و نام از یاد از غایت
 حق یا بکثرت مبارکی ماه که
 فاعله متعارف است از یاد از غایت
 به روی او دیده و به چشم بر رویت در
 آمده و از او به یاد از غایت
 به نام او و معنی از غایت از غایت
 معنی که به معنی از غایت از غایت
 شکی نیست از غایت از غایت
 در کائنات که در زمان از غایت از غایت

به پیکر رسم و نام از یاد از غایت
 به یاد رویت و نام از یاد از غایت
 حق یا بکثرت مبارکی ماه که
 فاعله متعارف است از یاد از غایت
 به روی او دیده و به چشم بر رویت در
 آمده و از او به یاد از غایت
 به نام او و معنی از غایت از غایت
 معنی که به معنی از غایت از غایت
 شکی نیست از غایت از غایت
 در کائنات که در زمان از غایت از غایت

به پیکر رسم و نام از یاد از غایت
 به یاد رویت و نام از یاد از غایت
 حق یا بکثرت مبارکی ماه که
 فاعله متعارف است از یاد از غایت
 به روی او دیده و به چشم بر رویت در
 آمده و از او به یاد از غایت
 به نام او و معنی از غایت از غایت
 معنی که به معنی از غایت از غایت
 شکی نیست از غایت از غایت
 در کائنات که در زمان از غایت از غایت

منهرا صدق داد و دل اعدا
دل خشکش ز راه رفت و
نیک را بد نگرده هرگز خود
نفس شرک و دشمن دست
آن نفس با صفا چو در هم شد
طالق و مهری تنهای او
طوق دانش از دلی و بی
جمله یارش جان فدای کرد
جاه او هر کاب علی بن
ورأ حدایا حبیبی بوده
ابد قومی در آن میان گفته
گوهر از زخم سنگ پدر روزی
لب و دندان او پر از خون شد
ز و چو شد کاب و فزون آتش
زانکه هر دو نصرت از درگاه

دیدم سرش بر دم داد و جان بیدل
خلق خلقتش در سپهر غوغا و شرف
و ایچ بدر از دنیا بده بد
تغییر جان و دشمنان اشکبست
آن تغیر بهیم جهنم شد
طلوقی داران پاوست ای او
مستمسک بعزوة الوسعة
لفظ او روز و شب غدی کرد
وین او بهمنان یوم الدین
هر چه یار ایش اندکے بود
در کنارش عقیق ناسفته
یافت از ساز جان او سود
اشک چشمش چو موج جیو جوشد
جان حیرل نغمه اول نچش
از پی مستبح آن سپهر سپاه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

چیرگیل بدہ ز سدرہ برش
 جزا نہ و کس مدیدہ و برش
 خلق او زیر این سدرہ پروہ
 سالما ز چرپنج بی ندے
 کلا شکر و اشت با خود از دل خود
 خود کسی را کہ آن زبان دارد
 چون زبان از زبان طاق لبست
 چاق متش چون خم رکوع آورد
 پیشہ دے چو بنشستے
 برہ وادی وجود تر بام
 بودہ بجزی ہمیشہ محرابش
 و قندران بیکرانہ دریا بار
 چون دم از حضرت بھو و بود
 چون جهان جاگی طغیان بود
 ماہ ریش خسوف پذیرد

بودہ سو گند صعب حق لبش
 و طلب گریہ غنہ غنہ کرے
 ز جہا نورہ و جہا کرہ
 ناگوارندہ خود و جانش ہے
 و ان نشایج ناگوارش ہا
 ناگوارندہ کے زبان دارد
 رشتہ بر فوق فوق عرش
 عرش و پیش و شمع آورد
 کر کہ وہ نشا ف بستے
 ز ان لب دید با بسین سلام
 آتش عشق لم میل آتش
 صد ہزاران نہایت م خواہ
 آتش اندر رہے وجود دے
 ان جن کترین خیالش بود
 شمس شمس کسوف نہ پذیرد

اگر گویا نور و حقیقت غنہ و غنہ او بر بود

چو چرخ شمس
 ۲۰۳۳

برتر از فرش و عرش و عرش قدیش
 در ره معطفی شریفی نیست
 تا ابد نور و جود و درخشش
 گر گشاید چیر افلاک
 اس گردین بماند از نماند
 طوطی جانش چون قفس شکست
 زانکه ویش ویش از وقت
 بود مشتاق حضرت خلوت
 از پی جود و زبر اس سجد
 حکم او همچو حکمت ستوان
 تهنش بر صلاح خلق نثار
 دین و دینی که با تخیل است
 شیخ رسا و سوز داده چو شهاب
 دین او در جهان ز فیض شده
 تابیت ز سایان تشنه

اقصیٰ بکرم علی الهی

تجلیات

قلم عرش زیر مدش بود
 برتر از قدر او بلند نیست
 با پی بسته بماند در عرش
 شرع او را ازان ناید پاک
 مفرش شرع او نگیرد گرد
 رفت ویز فرق چیر نشست
 زان همی ارفیق الا علی گفت
 سیر بود او سراسی پرافت
 صدر او آب نخل برده ز جود
 عمر او همچو دولت ستوان
 خالق بر شیش بخش نوش گوار
 سلاح تنزل و میوه مایست
 خاک را آبروی داده چو آب
 از پی هستان شفع شده
 هر چه خواهند زود گوید گیر

در این عالم
 هر چه می بینیم
 همه از فضل
 اوست

[illegible]

[illegible]

معنی نیاید چاشت
دارد خط بریت دوم تو هم
مشهد را قصد نیست که
چونیکه مکان را که کان بود
جمع عرض خود را در آن
جایان بین بلدکان بود
جمع تو را که در آن
نمی بیند که در آن
در آن نیست که
در آن نیست که
در آن نیست که

چون که رفتش من از آمد
جان دین بر پرید و جسمی ماند
جسم در رسم پر خلل کو شد
اشی درینا که در زبان سخن
هر کجا این شراب دین پالود
جان او بادش بعلیین
روز و شب سال و ماه در همه کار
بوده خود بار رسول پیش از پیک

فِي مَنَاقِبِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ الصِّدِّيقِ الْكَبِيرِ الشَّيْخِ الْأَكْبَرِ وَأَمِيرِ الْأَوَّلِينَ
الْفَجِيحِ الْأَمِيرِ الْحَقِيقِ الْأَدِيمِ الصَّاحِبِ الْغَنِيِّ الْمُؤْتَمِنِ فِي الشَّدَائِدِ
وَالْأَسْرَارِ الْمُتَّقِ لِرَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ أَرْبَعِينَ أَلْفَ
وِثْرًا حَبِيبِ حَبِيبِ مَلَائِكَةِ الْحَبَارِ الَّذِي أَنْزَلَ اللَّهُ تَعَالَى فِي سُنَّةِ الْكَذِبِ
جَاءَ بِالصِّدْقِ وَبِهِ أَوْلُوكُهُ هُمُ الْمُتَّقُونَ أَوْ بِكَ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ
قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ أَحَبَّ أَبَا بَكْرٍ فَقَدْ أَحَبَّ الدِّينَ فَهُوَ
سَيِّدُ أَهْلِ الْجَنَّةِ مِنَ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ إِلَّا النَّبِيَّ

[illegible]

تا قیامت که با این صفتی که در این کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است

چون نهفت آفتاب درین غرب آفتاب کرم چو در در پست خواجه با خلاص با اخلاص در سراسر سرور و شوق و یار از زبان صادق زبان یق بوده از پاشنه طریقت سکا نه خوش کرم و در کارش بوده بار از عشق پرورش درین بگذاشته چو دل تنفش	کرد ماه خلافت آخر چرب قمر نمایان کمر بر بست بان شش آزاد کرد مجلس خاص ثانی اشمن از جهانی الغار چون نبی شفق و چو کعبه شین پیش جان سول را فاسک به او گشته بهر ویدارش بهر و هم مزاج و چدروش پوست بگفته به چو مار تنفش
---	---

این کتاب است که در این کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است

این کتاب است که در این کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است

این کتاب است که در این کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است
 از دست بیرون آید و در یک کتاب است

دین بود و خود نماند
 که در میان آن شراب
 سحر و جادو و کیمیا
 و هر چه در دنیا است
 و هر چه در آخرت است
 و هر چه در عالم غیب است
 و هر چه در عالم برزخ است
 و هر چه در عالم عروج است
 و هر چه در عالم بقا است
 و هر چه در عالم نجات است
 و هر چه در عالم کمال است
 و هر چه در عالم سلوک است
 و هر چه در عالم تصوف است
 و هر چه در عالم ریاضت است
 و هر چه در عالم مجاهدت است
 و هر چه در عالم انجساف است
 و هر چه در عالم تقوا است
 و هر چه در عالم پرهیز است
 و هر چه در عالم احتیاط است
 و هر چه در عالم تدبیر است
 و هر چه در عالم تدبیر است
 و هر چه در عالم تدبیر است

هر چه حق بر دل محمد خواند
 چون نهال نهاد او برخت
 هر که شاخ میوه دار فر
 بهر نیل آمدی بهر دست
 کای محمد ز بهر ناست نیست
 مهرش گفت چون خود بگفت
 که نه من آن شراب سینه اش
 بل افرمان حق باستحقاق
 پیش از اسلام قابل من بود
 صدق او از پی سلامت راه
 برده بر شد ره امانت صدق
 بر نشاند عشق عقل نوس
 از بیوت بجان دشت ره
 مشورت را از پی پیس
 امن با وی گرفته روح رسول

در این عالم
 هر چه حق
 بر دل محمد
 خواند

در این عالم
 هر چه حق
 بر دل محمد
 خواند

هر دو در باغ جان او بنشاند
 غنچه یکشاد و میوه عقد بهست
 تمام آن میوه با و صدق
 بعیادت ز حق پیام آورد
 و در و ندان خواجه بهر دست
 وحی در جام جانم ایچ نخت
 ریختم بهر عهد ویرینه اش
 ریختم نوره ریا و نفاق
 پیش ازین از مفا سخن این بود
 بده ساعه شناسن کاهن گاه
 قدم صدق بهر عقد صدق
 در قدم رکاب مصطفوی
 هم پذیرنده هم رساننده
 وقت خلوت و بی سنج
 زانکه به فارغ از طریق فحول

بعد از آنکه از ایشان محبت کرد و با حقیقت بیان جمال من حیث الاصله فرستاد و در کفر عت جیب که فرستاد و از آن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

رضى الله عنه تمام دعوت خود را در راه حق
 و بر حقى نشسته بود و گفتم که تو را چه
 رضى الله عنه تمام دعوت خود را در راه حق
 و بر حقى نشسته بود و گفتم که تو را چه

و او فرمود من از شما و اول و دوم حکم من از ائمه شنیع گویم و یکی دفعه گاه ایشان را و او و سیاه ملک رسول سلیم از در پیچ مشبک ایمان و او نقشند زیر پایش گشته پشیمه پوش روح این تحفه شسته ز بهر شرع رسول قفسه بود سینه صدیق دل او چون شرع او برست گشت حامل هر آنچه او را رسول	هست من می از ائمه که او برین زوه و پیش حکم خانه فروش و او و می چل هزار و بیار که به بهر خود او خستیار گفتم در تاشای روضه رضوان در او و مرا هم دل و جگرش از پی و در او و بجای این از الف با و ا عقل فضول و بعد یس در و بنام عتیق نخستین هم آن نفس شکست نام کل بر روشن او رسول
---	--

از شما و اول و دوم
 حکم من از ائمه شنیع گویم
 و یکی دفعه گاه ایشان را
 و او و سیاه ملک رسول سلیم
 از در پیچ مشبک ایمان
 و او نقشند زیر پایش
 گشته پشیمه پوش روح این
 تحفه شسته ز بهر شرع رسول
 قفسه بود سینه صدیق
 دل او چون شرع او برست
 گشت حامل هر آنچه او را رسول

رضى الله عنه تمام دعوت خود را در راه حق
 و بر حقى نشسته بود و گفتم که تو را چه
 رضى الله عنه تمام دعوت خود را در راه حق
 و بر حقى نشسته بود و گفتم که تو را چه

در روز از ای شمع چنانست
 هم در آن سینه منور او
 زانکه مقلوب موم هم مومست
 همه خوش در زینش در بخت
 شیرش نکرده بود هنوز
 جان او با صفاش و لبا ری
 مصطفی هر چه خواست آن بود
 جان بود که بود و پروانه اش
 یافته روز کین ظفر فراو
 قیست خفاضتم تو متبع

مندر لبش چو بالاجست
 عیش شمع مجیدی بر او
 طعل و غمش خوش سگوست
 چون کمال و جمال و بخت
 وایه دین پلایجوز و بجوز
 که همی کرد و بهر و سازس
 صدق او میزبان ایمان بود
 دین چو شمع و مصطفی جان
 برده در دین حق نبر بر او
 کرده نشور را بخت با مع

در روز از ای شمع چنانست
 هم در آن سینه منور او
 زانکه مقلوب موم هم مومست
 همه خوش در زینش در بخت
 شیرش نکرده بود هنوز
 جان او با صفاش و لبا ری
 مصطفی هر چه خواست آن بود
 جان بود که بود و پروانه اش
 یافته روز کین ظفر فراو
 قیست خفاضتم تو متبع

مدتی که در بهر و سازس
 مستغنی از اطمینان است
 شانی حاجت با و وعد الله الذین
 امانت با و عملوا الصالحات
 امنوا و عملوا الصالحات
 ۲۲۵
 که در سوره نور و سوره مائده
 واقع شده و در سوره مائده
 که در سوره مائده و سوره مائده
 شایسته از انوار شایسته
 اندکی تسبیح و عده و او و سوره نور
 که در سوره نور و سوره نور
 که در سوره نور و سوره نور

در روز از ای شمع چنانست
 هم در آن سینه منور او
 زانکه مقلوب موم هم مومست
 همه خوش در زینش در بخت
 شیرش نکرده بود هنوز
 جان او با صفاش و لبا ری
 مصطفی هر چه خواست آن بود
 جان بود که بود و پروانه اش
 یافته روز کین ظفر فراو
 قیست خفاضتم تو متبع

[illegible]

چشم نمون جمال ویتد
 جان پر کبر و عقل بر مکرر
 تو بدین چشم مختصر نش
 چشم بوبکر برین ز دین خیزد
 کرد بوبکر کار بوبکر
 مورد رقیاتش خواند
 ای ندانسته صدق بوبکر
 دشمنش اجل و آن آورد
 تا هوا با وی نگار تو شد
 سر بریده چو بنید از خود سیر
 راضی رخصل آن نبود
 تو چه مرد علی و عباسی
 آنکه ابلیس و ارتن میند
 او چه دانده که تابش جان
 آنکه جان بر خاندان خواهد

کور کی چهره نکو بیند
 کی نمای چهره سال بوبکر
 چون توانی بدین کنش
 نه ز رفیق هوا و کین نیند
 تونه مرد عیار بوبکر
 راضی متدرا و کما داند
 تو چه وافی صلح بی مکر
 که هوا مرد و هوا آورد
 مار و موش مل شکار تو شد
 گوید او با هزار شد انا خیر
 و انچه اوطن بر و چنان نبود
 مصلحت از جهل شناسی
 همه را همچو خویشش بیند
 چه شناسد که مرد ایمان گیت
 کی علی را سجان زیان خواهد

۲۴۷
 حدیث و تفسیر

[illegible]

از نام منی بیاورد از اینجا بیاورد
 بهشت نشین و کجاست از آنجا بیاورد
 در کشتن منی بیاورد از آنجا بیاورد
 از آنکه بیاورد از آنجا بیاورد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين
 أما بعد
 فبينا نحن على هذا
 إذ جاءنا الخبر
 بوفاء الله بوعده
 وأنه قد انتقم
 من آل أبي جهل
 فبما رحم الله
 جميعاً
 فبما رحم الله
 جميعاً
 فبما رحم الله
 جميعاً

<p>طالب کرم نم ریافت دل و چون زرق محقق شد</p>	<p>از میان طهاره بروی یافت صدق در رویت حق شد</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين أجمعين أما بعد فبينا نحن على هذا إذ جاءنا الخبر بوفاء الله بوعده وأنه قد انتقم من آل أبي جهل فبما رحم الله جميعاً فبما رحم الله جميعاً فبما رحم الله جميعاً</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين أجمعين أما بعد فبينا نحن على هذا إذ جاءنا الخبر بوفاء الله بوعده وأنه قد انتقم من آل أبي جهل فبما رحم الله جميعاً فبما رحم الله جميعاً فبما رحم الله جميعاً</p>

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين
 أما بعد
 فبينا نحن على هذا
 إذ جاءنا الخبر
 بوفاء الله بوعده
 وأنه قد انتقم
 من آل أبي جهل
 فبما رحم الله
 جميعاً
 فبما رحم الله
 جميعاً
 فبما رحم الله
 جميعاً

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين
 أما بعد
 فبينا نحن على هذا
 إذ جاءنا الخبر
 بوفاء الله بوعده
 وأنه قد انتقم
 من آل أبي جهل
 فبما رحم الله
 جميعاً
 فبما رحم الله
 جميعاً
 فبما رحم الله
 جميعاً

[illegible]

کردی و در غروب و در آفتاب
بود و میسر شد و شد و شد
از پی و پی و در زمانه او
گر بگفتی نباشن نه بد حق
کرده بهر رسول نیز و نباش
در دین و دین و در زمانه او
از وقت و وقت و درین سال
از بی حکم و نافه و نباش
خون و دل با دهم و فاش
نیل تا نامه عس و بخواند
رانندنی کاندرو و نبود و نبود
کرده و پی و پی و نباش
بهتر از هر زمان زمانه او
روی او و سید و سید
دست بسته و خضر و نباش

نعمی را بدل العجب هر ابد
جان خدا کرد و ال دره
سحابه او سیلیخ خانه او
در بنحیته روشنش شاه حق
سبکبار افتد رویه اش
باع فروین اجراع اراو
آتش اندر سیلیخ خانه از
نامند به بخواند آب چو آب
نیل نامه برستان نوشت
آب چو آب گیت دو دیده بر
خواندنی کاندرون بدو و حسن
و دیده زان برگه یو ارش مرگ
سربیس پرستانه او
را سی او صبر و بلع دین پیر
کوچ کز توده ز کوی پیر

۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱

[illegible]

[illegible]

[Faint, illegible handwritten notes]

[illegible]

گفت عثمان چو بسته شد
که مرا به دست نام پنهان
گشت این رو و مالک از
شرم و حلم و سخا مثل او
این سه صفت اصول انبیا
شد اقرار بخواه در که او
شریت غم چو جان او بشید
سیرت داد را چو دگر دهند
راستی از میان بر برونند
شامیانی که شوم بی بودند
شوری اندر جهان پیدا آمد
عقل اگر چند صاحب زور است
نعین ایمان که بود جز عثمان
دست مشاطه پسندیده
و ارم از شرم صد رنجیده

بکشاد از میان جان آتش
بی وی از عیش مرگ نیکوتر
سر بر دشت دلاک از
هر سه ظاهر شد از محامل او
بوی جنت بر رسول ادا داد
و ان اقرار بخواه در که او
آن ستم از بی امانه کشید
با چنین نیک کرد چه کردند
بیکرانه کثیری بنفشه و زنده
اهل آذر م و شرم کی بودند
قفل شان بسته بی کلید آمد
گفت یارب چه بی شکست
حجت این کالچیا من الایمان
کحل شرمش کشیده در دیده
و االه دلاله بارشش همبر

لله قایل بودم
جمع غنای کتب
بافتی غنای
کتابهای طویل
در نقد و تحریف
نسخه و نسخه
در خجسته
در خجسته

شرم او را خدا می کرده قبول
 مدد او را خلق چشمن عشرت را
 از پی ساز منطفی شب روز
 بدل و عدل سر و آزادش
 کرده در کار ملک ملت ملک
 دل و جان اعقیده عثمان
 صورتش خوب بنیتش کامل
 علمش نزل مرور حاصل
 عاشق شکار او تکیه و طریقت
 همز اسلام معتز آمده او
 دل او پیش نشوق در محراب
 در قراءت همه شنا و شباهت
 بذل او پشت بلبت نبوی
 دل او با پی موافق بود
 شرم او کار سازنده نیشاوند

انکسار کینه با نیت طریقت مال و نیت

شده خشنود زو خدا و رسول
 عدت از مال حبش عشرت را
 بوده منفق کف و منافق سوز
 بدو چشم و چراغ و اما دوش
 در قرآن کشیده اندر ملک
 ساخته درج مصحف قرآن
 قائل صدق و عالم عامل
 دل او ستره می زجسل
 ز امر جو و اولیب و طریقت
 در کنارش و بر آمده او
 چشمه آفتاب چشمه آب
 با قرابت همه با و جیات
 شرم او روی دوست اموی
 نور جانش چو صبح صادق بود
 گر چه بد بود از و رسم بود

۲۶۱
 حدیثی از امام شافعی

شمع چشمی زیان ایما نیست
 و دوتی مختل رست پچا پچ
 تا بال بر جو آینه ایسان
 مختل خبر نقل خیر و شر نکند
 بد و نیک از درون جو بگیرد
 نه ز تو حید بل نه شرک و شک نیست
 چشم افغنی جو که و علت کبر
 دل جهان چاشنی بدیش که غر
 روی آینه را که نبود رنگ
 هیچ کز پنج ر است نپذیرد
 فتنه را که عاست از پیش
 آن نه زو بود و فتنه و کینه
 خلق را از آنچه عالی اند خولاند
 خلق عالم هر آنکه نیک بدند
 او بهر نیک بود و نیک یافت

شرم دیده زبان ایما نیست
 چشم ایمان دوتی نه بیند هیچ
 پیش او بد همان نیکان
 و نه توحید به بهتر نکند
 و یور چون فرشته پذیرد
 که نبرد تو دین کفر کیست
 پیش چشمش چه مرد و چه بلور
 کاس چ بلسل نکه و حق هرگز
 رنگ نپذیرد و نگیرد رنگ
 راست کج را بر است بگیرد
 از زوال الارحام بود و او عصبش
 درشت زنگی بود نه آئینه
 شرم و ایمانش عذر خواهی اند
 هم در جستن هوای خودند
 سبوی یاران خوشترین بشت

ایما نیست
 که رست
 علت دینست
 از بود و بود
 زنده و آلا کار
 چشم افغنی
 دل جهان
 روی آینه
 هیچ کز پنج
 فتنه را که
 آن نه زو
 خلق را از
 خلق عالم
 او بهر نیک

عین زین
 عین زین
 عین زین

ایما نیست

[illegible]

[illegible]

که من الله بعد بر سر علم حضرت پیر الومین
 فدا کرده و فقه و این علم حضرت پیر الومین
 اعمم خود را پس از آن که علم الومین را
 علیها السلام در اقامتی در این بین
 و فقه ایشان که در آن وقت
 پس خود را در این بین
 چنانچه از این بین
 آن قدر کرده و فقه

<p> آن فدا کرده در بر تو سلیم حکم سلیم را خلیل بشرط بشنیده از مصطفی ماول مصطفی چشم روشن از روش آنکه در شرح تاج دین او بود شرف سپنج تیز گرد او بود باغ سنت با مر فدا کرده هرگز از ششم هیچ سر نبرد هر عدو را که در فلک از پا فخر از آل صخر بر بوده خواب و آرام قره و غمستر هرگز از جبر بر بوده و بر از در کفر گل بر آورده بدو تیغ آن هر دین بی تیغ بدو تیغ از زبان که هر پاس </p>	<p> هم بر هم پس چو ابراهیم در کشتن شرح را وکیل بشرط گشته کشتن بر روش تیر شاد و هر چه گشت می شوی تیر زانکه در دین حق گرین او بود در حارث و حدید مر او بود هر چه خود رست بود و خورده بنزله فرمان حاسم بر شیا نام بر و کشتن و زنده خدا استخیر به بقدر بنمود کرده در غر غفل زیر و زبر خشم خشم خویش را کرده در دین را انگاه دارنده کرد و اسلام را همه یک تیغ که بدو کرد و علم عالم فاش </p>
---	--

که من الله بعد بر سر علم حضرت پیر الومین
 فدا کرده و فقه و این علم حضرت پیر الومین
 اعمم خود را پس از آن که علم الومین را
 علیها السلام در اقامتی در این بین
 و فقه ایشان که در آن وقت
 پس خود را در این بین
 چنانچه از این بین
 آن قدر کرده و فقه

که من الله بعد بر سر علم حضرت پیر الومین
 فدا کرده و فقه و این علم حضرت پیر الومین
 اعمم خود را پس از آن که علم الومین را
 علیها السلام در اقامتی در این بین
 و فقه ایشان که در آن وقت
 پس خود را در این بین
 چنانچه از این بین
 آن قدر کرده و فقه

دیگرے ذوالفقار بران بود
 بدو تیغ او بدو ذوالفقار و زبان
 زان دو تیغ کشیده در عالم
 نور علمش کشته کوه کوثر
 در صفت رزم پای او محکم
 دست تیغش چو پای کفر بستم
 هر که ناطق نبود تسل او
 کرده از دشمنان من چو سحاب
 کنه زورش در جهود که
 حس او چون عظیم بود و کبر
 خیر از تیغ او خراب شده
 هم مبادر بعلم بیم و امید
 در مصافیکه پای بفرسوده
 شب پلدا سراج او بود که
 دل و بار و دشمن اندیده چشم

خاکی بر اینجا بنویسند
 در اینجا بنویسند

کافه جان شیر نعلان بود
 کردیک تیغ همچو تیر حسان
 شمع را کرد همچو تیر و تلم
 بازغش کشته کوه کوثر
 وز پی رفر جان او محکم
 هیدتش گردن عدو شکست
 و آنکه قابل نبود تسل او
 خانه ریگ را بخون سیراب
 و بعلم و عمل بدو ستمده
 گشت مقلوب و سحاب شیر
 سر آتش همه سراب شده
 هم مبارز چو شیر و چون خورشید
 آنست دولت که دست او برک
 روزه میا بیجا او بود که
 در هترو می و پایم و چشم

۲۶۷
 حدیقه حکیمانی

کجایم که در این شهرت گشتی جز خنده بر آید ای تصویر بی محنت
 ای عارف ز نیابت با وجود این غایت شگفتی
 ای عارف که رسالت یافت و دارالوجود چو
 زین کس نه می آید و نه می آید و نه می آید
 ای عارف که رسالت یافت و دارالوجود چو
 زین کس نه می آید و نه می آید و نه می آید
 ای عارف که رسالت یافت و دارالوجود چو
 زین کس نه می آید و نه می آید و نه می آید

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

هر دو یک در یک صدون بودند
 و در روز نهم چو اختر گردون
 در منظوم پادشاه کاشش
 سایه چاکرانش از ره علم
 سر تو حید اندرین گاشش
 در ره خدمت رسول خدا
 با کسی علم دین نگفت استخ
 سایان را با شکار نهفت
 بر فیض بکت رشومی بقول
 چون توانست چاه کفر شایست
 فواید حشرش فواید نماز

[illegible]

بیت اشاره باین قصه است
و منتظر است که بشنود
آواز غیبی و تبیل
آفتاب غریب که در آفاق
دیگر چون قمر سلیمان
اجابت کند و آفتاب
نهاده در وقت که در آفاق
که آفتاب بیک گردانده
است چون از غیب
بیت

در صورتی که در این کتاب
بایست از هر یک از اینها
در نظر گرفته شود که در
نویسندگان است و در
فکر و فکر است و در
صدور از این کتاب
و بابت از این کتاب
و بابت از این کتاب

از غایت حرصی که بر احسان و درگاه
 مبارکتی که در ادای آن بنمایند در آن
 تقاضای نمود است که این که در شان حضرت
 علی کرم الله وجهه نازل شده و در بسیار
 از بزرگان آورده که حضرت مصطفی صلی الله
 علیه و آله و سلم از حجره طهارت در
 محراب این عایشه در

ایک سید کی پادشاهی کی خبر تھی کہ ایک سید کی پادشاهی کی خبر تھی کہ ایک سید کی پادشاهی کی خبر تھی

<p>ملک اسجا عو ض سدا با تو پیرج اور اسن الہی بود بحر علمش غایر بود غریب تنگ شد برعد و جهان چو دن تخت علمش نہا وہ برورین لیک شمش بدو ہی نالید جز بدستوری ایج کار نکرد روم چون موی زنگیان کرد دل میخ اچھو جان کشیم چشم نہا ہی بسوی مذکران پشت همچون کمان رخ چو زیر اول این سر بریدی آخر آن صاحب ذوالفقار حیدر بود حلم و شمش قسیم جنت و نار باد علمش نشاندہ تاب فلک</p>	<p>خاتم ایجا بداد بر در را سہم او دام دیو چاہی بود تیغ شمش منیر بنو منیر چون بنو او بدشمنان زندان تاج علمش گذشتہ از پروین او توانست خصم را مالید خشم بادای خوشی باز نکرد کہ تہو چو جنگیان کردے آمدے در ہزار از پی تیم زحل اندر محل خود حیران بتعجب زخم تیرش تیر کہ سری برزدی از نو بزبان مایہ کرد کار حیدر بود غم و گنیش دلیل منہ و داز آب رویش بر دہ آب ملک</p>
--	--

ایک سید کی پادشاهی کی خبر تھی کہ ایک سید کی پادشاهی کی خبر تھی کہ ایک سید کی پادشاهی کی خبر تھی

ایک سید کی پادشاهی کی خبر تھی کہ ایک سید کی پادشاهی کی خبر تھی کہ ایک سید کی پادشاهی کی خبر تھی

بر د چون که دنیا و کسب بر د
 شیر یزدان جو بر کشا و چش
 سخن چون ز خم تیغ و سستش دید
 روح انهار از نیش پشیش
 پیش تیغش بنگ نام نبرد
 اندرین عالم و دزان عالم
 دیده چون دید خلق و جود
 هر دو کوتاه داشت ناشایست
 بر قلیله ز قوت قانع بود
 او نبود آن اسد که رنگ و خلق
 چرخ پیری ز خاک رگدزیش
 او ز بهر کمال بے بند
 خوانده بر کینه پیری و پیر
 کو دکی از زو و سرخ نشسته
 جان چید در آزار و یزد

ہے آزاد آدمی ۱۲ باقی جبری غلام ۱۱ ن دست

وامن کوه را گریبان باز
 شیر گردون شیمی چو پشت لنگ
 بجان بساعت جسم او برسد
 دیدم بر جان خوشی تن چیرش
 همچو مردم گیا نمودے مرد
 دوست پر کار علم و یار علم
 مشک خون شد و گرہ از پی
 از برون پست از درون پست
 ترس بر حرص و جده مانع بود
 کرد می اورا درین کسیند و
 عقل ناله و عاشق نظرش
 وز برای جمال خرسندے
 سه طلاق و چهار تکبیرے
 مرور اسخ وز و نفیرید
 شیر از آتش همیشه بگریزد

من قاصوس
ذو الحسار
طعنك قال
ويجد من
فإذا سئل
عن امرئ
بن علي بن
علي بن الحسين
بن علي بن الحسين
بن علي بن الحسين

و قیل بود
که مگر عقل فرزند
ایماند که یوسف را
بودند آن که بفرست
شهرستان که بفرست
اگر در این وقت
از فتنه ایست و فتنه
بزرگ که عقل را
نورین فتنه می باشد
چون فتنه می باشد

حضرت ابوالحسن
زکریا ودر زمان حضرت
امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب
عجله فراتق شده و با
بانیان دین و شیخ ابوبکر
و دیگران

۱۱

[illegible]

چشم خود و اعصاب بر بست
 در مصاف آمد و گفت لب
 کرد و جوان و گفت تکیه
 سبک از سپ خود بر اقا و
 چون بدیدند مرد از انسان
 که شنیدیم ما ز قول رسول
 گفت عمار بس بیا نیست
 این زمان کشته شد چاره کنیم
 همه تیغ و سپ بفلک بند
 عمر و عاص این یث چون شنید
 گفت طعن شما خطاست چنین
 آنکه صد ساله را بحرب آورد
 پس علی هست قاتل عمار
 جمله را معنی شدند و بشنیدند
 آنکه را مگر زمین منط باشد

به بے رنجها بر پشت
 که منم شیخ دین و پیر سرب
 سفله مروان و لایزال
 در دمان جان بدر و درخ بداد
 ز و بر خاست ان میا و فغان
 که گفت این سخن بشوی بقل
 قاتل او بدانکه ملعونست
 دل درین درد و درخ پاره کنیم
 خود و منفر ز سر بفلک بند
 بجز از مگر هیچ چاره ندید
 اینهمه گفتگو چیست چنین
 بیشک زود کشته او کار و
 نیست جایی ملامت گفتا
 رونق کار خود دران میدان
 مرد خوانی و را غلط باشد

و این کتاب را در روز جمعه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در کتابخانه
 و این کتاب را در روز جمعه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در کتابخانه

بسو که دو وافر ستاد
 با هزاران حجالت و تشویر
 عاقبت هم بدست آن پادشاه
 آنکه با جفت کمره طغرل زینسان
 چون ازین گشت فارغ آن بزرگوار
 نابرا آورد و بحسب له و مار
 پس حسد را گرد و بد کرد
 چه زیان آفتاب را از ابر
 او ز خصمان چون نام بود از تنگ
 زان از و خصم او فرو تر بود
 مرد را چون پس بود خوشید
 او اما می ضیا گزید همه
 او چون خوشید بود و خوشید
 او ز خصمان سپهر نیکو گزید
 خصم را رو چو چو منت داد

که هر یک کاکان غازی لغتوم بنامی زنده نمود و در وقت داشت

در قوا جمع محل او ننهاد
 رفت زری که جنت گرفت و خبر
 شد شهید و بشتن آن جان
 بدست مرد و را بر و مخوان
 قصد جان امیر حسد کرد
 تو مرا این شخص را بر و مار
 آن بدی و آنکه جمله باغ و کرد
 کی شود بخت با سلمان
 او ز مردان چو لعل بود از تنگ
 که خرد را امام حسد ر بود
 سایه پیشی کسند بر و جاوید
 سایه زان پیشی او و وید
 منیع کو ماه کرد از وی تیغ
 حاکم را کار بست کی چند
 لاجرم خصم پاید ام نرسد

حدیثی که در کتاب

فی قتلہ رضی اللہ عنہ

پسریم آن سگ بی دین
 بر زنی گشت عاشق آن بشوم
 بود آن زن آل پوسفیان
 مرد مغلس چو گشت عاشق او
 گشت زین سر معاویه آگاه
 گفت کار تو باک ال شود
 گر تو در کار خویش شیر ولی
 گر تو فارغ کنی دلم زین کار
 زن ترا با هزار زینت فزاید
 است مرکب هم ترا پس از آن
 مرد و بر زهر عشق ز من
 آنچنان اهل جمل منبسل
 رفت ز می کوفه از فی این کار
 این سخن جای با علی گفتند

آن سزاوار لعنت نفرین
 آن نگوینا زنجور ارباب و م
 منعم و مالدار و خوب جوان
 کفر شد در میان مامق او
 مرد گشت جمله کار تباه
 و یخنین زن ترا حلال شود
 هست کابین تره خون علی
 بقدر دوت نیز دمن مقدار
 نرساند ترا کسی استیب
 بر فی در جوار من آسان
 اندر افکند در جهان محنه
 خیره بگریه خون چون علی
 آنچنان خاکسار بیعت دار
 و یخنین فتنه تیغ نهفتند

له مشهور
 یستوم نافذ
 از شوم است
 و العاقبة قول
 یستوم مدخل
 به خط ساد
 به خط ساد
 عازله و در یکی
 حدیث را در یکی

کین بد افعال را گیم بکش
 گفت و یک تپیل قاتل خویش
 مرد فرصت نگاه داشت بکار
 شب آوینه رفت در شب
 رفت وقت سحر ز بهر نداد
 مرد را خفته وید گفت ای مرد
 سفل از خوابش چو شد بیدار
 میر چوین در نماز شد مشغول
 رفت و زخمی دوش سبک بر
 مردم از هر سوئی فرادرسید
 بگفتند مرد را در حال
 که که نه بود مر ترا این کار
 که مر این معاویة نه بود
 جان بداد آن زمان علی حال
 همشکه کردند مرد را بس از آن

وادشان پس جواب پرورش
 کس نکرد دست سخی رو بندش
 کرد بر فعل نهشت خویش هزار
 آنچنان ناخفای از بهر جد
 میر حیدر چو شد بخت فزاد
 نگاه روز ست بر و ازین نه بود
 مترصدت از پی کار
 آن سرافراز مرد هفت قبول
 که بدان زخم صعب مرگوست
 پرده بر مرد بکش بدرید
 کرد از و میر زخم خورده سوال
 واد بر لفظ خویش مرد اقرار
 کار کرد دم کنون ندارد سود
 مانند آن ان سبک نهشت ال
 رفت او را سوخته حمال

له بدلول
 شاد است
 باده رفت
 بیا که
 ۳۸
 در لطف
 در شواهد

و آنکه فرمود شادمانه بزرست	این چه حکمت یارب این چه دوست
----------------------------	------------------------------

فی مذمت اعدای

حال با بود جسم او حالی	لیک خالی ز خیر با خالی
خال مشکین نبود بر خورشید	خال بر دیده بود لیک سپید
آنکه مرد و با تو تکبیس ست	آن نه خال و نه عم که کلبیس ست
و آنکه خوانی کنون عاویه اش	و آنکه در با ویست او به اش
شیر حق زینجهان مهر سیزد	سگ بود که کلجی نگر یزد
تا بش روح خواهد و تن صد	روز خود بدر خواهد و شب قد
آنکه جز ابله و منافق نیست	شرم مخلوق و ترس خلق نیست
که در خصمان او چه منده چه	مطلب اینجا و دوزخ آنست
بهر که دس بزی هر چرخ کبود	کیسه با کاس پر تواند بود
چه خط و دار و آل بوسفیان	که بر آرنند نام شان بزیان
آل مروان آل سنان زیاد	که زفتند جز بر اعدا و
با علی کی بود نخست بخت	کی زبیر عوام بابت اوست
در ره دین کی یار یارند	طاغیان همه قوم عاویه بند

در تذکره
۲۸

دور و دورند در نهاد و نشست
دین چو باغی میان و بیجا
هر که او بر علی برون آید
هر که باشد خوارج و ملعون
پس تو گوئی که خرم و حلیم و قفا
بنی که در بر پیغمبی نیست
مصطفی گاه رفتن از دنیا
جمله اصحاب مرور گشتند
گفت بکذا شتم کلام الله
آنکه ز ابلیس جلیه جوید و خد
نه علی از خسان زبون بود
صورت ملک که بروج شد
ملک معنی گرفت و نیک برد
نشوی غافل از بنی هاشم
و ادحق شیر ایمنان همه

با غیاثش با غماهی شربت
طمع لقمه دان و بیم قف
روز محشر بگو که چون آید
واجب است کش بر بزی خود
بود با حالت معاویه یار
علی آذر دین از حکیمی نیست
چون سید نزل عقیقه
که چه بگذشت بر پشتند
حقیر تر از انکو گسید نگاه
او مراد پس را چه دانند قدر
شیر با گاویش چون بود
از بی مرد صورتی بگذشت
آیت عزلی ایمنان بر خد
وزیر الله فوق ایمنان
بزرگ فطاش خدا و فاطمه

۲۸۵
حاجیه تیم نانی

حدیقه جلیلی
۲۸۶

دور کرد آن دو گوشت افش
جانب هر که با علی نه نش
کی بود آنکسے سلیم که او
که از بهر لوت و باد و لوت
از برای دو سیر و غن گاه
خال ما واد بجز دنیا را
هر که خال زین شمار بود
گرم خال بادت ناپا
عایش بهتر است خواهر او
مفصله و زینب دوم زینب
باز میمونه بود و در میان
چون قادی بدخت بوفیا
اینهمه جفت مصطفی بودند
هر یک را برادران بودند
از چه خصوص شد بخالی

سیر کرد آن دو گوشت افش
هر که گوشتش من نذر م دست
در دوکان دینار شش سله
سینه را همچوت سله الموت
معه چون آسیا گلچون ناو
زهر مر نور چشم زهرار را
هر دو را با علی چه کار بود
پور بود بکره ایچ آل انکا
خال ماب بود برادر او
آنکه او را نزدیه پوشا
که شد آر استه بدو خانه
که از گوشت خاندان بران
جسمگی مادران مابود
مصطفی را بسان جان بود
ابن سفیان بن مایان حالی

<p> گریه این بید بوسه او آمد بود با آن دژم دلی همه وز خوابسته چون خرد ز بهر نیا خاطرش همچو بجری اندر شرع چون بهارست برو ضعیف شد فلک جامه کویت هر دو واج مسند و مرقعش بر از فلک مشرب عرق و منهل جگرش مانده آباد از سخا می نفس </p>	<p> پشت اقبال سوی او آمد همچو خورشید در شهر افروز شرف از منصب گریش جا راسخ اهل بود و شام خورع منصف و خوب روی پاک لطیف قمر تحت مهر سپین تاج مشرب و نهنگش ز عالم پاک باشد از حوض حدیث پیدش خانه ان نبوت از شرفش </p>
---	--

ساده است

<p>فی صفة قتله رضى الله عنه</p>	
<p> که روه خصمان بر جهان فراخ بی سبب خصم قصد جانفش کرد بار دیگر بقصد او برخاست ناسوم بار غزم کرد و درست راست کرد و بداد آن ناپاک که جهان باد از چنان زن پاک </p>	<p> تنگ همچون درون گهر در فراخ او بداشت زان امانش کرد بیگناهی و را بکشتن نه است شربت زهر همچو بار نخست که جهان باد از چنان زن پاک </p>

له درواخ
 پنج معنی دارد
 از جمله این
 یعنی که یک
 ۲۸۹
 نقابت آدم
 از شی و غفلت
 باشند بای
 دار و ۱۶

عیب که غریبانه با لحنی سوزناک از زبان ۱۱
 با او ای سرشان که تو گفت پسند پاره ۱۱
 اندیشه مسدود و قفل
 عیب که غریبانه با لحنی سوزناک از زبان ۱۱

بدر انداخت زان لب چو باد بر جان خصم و لعنت آن مرا شران اچو زین گفت غم از منی بودند نموی پدرم مرتضی امین جهان مادرم فاطمه چراغ جهان پاک پاکیزه خاطر و دل و غم گرچه جمع از غم بریشانم خود خدا داد انداخت از چون توانا با قول و حشر خود جزایا بد او بر جزا بد بد در جوار جنت باو که من در کفم کف بنجوم کاندین شرح هست جا ملی آنچه باشد یقین شده چشم	صد و هفتاد و اندک پاره جگر جان بداد اندران غم و دست گفت با او ستوده شیرین زهر جان مرا که دارم بکس خدین مصطفی امان شان جدیه من خدیجه زترین نان جمله بودند از خیانت غم من هم از بطن و ظلمت ایشانم نه کنم غم زنده بوم غم از هست و نام باب طلق ظاهر آنکه من بود و آنکه داو و ضا و بر مراد و در حشر این و بار نروم در بهشت جز آنگاه از چه گویم بر من وصف الحال حق بگویم من از که اندیشم
--	--

عیب که غریبانه با لحنی سوزناک از زبان ۱۱
 با او ای سرشان که تو گفت پسند پاره ۱۱
 اندیشه مسدود و قفل
 عیب که غریبانه با لحنی سوزناک از زبان ۱۱
 با او ای سرشان که تو گفت پسند پاره ۱۱
 اندیشه مسدود و قفل
 عیب که غریبانه با لحنی سوزناک از زبان ۱۱
 با او ای سرشان که تو گفت پسند پاره ۱۱
 اندیشه مسدود و قفل
 عیب که غریبانه با لحنی سوزناک از زبان ۱۱
 با او ای سرشان که تو گفت پسند پاره ۱۱
 اندیشه مسدود و قفل

عیب که غریبانه با لحنی سوزناک از زبان ۱۱
 با او ای سرشان که تو گفت پسند پاره ۱۱
 اندیشه مسدود و قفل

جذہ بدبخت شعث آن بزن
کہ فرستاد و را بر کوی
آنکہ بودش کہ یافت این صبت
کہ پذیرفت از و درم بالوث
بولو بہت و عقد مر و اید
کاین نکو عفت مر ترا و دم
گر تو این شغل را تمام کنی
بہ پس مر ترا و ہم بزنی
آبا کہ و اسخہ کرونی بودش
اسخہ پذیرفتہ بود حاج نداد
چون پدر گفت با پس کہ زنت
گفت آن بزن کہ با من مہ ہا
بدر و عنی و ہر سرش ہر باد
من بر دول گجو چگونہ نهم
با چو او کس چو کرہ ہوا باشد

کہ در اجام زہر داد بہ فتن
 بر زمین زان سبوی بر لب جو
 کہ برو باد تا ابد لعنت
 ز رو گوہر کہ نیست جامی تو
 کہ زمیر اشتهای ہند رسید
 بہ پنجیدم و فرستادم
 خوشی تن را تو نیکنام کنی
 مر مرا در ترے وجان تو
 لیک زان فعل بہ بندہ نوش
 مر و در وہان مار نہاد
 خجہہ باید کہ بہت ایست
 سنجور بر روان از نہار
 از حد اور رسول ناردیان
 بنہ نقیش رضا چگونہ دہم
 ہنش رستی کجا باشد

[illegible]

علی و آقا و سلم بار
 بخت و شکر
 خاطر از هر معنی
 عشق آنکه گفت
 سجاد و تقی
 کتاب خود آنکه
 ۱۲۹۲
 این کتاب
 رسول خدا
 ایشان
 در دنیا
 که
 نورانی

گفتند منوچهر بنیادی
را و ملاذ و بدین
چو میباید که در عهد
خداوندی باشد
و قولند منوچهر بنیادی
چو میباید که در عهد
خداوندی باشد
و قولند منوچهر بنیادی
چو میباید که در عهد
خداوندی باشد

بودا و اولاد او ایچ ایلیم
دوستانم ایچ ایلیم
صدا انتر علیله واکه
رسالت مایب بود
روی دیسین بختیاری
غلقت یحیی کرم د
دیستنه خصلت رف در
الکلیت نه سر دیسیا
روی دیسینه دیدار
قوله بر سه

نبوی جوہری ز بحر جلال
 بسروروی و سینہ درویدار
 دوزے از بحر مصطفیٰ بودہ
 اصل و ازور اے مختصی
 اوز حیدر چو خاتم از حبشید
 در صہوان ہدی صیانت او
 عقل در بند عہد و پیمانش
 بوداوسر و جویا بر ہدی
 اصلہا ثابت اشارت حق
 اعرار و پیش سر و پیش گیا
 با و بر دوستان او حمت

یافتہ از کمال صدق جمال
 راست مانند احمد ثنبتار
 حدش پشت مرتعے بود
 بود جان نبی و صلب و صی
 اوزا خدو فور از غور شید
 دن در وی دین ج بایت او
 بودہ جبریل مہد جنباش
 سر و بانج و باد و واج ورد
 سوی این سر کفیتش مطلق
 بوریار و نیست بوسے ریا
 با و بر دشمنان او لعنت

سہ از سر برد گیا مراد علی رادانی شاد

سہ از سر و گیا مراد علی و ان فی سہ

یافت از کمال حدی حال
راست مانند احمد بنیست
صدش پشت مرتفع بوده
بود جان نبی و صلب و می
او را احمد چو نور از خورشید
کون در وی دین جایست او
بوده جبریل مهد جنباش
سر و تاج بر او و اوج و رده
سوی این سر کفتمش مطلق
بوریا و انست بو سکیا
با و دشمنان او لعنت

فی صفحہ قلم

و تهنان قصد جان او کردند
 جنگ گرم او را بن لال
 عمر و عاص از فساد را نمی زد
 تا و مار از تنش برآوردند
 منع کردند اهل بقی و ضلال
 شرع را غیره پشت پا می زد

[illegible]

زخم شمشیر و نیزه و پیکان
 آل یاسین بداده یک جان
 کرده آل زیاد و شمر لعین
 غاطمه جامه جسد بدریده
 مصطفی رو به خاک کشیده
 حسن از زخم کرده جامه کبود
 شهر بانوی گریخته حزین
 عالمی بر جفا گیر شده
 کافران در اول پیکار
 همه ابرو دل از علی صد داغ
 کین دل باز خواسته حسین
 هر که بدگوی آن سگان شاه

اینها را در بار خدیجه
 ۱۱

بر سر نیزه سر بجای سنان
 عاجز و خوار و بیکس و عطشان
 ابتذال چنین تبه بر دین
 خون بباریده بید از دیده
 علی از دیده خون پاشیده
 زینب از دیده بارانده و در
 علی الاصفی آن دو رخ چین
 رویه مرده شرزه شیر شده
 شده از زخم ذوالفقار نگار
 شده یکسر قرین طاعنی و باغ
 شده قانع بدین شهادت چین
 دانکه او شاه آسمان باشد

التمهیل فی احوال صالحه خیرین الف خل سوا

بود در هک کوفه یزید
 بود از اولاد مصطفی و علی

سا خورده ضعیف ممتحن
 ممتحن مانده بی حبیب ولی

این سخن را
 بلیغ و مستطیع
 نامهای است
 علی و زینب
 که نفس کشند
 ۲۹۰
 روضه الاحباب
 و غیره سطور است
 عطشان بن قتل
 و شانی نشسته
 ۱۲
 دیباغ از سبک
 اندازی مرگ

<p>خیره را صنی شود بختن حسین آنگه را این خبیث حال بود من ازین ابن خال بیزارم آنگه را عمر و عاص باشد پیر مستحق عذاب نفرین است لعنت داد که بنکس باد من نیم دوست دارم و نیزید هر که رخصی شود به بدر کردن از سنائی سجان میر حسین</p>	<p>که فزون بود قوش و قلعین مومنان را کی ابن خال بود کز پدر نیز هم دل آزارم یا یزید پید باشد پیر بدرگ و بد فعال بیدین است که مرا و را کتد به نیکی یاد ز ان قبیل منم معبود گفتش طوق گشت کردن صد هزاران ثناست و اکر دین</p>
<p>فِي فَضِيلَةِ الْأَمَامَيْنِ الْحَكَايَيْنِ أَبِي حَقِيقَةَ نَعْمَانَ بْنِ ثَابِتٍ الْكُوفِيِّ وَالْأَمَامِ الْعَالِمِ مُحَمَّدِ بْنِ إِدْرِيسَ الشَّافِعِيِّ رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِمَا ذَكَرَ النَّعْمَانُ هَؤُلَاءِ عَنِ الْحَرَمَيْنِ فِي فَضِيلَةِ الْأَمَامِ الْأَعْظَمِ الزَّاهِدِ مِفْتَاحِ الشَّرِيعَةِ نِظَامِ الدِّينِ قَوَامِ الْإِسْلَامِ أَبِي حَقِيقَةَ نَعْمَانَ بْنِ ثَابِتٍ الْكُوفِيِّ رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ</p>	
<p>دین چو بگذشت ازین جوامع</p>	<p>خلق در دین شدند سرگردان</p>

۹۹
 حدیث
 اول
 م

دل همیگوید از طریق دعا
 که روان ابو حنیفه زما
 شعله راه دین صلابت او
 روزگارش بعلم مستغرق
 آسمان اسی و شترکی دیدار
 راه دین بر خلائق آسمان کرد
 هر کس از خود گرفته یار
 برگرفت از فلک پلنگی را
 علم او که جسد را بکزند
 تاج بر فرق بر خطیب او بود
 زان عیان سحر آسمان بر تاج
 تیغ از روی خشم برکشید
 قابل تابش نبوت بود
 بود و مفتاح کنج خانه جود
 صورتش دیوار پرستی شد کرد

بقضی ع چون ما در شود
 شاه دمان با تو ما بر و زخا
 روح عشق نبی مشابت او
 جلد آسوده از جدال فرق
 مفتی خلق و متسبب کرد
 همه را در هول یکسان کرد
 این ره دین گرفته آن پیش
 دور که از جهان دورنگی را
 گشت ناپیر زرق جلیغ نیک
 تحت دنیو بر او میاد بود
 تا چو خورشید و جهان در فیت
 سپر از هیچ خصم نیکشید
 لوح محفوظ شرع و سنت بود
 بود و مصلح آسمان وجود
 سیرتش مغرانه را خوش کرد

در راه حق نون
 یکسان کرد خواه
 خلائق افتخار حق
 کنند خواه ننگ
 او کار خود ساخت
 و هفتاق حق نمود

چون در آمد ببلغ دین نبی
 در طریقت و واج است بود
 کرم و جو و شرف و شایسته
 در ره بو حریفه کوهی
 باز جبه کمال و کسب یسار
 باز پای جهان بوقت صبح
 صدق او در فضائی قدوسی
 خلق پیش وی از طریق صواب
 همه خود را گرفته اند چنگ
 داده او را بر می دولت دین
 چون نشد آدو کبریا دولت
 نقش معنی ز خط او در صدر
 نورم از علم او در جان
 بر وانشش ما در وود سلام
 اهرامی که گفت خواهد قال

کرد روشن چراغ دین نبی
 در شریعت سراج است بود
 از جهان برگرفته رسم سوال
 پاتیان همچو ستره کوهی
 درستان چون قبا می فوریها
 در ره او چو دست دل مفتوح
 باز گشته چو بال طایر
 مانده میران چو گوی در طایر
 همه با دین و سنت اندر جاک
 دل و جانش بفضل علم یقین
 پس نه علم تو با و نه عملت
 بود روز نهفته در شب قدر
 کو بر پشت نگاه دشت حول
 با تو خم شده کن بدای سلام
 تا قیامت و را بوند عیال

به پند و اندرز

معانی الشیخ
 الفقه
 عبد الله بن محمد
 عیون و بحار
 الفقه
 عبد الله بن محمد

مردم دین و دنیا را که در راه حق و عدل میروند و با دشمنان خود میجنگند و با دشمنان خود میجنگند و با دشمنان خود میجنگند

که اوست و در راه دین امام بحق	همیشه در راه دین امام بحق
فطرتش فتنه سوز و شغل گزار	همیشه دین فروز و عرش گزار
غاشیه بر کف پیش و پیش و صی	که در شاه گوی حدیث نبی
همه بان و دشمن عجب نفس	را که بان و دشمن شیر و خرس
خلق او چون بهار خندان رو	بود او همچو کعبه انبیه جوی
عقلها را آفتاب غلامانه است	شیخ تا که خدا می بین غلامانه است
در ترفیع ز علم و حلمش دین	و تراجم ز خلق و خلقش دین
همه عالم رسیده آمارش	وین مرتبه خوب گفتارش
بود از ابر و لاف بر رعیت	بگفتش از حق بهانه بر سعیت
سنت مصطفی از او شد فاش	گرچه گفته زو شدند او باش
شورش او بود و علم آن نهفت	هر حدیثی که مصطفی بر گفت
درس او را فرشته نهار	حکام و شد خزانه اسرار
حاکم او بود و عالم محکوم	گواه تدوین و گواه شرح علوم
نور و نورش چو روزگار بهار	حاکم و گامش چو مرکبان شکار
خاطر خاطرش مغرب	ظاهر ظاهرش مدبر بر

مردم دین و دنیا را که در راه حق و عدل میروند و با دشمنان خود میجنگند و با دشمنان خود میجنگند و با دشمنان خود میجنگند

مردم دین و دنیا را که در راه حق و عدل میروند و با دشمنان خود میجنگند و با دشمنان خود میجنگند و با دشمنان خود میجنگند

[illegible]

آن بفر قد نهاده مرقد خویش	وین ز سنا و کرد و سمند خویش
آن سحبت گرفته سرایه	وین ز سنت بیسته پیرایه
مبتدی اوست دیده جانرا	مقتدی نیست عقل ایمانرا
آن یکی پیشوای راه صواب	وین دگر مقتدی بگناه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل	وین دگر یافته ز علم غسل
آن یکی آفتاب نور افزای	وین دگر رهنمای وین خدا
آن یکی آفتاب محفل صدر	وین دگر بدلیل و شب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار	وین ز اخبار قابل خبر
آن سجده آلود کرده خانه دین	وین بیار استه نقش نقین
این قرشی بهل و آن کوفی	این بهمت فقیه آن صوفی
آن امام و مدرس و زاهد	وین دگر بادیانت و عابد
بدعت از قهر قبیح آن بهرب	صفوت از لطف جان این طرب
هر دو بودند از اجتهاد قوی	آسمان ستاره نبوی
مرور آن بهر شکر کرده	طفل را این بلطف پرورده
آن سحبت چراغ دین سول	وین نسبت جمال آل بتول

لعل بکر
 مایه زلفی گل
 منزل آید
 حشمت آید
 الهدیای محفل
 من اگر در این
 عین حق شناسی
 بی غش و زنجار
 جامع خاندان
 شکر
 کلمه است
 منقذ
 سربست

این کتاب در بیان حقایق دینی و اخلاقی است و در بیان حقایق دینی و اخلاقی است و در بیان حقایق دینی و اخلاقی است

آن شده حکم شرع را حاکم گوئی اندر طریق دین کافی لطیف آن داد و بیخ دین آب تو که اندر خلاف هر دو بوی تو که دین را بکین بدل کردی همه نیک اندید قوی تو کن هر دو در راه دین چو شمع چراغ هر دو در راه دین لیل و گواه ماه جاه ابو حنیفه تباقت زهره شافعی چو طالع شد هر دو متر کبی بدوق مزاج گویش که را سخن شناس که دید هر دو آن همچو جان دل شبل هر دو در اول بشرع حاوق بود آن بدل تیغ حجه اوسطی است	دین شده علم محض را عالم شافعی در و جهل ایشانی قهر این کرده قصر کفر خراب از بند و نیک هر دو تن چه بود پس چه دانی حدیث یکدیگر می نیست در دین دینی تو کن هر دو در راه دین گلشن باغ هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه میوه شرع رنگ سعت نیست خرد او را ز دل متابعت شد کاثری ای خواجه با هوا و کاج دیدم کاثر است بین که شنید جان بدل ل بجای که بدل هر دو در اشرع صبح صادق دین چنانچه حجه اوسطی است
---	--

این کتاب در بیان حقایق دینی و اخلاقی است و در بیان حقایق دینی و اخلاقی است و در بیان حقایق دینی و اخلاقی است

این کتاب در بیان حقایق دینی و اخلاقی است و در بیان حقایق دینی و اخلاقی است و در بیان حقایق دینی و اخلاقی است

<p>مسکله این غذا در جان را حجت اوست و منج و اثنی توجه دانی که بوحیثه که بود هر و نیک اندی حکومت تو کاشف شبهت تو قرار است تو که باشی بگو مرا ایشان را کم کن این گفتگو ز بهر حد تو به پیوده گشته مشغول گر کسی جسم آمد و بدخواه در زخمی است ز آل می و زو</p>	<p>نمبرب اوثبات ایمان را کلمه اوست السبح و لا اله الا الله چه شناسی که شافعی شنود بد توئی و ان سگ خصومت تو واضح حجت تو فرقا است چه شناسی تو برد ایشان را لنگ شو ساعتی و در اثر عا پیش ما و برجامی فضل فضل شافعی را و برین میان چه گنا پیدا و بر بوحیثه خود نرزد</p>
<p>دست دین از روی چرخ ادبای قبول عامه ساز پهرستی خمر آب شمع مهر از پی شلخ پنج شرع کمن</p>	<p>بی خیمه وار پشت پای مزن بی خیمه وار خیمه مهر و بن ساز بی که و پنبه دانه گاموسه وز پی جام راه ساق مزن</p>

سگ کین از نعل برون اند
قامت شد و توان زد خونی
تو دوچاک کرده با قامت است
تو نشانی بنا قدهی ایشان
با سلاطین گدای بی نیرو
خیره با جمل تماکی آویزی
عمرت از کوی عقل رفت بر
چون وجه آلت عداوت است
سخن از کوی عقل باید گفت
دیو مر دم ز پند من دوست
تو را آورده دست بر همان
جسد و قد کرده آلت جنگ
بخدا از روی بدین خدا
کی کند جلوه عتدای
و در دورست شاهی از شاهی

سنگ نباشد ز رو بجای نماز
 که چرا اقامت تو یک قوی
 که چرا اقامت فلان کسیت
 خیمه زن و نوزد و درویشان
 شایدار کم زندگین پہلو
 رنگ و بار تا کی میتیزی
 در غم آنکه این چه یا آن چون
 سنگ بر شیشه از شقاوت
 و معنی بقتل شاید هست
 خربزه عبید فرشته معدوت
 که چرا دست می برآرد آن
 و یوحنا گرفتہ اندر جنگ
 تو بدین خوبی شست شہوت را
 قدس لاہوت بر دل لاهی
 همچو از اسلحہ از لایہ

[illegible]

عاقله خلایق است فیضی که از او
 حاصل اینک بود که از او
 فزونی است برای نیکویش
 علی تو برای نیکویش
 عاقله خلایق است فیضی که از او
 حاصل اینک بود که از او
 فزونی است برای نیکویش
 علی تو برای نیکویش

تو بهر آفتی و بهر آو و جدل جز بهر آو و بهر آو و کین گر ترا بهر آو و کین بشا فنی که بهر آو و کین هر دو بخشند باطل از من و تو در نه و در باغ زمین با تو و من من و تو بهر آو و کین صورتی که بهر آو و کین آتش نوری تو چو خاک و کین گریه و کین بر من کین در آتش است پس بهر آو و کین از تو و عاقله خلایق است من و تو بهر آو و کین اسیر بهر آو و کین	فزنی عامه کار که در و حل شای فنی آن و چو سیف و این از سو وین بخیر و شسته نبود بسو وین این من و تو باطل از من و تو سبیل است از سو وین آدم است و آدم و تو عیسای طیبی و تو جاثمه چوین و تو آبروی تو و تو و تو و چینی چینی و تو از تو و عاقله خلایق است خرم از تو و تو گریه و تو و تو با تو و تو
--	--

بهر آو و کین
 شای فنی که بهر آو و کین
 عاقله خلایق است فیضی که از او
 حاصل اینک بود که از او
 فزونی است برای نیکویش
 علی تو برای نیکویش

عاقله خلایق است فیضی که از او
 حاصل اینک بود که از او
 فزونی است برای نیکویش
 علی تو برای نیکویش

ناصح قول من نکو بشند
 چون زمین پر بجزه شود فلکند
 این همه دایمان الله اند
 نه شک بلکه شوره خاکند
 بنده ام بنده من الامان را
 شهرو ام چون بنام ایشانم
 پای در پایم از خجالت رب
 شهرو ام تا رسد پیام و سلام
 بر خفته گرا چه نیست پسند
 شافعی گریه تو بر لب است
 بر من هر دو دفترند و امام
 آن یعنی مشال بحر محیط
 آن یعنی امام قرآن است
 آن کبردار قلزم خضر
 آن زبان ستاره کیوان

ورنه کم کن سخن بد و فرخ رو
 چون جهان بجزه شود فلکند
 باز آنسا که داعی جاها اند
 زنان همه بی برند و بیا کنند
 نشنوم قول خام خانان ا
 خوابه ام چون غلام ایشانم
 دست بر دست چنان هم بطرب
 خوابه ام تا بودم غلام غلام
 نوشیدن را بسوزانم چو پسند
 بسوی من این حق طلب است
 بر روانشان زمین در و دو سلام
 ویران نبوی جهان علم بسید
 وین بدعی وکیل و برهان
 وین گفتار حیدر صفدر
 وین چو آتش بنور خورشیدان

این بیت
 اگر چه درین
 مقول گردان
 شده اما در هر دو
 اینان هم در
 و درون هر
 دو بیت
 در هر دو بیت
 در هر دو بیت
 در هر دو بیت

شرع زین نیست بنوق بود
 آن کی شرع را چو اکرانست
 هر دو را اجتهاد بوده دست
 شاد زیشان روان پیغمبر
 یافته دین ز شیطان و نون
 جان من هر دو را فدای بابا
 بادیزدان ز هر دو ان شش و نو
 خایب خامنه ای را دان
 تا نگردد و شت بر پا گنده
 تا نگردد و تباه کار سیف
 تو که یک مسئله ندانی حل
 مرد جوله چون سوار شود
 مرد نادان چو قصه انا کرد
 هر که او از دلیس ماند باز
 دستگیر خلافتی یارب

ز ندقه یافته اذان آسب
 دین مرام را تن و جات
 این با هر رسید و آن سخت
 سعی ایشان شرح کرده اثر
 نیز و عاقل امام بوده بحق
 روح را قول شان غدی داد
 که بی خلاق یافت ایشان سود
 که گفتارشان نیافت امان
 ندود کرد و گورده و گنده
 نذر و پوستین مردی
 با سخت دان چرخ تو جدی
 که از ساعمتی تو کار شود
 از تن خویش تن بر آرد کرد
 ماند بیچاره در چه صد پای
 بنده را روز و نه ظلمت شب

این شعر از دست ایشان مرده است
 که بنویسند از کتب ایشان

این شعر
 از دست ایشان
 مرده است
 که بنویسند
 از کتب ایشان

[illegible]

یکسے آنکسے کہ بد کارست
 یک جانند زیر این اخلاک
 همه چون نطق گنگ بی معنی
 سوی جان همچو تیر زنجور بند
 زان همه دست پامی آشوبند
 بهر نانی هزار بارنگ گسند
 من نگویم از کمال یقین
 و بر چه شکم بکن بحس بصر
 گر چه حشک و شمنم دارند
 من ز نقد خلیفتی در کمال
 گر مرا عمر سام و فوج بود
 از بنای شنای ایشانست
 من اگر جمع گردم پشایم
 من بنیرل درم چه جویم
 حافظ دل و من بشد بهار باه

بجنم درون سزاوارست
 کام پیر زهر و خانه پیر تر یاک
 همه چون پای لنگ در و عوی
 سوی دل همچو عطسه موبند
 که سر و سینه خبر دگر بوند
 تا دوتسو مگرد و دوانگ کنند
 در حق جسد انسه دین
 از شنای همه زبانم تر
 دوستی را بهر و پند دارند
 بد هم جسد را جواب و ال
 و بر بقای تخم جو روح بود
 که بمانم چو شمع ز شافت
 هر چه هستم از آن ایشانم
 نیستم من جنب چه سر شویم
 مایه او من طپیده بر تاب

قیام علی و حسن
 علوم دینی است
 و این بر ایشان
 اذن تبارک
 عاقبت وصیت
 بیست و پنج بیت
 چنانکه سلسله
 حدیث و کلمات
 از ایشان است
 و این کتاب
 از ایشان است
 و این کتاب
 از ایشان است

بجانب شمس و آفتاب
بر آن تار
نیست
نیست

فی الزیور و حکمت

غمت از حضرت نبی و وصیت
کو دو کال است فرشتی بستر خود را
وقت نماید که از ره از دم
مهر ملکن ملک ملک جهان
زاد را راه تو دانکه تجربه است
تو به حید کی رسی چو فرید
شوی بستر او آفرینش را
تو چو دانی عروس نشین است
آتش بر فرزند عاشق دار
تا زود تو سو سو چرخ که بود
چار یکسیر کن چو خیر الناس
شاخ دندان محال بزین
در ره حق بلا نمی هستی از خوب
در جهانی که طبع بر کاست

در لحاف خلایق خفتن چیست
مرد را ذوالفقار همچون آب
وار و از مهل دست چهل تو شمر
از آن کم یار زاده بستان
ز آنکه تجرید جفت تو جیت
نازده گام در ره تجرید
تا به بینی غر و کس نبیش را
سیر صانع در آفرینش چیست
خانه را در بسوز و دود ویران
ز زریان زرد روی گرد زود
بر که بر چار طبع پنج حواس
بخت نه خیال بکن
هر چه جز هستی خدای بر و با
و یو لا حول گوی بسیارست

طبع شایسته باد
 آنکه زبان آلود نیست
 اصناف آتش و سحر
 قلم و قریب و دور
 و صفا و زینت
 که در سوره صید درج شده
 جمال و خلایق
 ایام و وقت و سبب
 آنکه آن که گریه و اندوه
 بیکدیگر تسد و نرم شود
 و لایق بی نشان بر آید
 یا در کردن کلام و سبب
 این سخن فرزند و خدا
 از کلام خود

نه زلاتا منوا سپر بگین
 بچو مروان درای درنگ پوک
 عکاشک حیف به گین
 مکنه نصیر کس تو نا پاک
 که سپید و سیاه دفتر جاه
 در گفتار بهیده در بند
 چون نگونی سپید نامه شوی
 در بگونی بسانی اندر رخ
 شیر گردن سطر ازان دارد
 از ایسی در زه رها کنی بش
 چون شوی چون تور و دیو و دود
 نیست در وی زمینی آلت مسان
 گرچه چرخ برگزشتن چیست
 در هوس عالمی نه بین سود
 کار کن کار بگذر از گفتار

نه زلاتا تقطوا نفس بگین
 تنه گفت ذاب وی بشوی
 و تل نقش بندین بگین
 کتاب او آتش نیست با و خاک
 دیده دار و سپید و نامه سیاه
 بقضای خدای شو خرسند
 رستی از رخ و خورش کار شوی
 بشنو این چند و خیره با من
 که رسوبی بخرس نکند دارد
 از خودی دور شو خدائی باش
 چارین اندرین گدای کده
 همه جانمست و گندگی چو پیاز
 گرد این خاک توده گشتن چیست
 از هوا زنده میسری زود
 کاندین راه کار و دارو کار

اشارت است به
 مثل با عبادی الالباب
 است که عمل و تقصیر
 کما تقطوا نفس بگین
 در حقیقت انوار است
 تقصیر و تقصیر
 در سینه و در سینه
 من زانم دان شده بگو
 ای بنده گان من تا که
 اسرار کرده بگو
 فویدی از اطا خود
 در گدایان از نصیر
 فویدی از اطا خود
 در گدایان از نصیر

نیست اندر جهان نگو نفسی
خواجه لاجل گوی در کوت
اندرین کارگاه با مژه
کامندین روزگار تابیس
تو چنانی بحیلت و تبیس
وانگسائی که راه دین رفتند
واسطه عقد نفسیان بودند
پنجه از حسرت طلب گل شان
کرده از بهر خب فبانه شان
هر چه اندر جهان پریشان بود
چون بست بدند یا زنده
همه رفتند گام و دولت ماند
وین گروهی که نور سید بستند
سر بلغ و دل زمین داند
همه از راه صدق بخیرند

نه کے نام چرخ را نہ کس
زان باندست تا کند موت
تو بلا حول شان مشغور
ان لا حول می خورد ایس
کز تو اعراض میکند ایس
چهره از رنگ خلق نهفتند
نه فروری نه مرتبان بود
سوزنده زاتش فادان شان
شهر جبریل نامده شان
لاجرم زیر حکم ایشان بود
عالمی بود زان گروه زنده
همه مردند نام و حشمت ماند
عشوه جان و دل خربستند
کی دل عقل و شرع و دین آزند
آدمی صورتند لیک حسنه

این قول در حدیث
نسخه معنی صاحبان
نفس و جان
اینگونه است که
عقل از قوه حسی
از انوار قوه حسی
بهر جهت میسر
باشد تا نام نیکو
از آنرا بهر جهت
که گویند یا بداند
چون محضیت هر
کسند یا نیاید و در
پنج عادت نفس

تکلیف و تنگی
تلاش و جستجو
تلاطم و تلاطم
تلاطم و تلاطم

<p> همه کاسه کجا بنهم دین را بی نصیب از حیات و جهانند مرگ را زانکسان چه برگ بود رنجه وارنده تر ز خرمکسان همه قلبش به بیت و دین اند آنکلمان خواجه امام اسفل نریزی دین برای کین مفتی تا که با جان و جاه و جای شود از سر حقد و جمل و ز سر کین کین فلان طمأنه آن فلان کافر از برون موسی از برون بارند همچو شمع ست پیش نابینا همه چون عیول در سایه باند آنچه او گفته ندان بتر کرده در گذشته بصد و درج زاپیس </p>	<p> بو الفیضه لان برای تمکین را بسند از شمع ره و دهنه زندگی شان بتر ز مرگ بود چون کثیر شتر ز ما ز پسوان همه جای می گرسه و تمکین اند سر بدره گرفته زیر عیسل کرده با جان شان ز خر جفتی در سر آن تا که زیر پای شود و او دختوی بخون ابل زمین گشته گویان ز بعض یکدیگر همه در علم سامری وارند علم در دست یکت مه رعنا همه بسیار گوی و کم دانند دیوز افعال شان حذر کرده در لفاق و خیانت تلکس </p>
---	---

این قول
 بو الفیضه لان
 فقیه شایسته
 مدتی که در
 بخونده و جمل
 کینت قاره
 از سر حقد و جمل
 دین و دنیا
 در دست
 اول گویا که
 و جماعت مردم
 اول زن و دین
 باشد

السنة

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين المطهرين المعصومين
المجدين الميامين
البررة الأئمة
العليين

بستان از اشارت بگویند
 ان الذی یزکی کل
 احوال الذی یزکی کل
 انما یزکی کل
 فی فیضی یزکی کل
 که در سوره ناس از بزرگوار
 حدیثی است که در
 از روی قیاس
 یکینند الباقی
 از جهت بیداری
 که در سوره ناس
 در سوره ناس
 بانه در سوره ناس
 بانه در سوره ناس

پیره بر دیده بسته کین فمست
 همه چون از کتاب فهرستند
 روی شان چون پای لعل و شکر
 چون پای از لباس تو بر تو
 همه رشوه خور و وفا هدر
 از نیتیان و بیوگان میبار
 تا زبان در جمل جری کرد
 این که در کف و نان بی چای
 پست بالا چه نقطه جابه همه
 گشته ماهر و لی سجاد و ن
 هوش شان در سرای بی فریا
 کرده از بهر جابه و مال و دود
 از بی کسب چیده و صبر
 شاگرد از فعل شان شده ضحاک
 از پی شرط شرع بر گشته

از سوره ناس از بزرگوار
 حدیثی است که در

کینه در سینه گشته کین فمست
 جز ترا سوی خویش نفرستند
 چون نکو نگری بود همه پست
 لیک چون سیر گنبد و بد خو
 زیر بارند و خوار همچون
 کرده و انم بطون شان پنا
 عقل را عاشق گری کردند
 چون که روز و مال از روز و مال
 بیک میدان چو قطب جابه همه
 استحق ساط و جلد زون
 باز چون گوش که مادر زاد
 سر ز شردن ذل جسد حسد
 صدق الله کوی و بو مژه
 پیش هاروت نشسته بنجاک
 تشنه خون یکدگر گشته

در سوره ناس از بزرگوار
 حدیثی است که در

بانه در سوره ناس
 بانه در سوره ناس

مقصد کرده بخون ساود لالان
 از پی صید عامی و خامی
 هم اندر بدی بهی دیده
 گرچه با یکدیگر نه اصحاب اند
 همچو سیاب بر کت مغلوج
 بکرم کاهل و در قم مائل
 پیش مردانین چه لالان نهند
 چون حریفین خسو و دودورین
 هر که در خود زو از فضیله بی پاک
 همه از جاه و مال رخسود آمی
 همه بی مغزو دشمن عین سب
 همه ز شتان آینه دشمن

تنه ای بنی آدم ز شتان

اینچنین ناکسان ستمخان
 ساخته شرع و صدق او ای
 همه از باد فزبی دیده
 ستمها بر دشال سیاب اند
 از پی مال خلق و حرص فرج
 جهل شان پیش عقل شان چافل
 که خیال یتیم و یتیمه زنند
 بکبرانی بیکدیگر پند
 دست از شست شرع بار خدا
 همه یوسف فروش نایبیک
 همه بیار و عیب جوی هنر
 همه خفاش چشمه روشن

فی اصحاب الغفلة و الجهال

یافت آئینه ز کیه در راه
 بینی پنج وید و روتی زشت

و اندر و کرد نقش خویش نگا
 چشمه از آتش و رخی ز زشت

لعل خج ابل
 منتوج مناجات
 حسن
 این ۲۵
 از این پیش
 و از این

ای نیکو دین را دوست
دور بطریق طریقی طلب
استادی فرمایند که ای
بکس که از دست و رفته
از تو غیبی بین آید
چون که در میان
راستی و اشتباه
نمی بیند که کجاست
و نه کسی که کجاست
که بربیع و روزگار

<p>چون بر خیمیش آینه نهفت کانکه این زشت را خدا و پست گر چو من پر نگار بودی این بیکسی اوز زشت خوئی آفت اینچنین جاسطه سودانا نیست اینچا چو مرغ درابرگ</p>	<p>بزمیش زدا نزمان بگفت بهر شتیش اینفکند ست کی درین راه خوار بودی این محال اواز سیاه رویی آفت اینت رعنا و اینت نابینا مرگ به با چنین حرفیان مرگ</p>
<p>رفی نظر استور</p>	<p>زان تر فعل سال و نه شش نظرش کثر بود چو نابینا ساکن اویت سلامت و ان ساحل سوده است و شفتن همچو کوهی ضعیف نداشت لیک معلوم تو نگشت هنوز آنچه بشنیده بکار در آر خر عیسه خواب جز خرقه</p>
<p>مشلت همچو مرد کشتی ست آنکه در کشتی ست در دریا طن چنان آیدش بخیه چنان نمی ماند که اوست در فتن مرد تیا پرست از بینا نت تو بگفتا رفته شب در روز بیش شنو ز نیکی بد گفتار ای ندیده ز رحمت و فر تو</p>	<p>امروز</p>

شد و این حرف در آنچه نوشته اگر عدم بطی و شسته باشد معذور است * * * * *
 باطل که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است
 علم که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است
 باطل که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است
 علم که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است

قیمت او بقدر بهمت است دانکه در دست گار است کرد دانکه که مرد با شکی و که زن حابۀ زرق خلق کرده خلق روز و شب است غم او و شومی هیچ عیشش مکن که بیدین است باز و خفاش را که دید بهم دانکه من عالم چنین بایم دانکه تو فتنه نشسته بهی تو بدان کس محج که بر تانی چون از مشکلی نسی پرسی مشکل سالی برون کرد هر که دارد خمی نه سقراط دم عیسیت بهر که کل غریز روزگارش عطا کند توفیه	زانکه اقبال عامه منت است حق فروش مکن بدولت نو حکم با تو نگوید هیچ سخن رنج آید آب روزگار تو حق بخل و جود برای مردم کو دل و جان مرد عملیست جز بقول تو و تو در عالم بر سر من زن که بیایم و تو نشسته مکن منبری هر که دولت و بر تانی خم و تین چه است بر کرسی نه هر آنکس که گریه دارد سخن بیده را فراط است فضل زیادت بهر که منت خیر خشم او که خطا کند تدبیر
--	---

باطل که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است
 علم که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است
 باطل که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است
 علم که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است

باطل که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است
 علم که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است
 باطل که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است
 علم که این معذورین گاهی باطل است و گاهی درست است و گاهی باطل است و گاهی درست است

[illegible][illegible]

و این موجود واحد است که نمی شده
 و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله
 و این موجود واحد است که نمی شده
 و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله

الباب الثالث في صفات العقل ذكر العقل أو جبره
 يحتاجه المحب من لا عقل له لا دين له وأحق إليه
 وأفعاله وغاية عنايته وسبب وجوده قال النبي
 صلى الله عليه وآله وسلم أول ما خلق الله تعالى العقل

هر چه در زیر پرچم نیک و بدند چون در آرزو بارگاه ازل هر کس که در امور درویش پایه نیک و سایه بد اوست در حر و غی که پرده نقل است	خوشه چینیان خرمن خروند شد بدو هست کار علم و عمل همه ره امر بسته در بهش سبب بود و هست باشد او آخر شرع اول عقل است
---	--

و این موجود واحد است که نمی شده
 و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله
 و این موجود واحد است که نمی شده
 و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله

و این موجود واحد است که نمی شده
 و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله
 و این موجود واحد است که نمی شده
 و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله و اول ما خلق الله

[illegible]

عقل در منزل است و انچه که از ان می باشد در جوار
و انچه که از ان می باشد در جوار
و انچه که از ان می باشد در جوار
و انچه که از ان می باشد در جوار

بقیل چه عدد را عقل متکلمین (ع) اعلا
 کند و متکلم را در ذریعہ حاکمیت
 پس حکم عادل که ذوق کار با بر ذوق
 عدالت از شایسته صورت عدالت
 کنایه از قانون عدالت و ناموس است
 و به تمام عالم و بقایای بی بیست
 کمال و فواید صورت قیامت

[illegible]

<p>از بگذارد و از کس مهر اس چون سر است و هم از به نام</p>	<p>از زمانه خرس خوش شناس سینه تو درین دوس دوام</p>
<p>عقل سلطان خلعت و حجب و محو آنکه سایه خدای گویند اوست</p>	<p>عقل سلطان قافله شوخت سایه با ذات آشنا باشد</p>
<p>سایه از ذات کی جدا باشد سایه را اختیار کی باشد</p>	<p>سایه خزینه دار کی باشد عقل کل تخت زیر کل دارد</p>
<p>هر کجا امر است عمل دارد سخنش همقرین قرآنست</p>	<p>عقل تا پیشکار فرمانست فایض او در صفا سکینه روح</p>
<p>فضل او در وفا سفینه لوح آن همه در دست و زبانست</p>	<p>هر چه از بارگاه فرمانست عقل برتر ز همه و حق قیاس</p>
<p>برتر است از فلک ستار هاس بر عالمک دبیر میزبان اوست</p>	<p>در مصالح مدبر جهان اوست عقل کل مرتزار با مزود</p>
<p>از قریب و دور و آتش و دود نبود همچو فند بهی آکاس</p>	<p>عقل را حاصل حجم شناس رحمت الله نسا و عالم را</p>
<p>حجۃ الحق سرای آدم را</p>	

[illegible]

[illegible]

فکر است که در این عالم هیچ کس نیست که از حق تعالی بگریزد
 و در این عالم هیچ کس نیست که از حق تعالی بگریزد

نفس و پند و رعایت است
 اوست از جو و کاشف الغممه
 عقل اندامی هر چیز
 که خدای تن بشر عقل است
 یا که در مدار بر یکی خوانست
 هر که با عقل آشنا باشد
 یافت غافل رونق نور و صلاح
 سخن عاقل از طریق قیاس
 اگر چه مرد بهر بیابانی است
 بهر از مرد و همچو روح از تن
 شربت عقل بر و بار چشید
 عقل چون اسب جوق از بر کرد
 هر که با عقل خویش نااهلست
 هر که در بن قلیله افتاد
 مردی عقل جز نیایلی نیست

اینکه در دنیا و آخرت از حق تعالی بگریزد

نفس گوینده در هدایت است
 حضرت او نهایت الله
 او کند در به و بر تشنه
 از بهمه حال با خبر عقل است
 جز عقل این که نتوان دانست
 از بهمه عیبها چه ابله است
 در سدا می فساد عین صلاح
 در دین است فتن او الماس
 جان اوست لوج ربانی است
 بی هنر مرده جان زنده بدن
 خرچوبی عقل بود بارش
 مایه جلالتش ز سر بر کرد
 حکم او زور و علم او جهلست
 عقل او در عقیده افتاد
 بی بی بر زو یو خالی نیست

نفس گوینده در هدایت است
 حضرت او نهایت الله
 او کند در به و بر تشنه
 از بهمه حال با خبر عقل است
 جز عقل این که نتوان دانست
 از بهمه عیبها چه ابله است
 در سدا می فساد عین صلاح
 در دین است فتن او الماس
 جان اوست لوج ربانی است
 بی هنر مرده جان زنده بدن
 خرچوبی عقل بود بارش
 مایه جلالتش ز سر بر کرد
 حکم او زور و علم او جهلست
 عقل او در عقیده افتاد
 بی بی بر زو یو خالی نیست

شیطان قاتل
 و در این عالم
 و در این عالم
 و در این عالم

از این سخن معلوم ظاهرست که دل از پشت چشم که عبادت و از آن
 در این سخن معلوم ظاهرست که دل از پشت چشم که عبادت و از آن
 از این سخن معلوم ظاهرست که دل از پشت چشم که عبادت و از آن
 از این سخن معلوم ظاهرست که دل از پشت چشم که عبادت و از آن

عقل بر هیچ دل مستم نکند	ابطرح مقصد مدح و ذم نکند
عقل خود نکند کارهای بد نکند	هر چه آن ناپسند خود نکند
عقل خبرخواجه محقق نیست	عقل صوفیچه بر حقیق نیست
عقل هرگز کذب انجبت	عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل جز برست گوئی کمتر نیست	حیل سازنده و گلو بر نیست
عقل هرگز خطا نمیداند	با من و تو بلا نیست نشد
عقل را جز صلاح نبود کار	عقل را در صلاح هرزه مدار
تا بدانی برستی ز بر تو	که دل از پشت چشم بند رو
ز آنکه اندر نگارنده جان	از پی پنج حس چار ارکان
هر دو گمانی که ناپسندیدست	حسن انسان از عقل و زویدست
هر چه نیکوست که بدست است	آن از زویدست که گشته عیبست
عقل در دست یک نه خود را	چون چرخست در طهارت جا
عقل و عشا ز زویدستان است	پروه پوش فلان و بهمان است
کرد چون پای در نهاد عقل	دست حیدر سزای عقل عقیل
در و ایام دانه اطفال	آوردیش طمع بیت المال

آنکه کار عقل مستطاب میشود
 که از نیت اول مستطاب میشود
 و عیال و عیال نیست بدون
 عقل از روی خود بر آنکه پاسب
 به قال و قبل در نهاد زویدی
 آنست که دست حیدر عقل
 عقل از روی طالب برادر
 خود را در دین نفسا که داد
 مناجا طالع بر عارنه زویدی
 چو عیال و عیال نیست بدون
 عقل از روی طالب برادر
 خود را در دین نفسا که داد
 مناجا طالع بر عارنه زویدی

عیال و عیال نیست بدون
 عقل از روی طالب برادر
 خود را در دین نفسا که داد
 مناجا طالع بر عارنه زویدی

و گفت هر چند که عقل از آن عالم
فقد طاعت نمی آید و تعالی جبت تو
که ابدت را خدای بزرگوارند
و معاش تو با این دوزخ و سعادت
منتهی برای عقل زیاده ندارد
و معاش تو با این دوزخ و سعادت
منتهی برای عقل زیاده ندارد
و معاش تو با این دوزخ و سعادت
منتهی برای عقل زیاده ندارد

انداختند باین حال که هر چه
 در میان داشتند را بر سر
 آن تکیه کردند و چون
 در سوخته صاف شده
 گفتن بسیار و تقابل
 در میان ایشان که پس
 بهشت از اسلام از دست
 یکدیگر پس بدست
 شده از دست
 از دست و دست
 رفتن و دست

این همه ز رنهای که دادند
 عقل زین کار با که اندک
 که هر که در کار خویش
 که چه از زرق و خیره
 از گل نه بپوشد و بپایند
 آنکه ز ایشان حکیم تر و کار
 در سخا کند و در جفا
 آنچه زین وی عقل مرد و زنت
 نوین قلاب کاهن و ساجر
 این همه فطنت و هوا و میل
 خود و بدست تا به یکبارگی
 و پیش تیر و جیش کیوان
 و یو زین عقل گشت با شرف و شو
 بگذرد از عقل خود به طیب
 خردی را که آن لیل بپست

هر یک عطا شکل تا که ه اند
 عقل کی قصد و اطمینان کند
 ز آنکه در بند جمل خویش
 و ز پی شادی دل ابلیس
 تیره را با این خیره رویان
 در نهان گشت به پیدایار
 همچو بهمان بهمن گشته بند
 این عقل استراق اثر
 رای دزد و مشعبد و شاعر
 از عطای عطار دست و زل
 چه و بدست دوی و طزاری
 گوشه گشت کنند همچو گمان
 تا بخراق لعنتی شد که
 که طرازی دل زین شاد است
 لعنتش کن که بهیچ و خرد است

تمام دارد و در هر یک از اینها
 عقل فانی است بلکه از عقل
 اشیاء تشبیه او بکفایت
 کل ممکنات بواسطه آنست
 او مناسبتی با عقل
 اول عقل صادر شده و در هر
 کمال و علمهای شایسته
 که عقل اول را در هر
 فانی باین علم
 فانی باین علم

حق این هر دو هم سر و مگذارد	حق آن دو شریف را بگذارد
اشتراین را در آن ترا و آن را	ز آنکه در راه کعبه از سر و
آب را در پو اکتد خورشید	خرواز تو توفی بر وجه اوید
خرو آمد چیراغ ایمانت	خسرو آید مشاطه نجات
سر مهر بست پایدار خودست	حقه حق درین جهان خروست
از پی جلوه و قرار و سکون	عقل در کارگاه کن فیکون
تا ابد همچو کرم پس پدید آمد	در اول چون حدیث با خود برد
رستی از رستی از ملاحت گام	سوی باز روین چو خستی را
چون نه عود غیره نثار مباحش	از گشتی دور باش کاغذ مباحش
رستی عقل عاقبت بین رست	که گرمی تخم عشوه و کین رست
خرواز و فرخت برات و دهر	خرواز بدتر از نجاست و دهر
عیب جوئی از غیب گوئی آید	جایی کفر و عاقلی دینست
هر دو از آن سر و تعلیمین	کشد این راه هوا سو سجمین
آن نگرکت خروچه فرماید	منکر آن تات بد چه فرماید
به ازان کت ببندد ابله چشم	کنار عاقلست بحق در چشم

عقل فانی است بلکه از عقل
 اشیاء تشبیه او بکفایت
 کل ممکنات بواسطه آنست
 او مناسبتی با عقل
 اول عقل صادر شده و در هر
 کمال و علمهای شایسته
 که عقل اول را در هر
 فانی باین علم
 فانی باین علم

در هر یک از اینها
 عقل فانی است بلکه از عقل
 اشیاء تشبیه او بکفایت
 کل ممکنات بواسطه آنست
 او مناسبتی با عقل
 اول عقل صادر شده و در هر
 کمال و علمهای شایسته
 که عقل اول را در هر
 فانی باین علم
 فانی باین علم

همه کار تو باد با حق تلا
و در باوی ز صحبت جلا

فی المیزه و استخا

معن دادی خرم درم بجه گفتی این خوی نرگسین بپشت مال پدرم بی جوا نمرودی در سخاوت چنانکه خواهی ده ستد و او را مباحش چون مرد باشی بگناه بیع و شرک عقل دست زبان کوتاه دان ای خرد کرده سر فراز ترا مرد گرد و در چهره گرد و بر کجارج نهادی ای عاقل هر که تدبیر را سی بد نکند بیخود را زخو نباشد سود که از و تیر و تیرگی آرد	باز کردی نکیس در درم جو و مال و خنسی خردست عقل ندیدم بکس بنا مردی لیکن اندر معاملات بسته مرد بهت که زنده و منجون از شریانی وقت بشرک آرد و اس مال ابله دان سرنگو نسار کرده آرترا تنگ میدان بگرد و خود گرد و بهتر آئی چو بدنداری دل ستد و او بدیخ و نکند بود و آتش است سودش و چشم را خیره خیرگی آرد
---	---

معن دادی خرم
درم بجه
باز کردی نکیس
در درم
جو و مال و خنسی
عقل ندیدم بکس
بنا مردی
لیکن اندر معاملات
مرد بهت که زنده
و منجون
از شریانی وقت
بشرک
آرد و اس مال
ابله دان
سرنگو نسار کرده
آرترا
تنگ میدان
بگرد و خود گرد و
بهتر آئی چو بدنداری
دل
ستد و او بدیخ و نکند
بود و آتش است
سودش و
چشم را خیره خیرگی
آرد

معرفت نفس از عقل اول نشانی شد
عقل منزه بایان حقیقت
فلسفه گفت اندر مفاصل
اقتباس فیض بود با بودن
سر از عقل نبی هم از عقل
کل صفاتش کرده لیا کمال
و بلاغ می نماید در مفاصل
ششمین فصل در مفاصل

[illegible]

۲
 بنده دارم که میخورد
 طبع قوی بود که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت
 ۱۱
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت
 ۱۲
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت

جز ز روی کمال عقل و خرد	سه گز طلسم به درم که خرد
نزد آن دل که معدن خردست	همه نیک فلک بکله بدست
فنی عت عقل	
عزت عقل هست سوی روان	نزد و روشن ضمیر پاک روان
در دل و جان آنکه همیشه است	بر سر و چشم آنکه بیدار است
یک بوی و برو و سوی آب سره	چون گذشته ترا چیل چه دره
در اضافت سوز زبانه لطیف	با ضافت بسوی عقل نشین
اول و آخر و غریز و ذلیل	علوی و سفلی و قبیح و جمیل
غرض پیرن و دایه آدم	عرض نفس و جوهر عالم
اهم و رای مراتب اسمی	هم پذیرای صورت جسمی
<p> ۱۳ طبع قوی بود که میخورد بنده دارم که میخورد آنچه از پیشانی من سر می برد بهین منی را در زینت ۱۴ طبع قوی بود که میخورد بنده دارم که میخورد آنچه از پیشانی من سر می برد بهین منی را در زینت ۱۵ طبع قوی بود که میخورد بنده دارم که میخورد آنچه از پیشانی من سر می برد بهین منی را در زینت </p>	

۱۶
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت
 ۱۷
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت
 ۱۸
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت
 ۱۹
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت
 ۲۰
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت

۲۱
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت
 ۲۲
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت
 ۲۳
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت
 ۲۴
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت
 ۲۵
 طبع قوی بود که میخورد
 بنده دارم که میخورد
 آنچه از پیشانی من سر می برد
 بهین منی را در زینت

[illegible]

تتمای در گریش عالم گیر که با کمال غایت و تدبیر
مستادی نهاد که از سنونی بسوی ترقی است
فقط قوه اوست محمد زنده بسوی ترقی است
متر سینه

ما حاصل است داد و ستد او مقدار است که عمارات از کمر متحمل کار بالذات باشد معنی آنجا

<p>عقل و شور و دل در سلطان این یکی ظالم آن در جبار خرد او را بشنید بپارو وین نوکل برو بود ز خرد باتن و عقل جان شود بیدار مر زبان نیست سود و زیان پشت یابید ز قوت سلطان خوش بود با و شاه و خرم ملک ملک ناتمام شوند همه هم خوار و همه بپایند در حوض فنا فروغ شوند</p>	<p>هست عضا چو شهر نشین خشم خشم است آرزو عاقل عادل را هیچ شرط بگذارد شمنه کرد چو کون سگالده نفس سلطان اگر بود عادل تر جان و دست نطق زبان تر جان چون روی و وزیر اگر بایستد زینکه گفتم در همه طالبان کام شوند گرنه درام عقل و دل باشند عقل و دل اگر طبع شوند</p>
<p>فی حقیقه القوی الهی</p>	
<p>بی تو در جسم تو پی کار است سه وکیل از درونت بیدارند آن بر و نفل و این در نعمت</p>	<p>نفس کو متر اوج جاندار است گرچه آن پنج شمنه بیکارند آن کنند بهنم و این کنند قیمت</p>

این و این سخن سلطان
 بیخودند و دل در سلطان
 این است که در جبار
 در برابر دولت است
 بابت عقل و زبان
 خشم و خشم و خشم
 در حوض فنا فروغ شوند
 قوتی که در انقاس
 قوه نموده را امتثال
 این دنیا اختلاف بود
 و بجای قوتها صاف
 در و طاعت و نیت
 ارشاد انصاف و تقاضا
 ظاهر شود

در بیت اول اشاره
بفصل طالع است که
حافظ و بریدن همان
نموده در بیت ثان
بنام حضرت علی
من ظاهر است و در
کنایه از نفوس شر
باقی و جوانی و
در بیت ثالث آن
که غلام غایب است
از قوی شده نفس
که عباد حارث غایب
و توبه در پیش
مشت اشاره به
آلت تقصیر است

<p>این شود حافظ آن کتبی خارج از رحمت عذاب شوی وز برای صلاح اسباب ز ابروی تو پیر خاک تراود بنشانند ز بهر آفت خود تو بخت در و نشت او بیدار</p>	<p>آن نماید ره این کند تدبیر آن نه بینی که چون بخوابی از برای فراغت خوابت از زمین خاک که این آتش و باد تا شایر بر سر خرد تو بر آسوده و حسد و بر کا</p>
<p>این از آن که ازین بدن و دست چشم بی نور جسم بی سندان چشم بی نور و نور چشمند وان نگه فرای چون پلین وان که کون رئیس تیر و ده خلق را در و خط چشم و چراغ خندت آید ز هر چه خبر هست وز دل هر کس سخن گوید</p>	<p>عقل چشم و پیر نورست نور بی چشم شلخ بی بردن این که در دست شهوت و خشنود این تواضع نامی پلین این ز دست امیر چیز و ده نیست خبر شمع عقل و جان و مانع چون ترا از خرد و هوا پلست چون خرد سوی هر دلی پوید</p>

در بیت اول اشاره
بفصل طالع است که
حافظ و بریدن همان
نموده در بیت ثان
بنام حضرت علی
من ظاهر است و در
کنایه از نفوس شر
باقی و جوانی و
در بیت ثالث آن
که غلام غایب است
از قوی شده نفس
که عباد حارث غایب
و توبه در پیش
مشت اشاره به
آلت تقصیر است

در بیت اول اشاره
بفصل طالع است که
حافظ و بریدن همان
نموده در بیت ثان
بنام حضرت علی
من ظاهر است و در
کنایه از نفوس شر
باقی و جوانی و
در بیت ثالث آن
که غلام غایب است
از قوی شده نفس
که عباد حارث غایب
و توبه در پیش
مشت اشاره به
آلت تقصیر است

این شود حافظ آن کتبی
خارج از رحمت عذاب شوی
وز برای صلاح اسباب
ز ابروی تو پیر خاک تراود
بنشانند ز بهر آفت خود
تو بخت در و نشت او بیدار

2

[illegible]

از پی مصلحت دین مباد
 قهرمان امین یزدانی است
 عقل خبر داد و خبر گم نکند
 عقل چون پر کشاد ز غیب
 را یکی گز خرد و عت ان دارد
 چهره را که روز بد نبود
 از خرد بد گم نگیرد
 بهره اسی خواجه ورنیک بید
 با خرد و باش و ز هوا بگریزد
 کون بی تجربت فساد بود
 خرد از اهل عاطفت شد
 خرد از اهل نیر و احسانت
 حرف بد پر زبان بون شد
 ملک عقل از عت و کوفی به
 عقل که هیچ مع نتوان گفت

کما و لشکر آتش است آخر باو
بهرمان نکلین انسانی است
که اوله الام خود ستم نکند
در کشه چون تند و سر درخس
اسب انجام زیرمان دارد
هیچ مشاطه چون خرد نبود
کمی شود سنگ بد گهر هر
با حسد دراز گویند بادل خود
که هوا غلظتست ز هر آینه
ستجربت عقل مستفاد بود
غمم عمرش برین صفت باشد
و آنکه خود غلظتش برین سبب است
هر که با دین بودند و دین باشد
پادشاهی ز پاسبانی به
جنید و در مدح نتوان گفت

کتاب فی الجہات
 اطفال یا در بابت
 فاضل حاج علم
 استند منور
 عقل بالکد عبارت
 علم تا خلقه
 علم منور
 کتاب نظریات
 عقل
 فاضل
 نفس کتاب نظریات
 دانش و ریاضیات
 که هر گاه خواهد کتاب
 نظریات دانش و ریاضیات
 بنام و نمود عقل
 عبارات از استعداد
 نفس طلقه نظریات
 کلمات که میگویند
 منطقه می باشد نظریات
 عبارت

یعنی بوداد عین با بوداد ۱۲

<p> قبله اول از قبله بایشناس چند ازین در نقاب محتمالی هر که مغرور بانگ خود است علیت از جان مالیت ازین است ایک شوق از اهل زمین کردی هر روان را از نطق بنود ساز علمدان که خدای دو جهات حکما بار جمله بر بستند تو گل و دل درین جهانستی علمدان خاصه حاد آمد بهر زمین بر سفید رای فرن بدر پیکان سلامتی نشود درویشی نه برای ز رزقند آنکه راستی بود در پشت چون تو بر سر منی در هر هم </p>	<p> نمایدانی تو فریبی ز اساس چشمها در دولاوت کجاست جاش زیر ارم غیلاست آن دو مشوقه این چشم نیست آسچنان بشتن چنین کردی پیل منم به بود ضعیف آور دانکه نادان حقیر و حیر است جمله نیستند درین هوس ستند ای نه بشیار چون چنینستی علم خوان شوخ و زکره آمد رگ قیقال بهر پای من که بر حیا ده قیمتی نشود بایلیق از برای سر نزنند چون بنالده ز پنجه و انگشت نقراید ز مرشش مرهم </p>
--	---

لک قیقال
گیت در از قیقال
درون باله از اداس
واقع شده و فصد آن
اعتقاد عالی بدن و دماغ
را بصد باشد و بیگونی
گیت در از قیقال
درون باله از اداس
واقع شده و فصد آن
اعتقاد عالی بدن و دماغ
را بصد باشد و بیگونی
گیت در از قیقال
درون باله از اداس
واقع شده و فصد آن
اعتقاد عالی بدن و دماغ
را بصد باشد و بیگونی

آن حکیمان که روی بنمایند	بر کل و بر دلت بنمایند
فی الجان و نظیر العالم	
<p>روضی را عوام در لغت کین یکه از هرگز در آمد زود گفته از میز و نداشتنش تو چرا کای می بدل شدن برم او چیت گفت شنو یک سفیان میزند من بدش علم خواندی گشتی اهل هنر علم را نیست هر که آما ده سنگ بیجا ده که طبع و شست گر چه در جذب کاه که پیچ عالم علم عالمیت فراخ عالم علم عالمیت شگرف چون ترا بمل قول میبند</p>	<p>میز و نداشتنش ای حقیقت دین بیش از این و که آن گره زده بود سهر اشکال کفر و ایمانش بینجو کو قتی دو صد چندان من ز جرش خبر ندارم لیک ز قتم از بهر فرد میزدنش جمل زمین علم تو بس بهتر مثلش چون گشت و بیجا ده بر تر آمد ز خاک خرم و گشت که بار از که چه خیزد هیچ نخج آنرا که شد در گستاخ نیست آن خطه خط و حرف که ترا خود با دمی خواهد</p>

که سگ جاده بعضی گفته اند
که سگ را از قیاس
فردا باشد که سگ را
بر آنست که گاه به گاه
از آن سگ که سگ را
عزاد کرده اند و بگویند
که سگ را سگ را
نیمه است که گاه به گاه
بجذب کاه بکشد

<p>و آنکه شد خاص شد بعلم سگ در دستخیز خیزی سگ سگ عالم ز آدم جابل تیز خیز بر ریش خیز بره مزدبان عقل و حسن انساقت علم جان را به و عمل تن را دانش جان به از تو انش تن هست شبها بر دشت بن</p>	<p>علم خوان گرت ز دوست گم از صفات سگی تنهی کن رگ سنگ و اردوسی بطبع و بدل چون نباشد چو خرس را فکند علم دین بام گاشین نسبت از پی دوست را و دشمن را سوی عالم نه سوی صحن حلقه دادم تو توانش تن</p>
<p>مثل این مهندس و مهندس بیکه دم که پنج مهندس که ز بیت رسا لها شاکر که نیا بد بسم با طرود کمین بتن کرد و آن بجان و و آن نگه ده بانه شمشیر</p>	<p>از عمل مرد علم باشد دور آن ستانده مهندس دانا و آن کند در دو ماه بنا کرد باز شاگرد آن چشیده بود مزد این کم ز مزد آن زشت این بکرده بدیده قشش را</p>

تو حلقه دادم تو توانش تن
دست و توانش تن حلقه
دادم تنی تو توانش تن
باعث انباشت بوداد
و امور شوقانی یکبار
و آن حلقه دادم تن
چون تو توانش تن
که شبها در دشت بن
نظیر حلقه دادم تن
حلقه دادم تن
بخت و تاجیک
جانی را با ناله و دوا
میدل کرد و داند

بود و بید کس که جانورست
 هر که شد جان ز علمش آسوده
 جان عالم بود آله بین
 زانکه نازیه کمان و طراران
 باز عالم چو بیدش با گل
 لذت کل بدش سر و کند
 از پی مصیبت بروخت
 چون ترا از تری دل سپست
 نیک نادان در صهل غلیکه
 کار یک ساله را بهاد و درم
 آن کشته زین من این کشته زان
 چه کنی علم در میان گنج
 علم زانکه خوشلاده
 عالمان خود کم اند و عالم
 ز عرفان خوار تا ز روی بوی

وانکه نابوده بدیدگان گریست
بوده دانست ویدنا بوده
دید که جا هست جالی بین
گل فرستند سوی گلزاران
سر و گردانمش گل چو دل
دلش از گل بجیده فرو کند
کاخ انخی در پروت او بند
آنکه شیر خرت و دهر ز خرت
بدو انا ز نیک نادان
عالم یک لحظه را به عالم
که عمل مرکبت و علم سوار
کار باید که کار دارد
دین و دولت ازین شرفا
باز حاصل میسان عالم کم
و عفران سامی یافته گوی نو

ای تو که از این
 مصطفیٰ انور برخ
 بفتح هر دو حرفه
 بسکون بودی بین
 بیخود بنشین
 کجاست که درین
 کمال است و در مقام
 گشت پیشوایان
 تفرقه در وقت نهایت
 و طاعت و وفایت
 گویند ۱۵ غیر

سلطه خود بخاک
از انجمن
وزن نسیان
بشد از دست
در ان کشته
و جیلده ام
از بدون ان
نیز به
خدا برون

<p> شادی دل شراب خوار خود چند پریم چون گرانجامان مردان زده حال بر خیزد از تنگدستی قاتل پریش حال زاد این راه مجبور و خاموشیت ز هر دو آن خود را بهست </p>	<p> آمده دل شراب از برگرد که عمل چیست سخن زمان حال باید که قاتل خبیزد از زره گرز زه طلبش جوال قوت و قوت مرد کم گوشت آنکه را در دینیت کم ز حرکت </p>
--	--

فی

آن کی خیرہ زائشترے پسید
کہ چربا چنیت رفت و قات
ہر سیکت بس تنگ و گاہ طلاع
یادش اشتر حوٹ گفت ای مرد
من خود از کبودی رچہ سخنم
دور و کبودست مرا کردی
ہر کرا دور را ہر سب نہ بود
مرد را در عشق را ہر سب

4

گرچه حاجی متاسک آموست
پوست عالم بنهر آلودست
عالم آنکس بود که معنی بکر
گرچه حشر بود و ندیش دان
در ره از آبهای جاکهاست
لاجرم عید بادت ناچار
زان همه هیچ همهی مطلب
گر خود از بهر آب و نان نبود
بهر پاس است مار بر گنج
ناطق عقل صدق و انا
کار بے علم بار و بر ندهد
دروبی علم تخم و رشور است
و انشی کان فزون از کار بود
علم کان زیر دست مرده است
مرد دین تا بحیث و نیارت

اشارتت بحدیث کوم العلماء مصممہ ۱۲ ط ۱۴ خزیر ۵۰۵ ج ۱ ص ۳۸۹

محل و علم او ره افرودست
وزدروش بشک اندوشت
آورد او برون زانده
و محقق بود و حکیمش خوان
پل نگهبان بودند بهر اهرت
اندرین ره رباطیان بسیار
توشه جوی از برای خود
همه حج نگاهبان نبود
نیز پی آنکه گیر و از وی خنج
مستقیم در سل تو انا به
تخم بے مغز بس شمرند
علم بے دردنگ کور است
همچو در دیده پشمار بود
آن نه علمت کان بهر دست
همچو ناله در دست و سهارت
ناله و زاری و زاری و زاری

طبع و خلق و ادب و شادمانی و
 طریقت عین شیشه
 و عینی حاصل در فن
 و سودم آمده
 برهان قاطع

علم تو علم را
چون انما ساز
یعنی سادگان
ساده علم
علم تو را نشانی
از حقیت خبر

صیغه یحیی
۶۶
یک مرتبه
در حق یحیی
چون در حق یحیی
چون در حق یحیی

علم را چون تو خوانی از باری
که شد آن علم جانت در لوح
باز که علم مرا خواند
تا بدانجا که چشم او بیند
علم که بر روی او بود
علم که بر رخ او بود
علم که بر حشمت او بود
ز آنکه جان آفرین چو جان نبود
نیک خواند و لیک بد کرد
نزدی کار داشت علم ابلیس
تو در دین تو دیو به داند
تو در ابلیس گم نه ای حسد
چون تو در دام او بر آویزی
هر که هست کرد گفتارش
آنکشی از حسدای بر نخورد

علم را چون تو خوانی از باری

آلت چاه و ساز و ساز
بدل تلخ و دین کس در تاراج
بر براق بقات بنشانند
تا نه بنشانند و نه بنشینند
آتش و آب و خاک باد بود
همچو مرد در چپ سرانغ بود
حاصلش رنج و آن بد روزی
علم دان همچو علم خوان نبود
ره بر و لیک کرد و خود کرد
داشت بهر تکبیر و تلبیس
که ده عشو و دینت بستاند
ز آنکه تو دین فروشی و دین خرد
از حدای و رسول بگریزی
تا ابد کس ندید پیشایش
که حدیث و حدیث یکی شمرد

<p>علم در منزلت منور نماید روز اولی چه بیضا چه خوا</p>	<p>که دستم با حدث نکوناید شب آخر چه پادشاه چه گدا</p>
<p>روز دوم</p>	<p>فی الاصل التی</p>
<p>شبلی آنکه که شد درین صید دید با کرد بر و درخ چو در جو پیر گفتش خوش باش خوش در ره او سخن فروشنی نیست در رهش رنج نیست آسیت بگذر از قال و حال پیش آورد آنکسانی که بسته حاکمند در مناهات نیز بان است بگذر از قال و قیلها می محال راه بتقلید و قول رو بگذار که مراد تو دست خود داند از هوس گفت جز که دعوی</p>	<p>رفت یک فریشتن پیر جنبید یا مرادی و یا مرادی گوی بر ره او برو سخن مفروش در رهش بهتر از خوشی نیست بیزبانی همه زبانانی است قال قیدست از و سبک بر گذشته ز قیل و ز قالند هر چه خواهی بگو می کشای و نه صدق بهتر از صد قال وزر هوسها بجهل دست بردار پس گراو نیست ایت نشا چون جرس جمله با ناک معنی</p>

این قصیده
 روز اولی غرض
 پادشاه و گدا
 بیست و شش
 در روز اولی
 در روز دوم
 در روز سوم
 در روز چهارم
 در روز پنجم
 در روز ششم
 در روز هفتم
 در روز هشتم
 در روز نهم
 در روز دهم
 در روز یازدهم
 در روز بیستم

مرد معنی سخن ندارد دوست
 از مقلد مجوی راه صواب
 هر که از علم صدق حجت ببرد
 علم مخلص درون جان باشد
 علم با کما رسو دست بود
 علم حق از درون اهل صواب
 که بهر جا رسد چو در نشاء
 زین بطیار کار با بد سخت
 علم در مغزت و عمل در پشت
 که کند به چو نیست یک حادث
 نیست یک مرد صادق اندک
 دانش آنجا که رخ بخلق آرد
 دانش کن خیر که بهر هیچ
 نیست از بهر آسان اندک
 گر برای خد است اندک بس

زن آنکه بود دست مغز بار است
 نزد بان پایه کی بود متاب
 هر که از و سئو با گزید بود
 علم دوروی بر زبان باشد
 علم بے کار پای بند بود
 همچو در جوی خرد در روشن آب
 بد بهر مزاج او جان نشاء
 برگ باشد گواه جان حجت
 همچو نور چراغ و روغن است
 پیر افلاک و جوان راق
 لیک هستند مدعی بسیار
 نزد دانش سخلق بگذارد
 زو بدانی که می ندانی هیچ
 نزد بان پایه بزر علم و عمل
 وز پی مال جا به همت هوس

فی العجوة کسوت

لا یبقی الا فی صید مقصود ۱۲

شبلی از پیر روزگار حبید
گفت پیر انها جمله علم
تا بدانم که راه عقبی صیت
گفت برگیزه خواجه زود و قلم
شبلی اندر زمان قلم بر شویست
گفت بنویس زین مستم است
گفت دیگر چه گفت نیست جزین
علمها جمله زیر این کلمه است
علم جمله جهان جزین مشناس
این بدان وز قیل و قال گیر
هر وانی که چشم سر دارند
خومی در خلق مقصدی نه روا
توبه و داده و او بتوروی
بموا و ترا تو او را دوست

کردنیکو سوالی از پی صید
مر مرا کن درین زمان معلوم
مرو این راه ازین غلام صیت
تا بگویم ترا از ستر و تدم
و آنچه او گفت همچنان بشکایت
چون نبشتی حدیث شد کوتاه
خو و همین ست کردت یاقین
هست صحت یکی و یک همه
بشنو فرق فربهی ز آما س
جمله امنیت زان و گریه بریز
ویده بر پشت راهبر دارند
که نه راه خدای راه هست
هر دو بهره چو حلقها در موی
بت پستی توبت پستی است

لا یبقی الا فی صید مقصود
که چشم سر دارند
خومی در خلق مقصدی نه روا
توبه و داده و او بتوروی
بموا و ترا تو او را دوست
۶۹
راهم دارند
بقلیدم دی
میکنند و از حقیقت
نمی دانند

سازند و در آن
نورانی که از سوره ایست
و در هر یک از اینها
در هر یک از اینها
در هر یک از اینها

خیز و بنمای عشق را قامت
عشق گوینده نهان سخنت
عشق هیچ آفریده را نبود
آب آتش فروز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد
جایان که دور از یگانگی باشد
گشای بسوی علو سفر نبود
همتایش آن بود که دانه خورش
بنده عشق باش تا برهی
بنده عشق جان محرابش
سرکشی ز آذر روان پیر
طمع از دیر آید رابرب
خونم شکی بر آید و بر خرن
مرد و در جوے را بد ریا بار
سفر آید را بر شو پیش

که موزن بگفت قد قامت
عشق پوشیده بر تنه
تا شقی جز بگزید و را نبود
آتش لب سوز عشق آمد
مرغ و اما قفس شکن شد
و آنکه چون مرغ خانگی بشد
پر بود لیک امج پر نبود
تویش آنکه گرد خانه پرد
از بلاها و زشتی و تهی
مروشتی نه مرد و ر باشد
قعر دریاست جای طالب
خردی را چه بودی دور
چون بدریاری قدم سخن
جان و سزدان همیشه ای افزار
اندر آمو دهم سایه خویش

[illegible]

علی قودر
 پیرنیز افروزه
 بنام سید محمد
 که نوری از یون
 است و از اورد
 باز نگاه دارد
 توان از دود و
 صاف و شفاف
 که در میان
 که در میان
 که در میان

دُر چنین جوی ورنه پیش و گدا
 تا ازین سایه می هراسی تو
 نیست در عشق حظ خود موج
 عشق و مقصود کافری باشد
 پیچ و دان راز عشق فایده اش
 عاشق آمنت که ز جان و تن
 جان و تن را بی محل نهد
 تا بود جعفری بلون چرم ماه
 کردگار لطیف و خالق بار
 ای دریغا که با تو این معنی
 بر صدف دُر چو یافت جانست
 قالم از سایه هوست پرو
 خطه خاک لعل و بازی رست
 عاشقان سر نهند در شب بار
 عشق آتش نشان بی آست

سے عربی فصیح اولیٰ کی سرشاری پر بہنے "افاقِ موسیٰ"

تو و چند مهره بتابی نان
و ز خر مهره چون شناسی تو
عاشقان را چه کار بمقصود
عاشق از کام دل بری باشد
عشق و مقصود خویش بهیست
زود بر خیز و او گفت سخن
گنج را سکه بدخل نهند
نهند بدرهای سیم سیاه
هست خود پاک و پاک نخواهد کار
نقوان گفت زانکه هست عی
ورنه خر مهره را ندست مده
لاف که برگ طاعت بدو
عالم پاک با کبازی رست
تو بر کانی که چون بری بوستا
عشق بسیار جوی کیاست

[illegible]

<p>عشق چون وی داد شکست بای عاشق و دوست خراج</p>	<p>عشق چون وی داد شکست بای عاشق و دوست خراج</p>
<p>عشق را بر پنهانی وره نبود عشق معشوق اختیار نیست</p>	<p>عشق را بر پنهانی وره نبود عشق معشوق اختیار نیست</p>
<p>عشق را کس وجودش ناسد از کجوینگری نه جایی شکست</p>	<p>عشق را کس وجودش ناسد از کجوینگری نه جایی شکست</p>
<p>راه ناز گرفته را یافتن است عاشقی خود نه کار فرزانه است</p>	<p>راه ناز گرفته را یافتن است عاشقی خود نه کار فرزانه است</p>
<p>در ره عشق کائنات همسر عرش و فرش از مناد و حیران</p>	<p>در ره عشق کائنات همسر عرش و فرش از مناد و حیران</p>
<p>کس نداده نشان جوهر عشق نقد عشق از سرای ارواح است</p>	<p>کس نداده نشان جوهر عشق نقد عشق از سرای ارواح است</p>

[illegible]

<p>اول خریدار نیت حبسز غم را عزیمتش سو جهان آورد چون ره علم رفت سلطان شد</p>	<p>آن نه بشنیده که آدم ز دل عشقش سجا کد آن او چون پی دل گرفت عمارت</p>
--	--

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نور از منور عشق انور
اشارت به فطرت الهی و فطرت انور
چون که در فطرت الهی و فطرت انور
نور از منور عشق انور
اشارت به فطرت الهی و فطرت انور
چون که در فطرت الهی و فطرت انور

چون همه لطفها بدید از حق	عشق جاننش ندهد شنید از حق
گرچه ذرات عقل و فزانت	عشق گدازد که هم از خانه است
زیر کی و دیو و عاشقی آدم	این بهان تا بدان روی آدم
عشق در پیش گیر و دل بگذارد	کز دل خیره بر نیاید کار
مرد را عشق تاج سر باشد	عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بخت خیر و بد نبوده	علت عشق تنگ و بد نبوده
آدم از عشق هر بطور امنها	آمد اندر جهان جان تنها
عقل غم از محاطت وی کرد	غیرت عشق پای او پی کرد
برگزیده و دوزخ بهر دو کار	عقل طوطی و عشق به تیار
قدم عقل نقد حالی جو	شعله عشق را ابالی گوی
باشه عقل صعوه گیر بود	گر کس عشق باز پیر بود
در ره عشق ما همه تسلیم	عاشقان صافی اند و تعلیم
بالغ عقلها لیس یابی	بالغ عشق کم کسی یابی
در جهان که عشق گوید بر آن	عقل باشد در آن جهان جان
تا تو به مانده عقل تو باز	تو چو کس عشق همچون باب

عشق جاننش ندهد شنید از حق
عشق گدازد که هم از خانه است
این بهان تا بدان روی آدم
کز دل خیره بر نیاید کار
عشق بهتر ز هر هنر باشد
علت عشق تنگ و بد نبوده
آمد اندر جهان جان تنها
غیرت عشق پای او پی کرد
عقل طوطی و عشق به تیار
شعله عشق را ابالی گوی
گر کس عشق باز پیر بود
عاشقان صافی اند و تعلیم
بالغ عشق کم کسی یابی
عقل باشد در آن جهان جان
تو چو کس عشق همچون باب

عشق جاننش ندهد شنید از حق

چون همه لطفها بدید از حق
گرچه ذرات عقل و فزانت
زیر کی و دیو و عاشقی آدم
عشق در پیش گیر و دل بگذارد
مرد را عشق تاج سر باشد
عاشقی بخت خیر و بد نبوده
آدم از عشق هر بطور امنها
عقل غم از محاطت وی کرد
برگزیده و دوزخ بهر دو کار
قدم عقل نقد حالی جو
باشه عقل صعوه گیر بود
در ره عشق ما همه تسلیم
بالغ عقلها لیس یابی
در جهان که عشق گوید بر آن
تا تو به مانده عقل تو باز

هر که عشق آن جمال بود
 گرچه بیرون طرب فرین آرد
 مرد عاشق که بود بر باشد
 در رخ خلق و کام اهل بهر
 هست حلوانه ارق لب با شاد
 گرچه اصل پادشاه کن
 مرقارک اسی ز روشن روی
 عقل و نفس طبیعت بی است
 نفس نقش و عقل نقاشی
 عقل چون نقش لب نفس خنجر
 در طریقت سحر و کلاه مد
 تا دولت زیر چرخ گرد نیست
 بگذر زین سرانی هزار هوس
 در جهانی چه بایدت بودن
 آدمی از طبع کی شاید

و درونی دال رمی و دال بود
 فوج که عاشق از درون آرد
 مرغ دولت برید چه پرست
 از بی کام جستن غم
 هست غلبه باغ و مرغ و قضا
 و در می عشق بایدت جان کن
 اگر دو از تف عشق روشن روی
 همه در جنب عشق دانی نیست
 طبع گردی عشق قرا
 عشق چون روی و او طبع برده
 و در بهاری چو سمن دار از نار
 هر چه ز می تو بدست نیک است
 مرتز آن سراسی خلد نه بس
 که به شیکان تو آتش هم چون
 چار حشال مرده را باید

هر که عشق آن جمال بود
 گرچه بیرون طرب فرین آرد
 مرد عاشق که بود بر باشد
 در رخ خلق و کام اهل بهر
 هست حلوانه ارق لب با شاد
 گرچه اصل پادشاه کن
 مرقارک اسی ز روشن روی
 عقل و نفس طبیعت بی است
 نفس نقش و عقل نقاشی
 عقل چون نقش لب نفس خنجر
 در طریقت سحر و کلاه مد
 تا دولت زیر چرخ گرد نیست
 بگذر زین سرانی هزار هوس
 در جهانی چه بایدت بودن
 آدمی از طبع کی شاید
 و درونی دال رمی و دال بود
 فوج که عاشق از درون آرد
 مرغ دولت برید چه پرست
 از بی کام جستن غم
 هست غلبه باغ و مرغ و قضا
 و در می عشق بایدت جان کن
 اگر دو از تف عشق روشن روی
 همه در جنب عشق دانی نیست
 طبع گردی عشق قرا
 عشق چون روی و او طبع برده
 و در بهاری چو سمن دار از نار
 هر چه ز می تو بدست نیک است
 مرتز آن سراسی خلد نه بس
 که به شیکان تو آتش هم چون
 چار حشال مرده را باید

خلق را از عشق معزول است	احسن حبس این و مشغولیت
فی اشرار عشق	
<p>ایچنین خوانده ام که در بغداد در روی عشق مرد شد صادق بود نه المیای این باب هر شب این مرد آتش دل خویش بجهه کردی شدی بخانه زن باوه عشق کرده و پرست چون برین حال پستی بگذشت خوشیست را در آن میان بید بود خال بران رخاں چو ماه گفت کاین خال صیبت آمد بر تو زن بدو گفت کاشکند بر تو خال برویم ست ما در زانو تا بدیدی تو خال بر رخ من</p>	<p>بود مردی و دل نه دست باز ناگهان گشت بر زنی عاشق برین کسب آید جلد گشته حجاب راه و جلد سبک گرفتیش اینچنین گشت او زن جان و تن و زو قاحت سحر کرده است آتش عشق اندکی کم گشت اگر و چون و چرا همه کردید مرد در خال زن چو کردگاه با من احوال خال خویش بگوی منشین جان خود لها در باب آتش عشق تو شر ز نهان پیر شدی زین جمال فرخ من</p>

خلق را از این معزول است
 تا خلق از عشق معزول است
 و اینچنین که در بغداد
 در روی عشق مرد شد صادق
 بود نه المیای این باب
 هر شب این مرد آتش دل خویش
 بجهه کردی شدی بخانه زن
 باوه عشق کرده و پرست
 چون برین حال پستی بگذشت
 خوشیست را در آن میان بید
 بود خال بران رخاں چو ماه
 گفت کاین خال صیبت آمد بر تو
 زن بدو گفت کاشکند بر تو
 خال برویم ست ما در زانو
 تا بدیدی تو خال بر رخ من

مرد نشیند و شد بد جلد درون غرق گشت بداد جان در آب مرد تا نبود مانده اندر کمر چون درستی عشق شد بیدار مرد را تا بود شر در دل چون شر بر کم شد و خبر یابد و آنکه او بد نیست در به عشق هست درین لقلقه مانده حال و همچو آن جوان بش نشیندی که آن غریز گفشت	به تو بر سبخت خود را خون گشت جان تو شد در آب بود راه سلامت اندر کمر کرد جان غریز در سر کار نبود مطلع بچسب کل آنکه او عقل خود خط یابد شیر او هست کم ز رو به عشق آنکه در معنی جنبه برانده که خجل گشته از زمان باشد چون بروم در از خود نهفت
رفت وقتی زلی نکودر راه دید مردی جوان هر آن زن را به پی زن بر رفت مرد به راه کای جو اغرد بر پیم بک کار	شده از کارهای مرد آگاه کرد پیدایان دمان فن را زن ز پس کرد با کرشمه گما آمدستی بخیره رو بگذار

این قصه است
 وین لقلقه مانده
 نفع از عشق بآب
 حکمت بر سر کلاه
 که بیدار
 و آنکه او بد نیست
 در به عشق
 هست درین لقلقه
 مانده
 حال و همچو آن
 جوان بش
 نشیندی که آن
 غریز گفشت
 شد از زرا
 مسموم گشته
 مسرور

مرد گفتا که عاشق تو شدم
بیم الت کز غم تو کنون
شد وجودم بران حال ز دست
با من کنون به حال نرو نه
نظار و بهنم به مشغول
که وحیات برو زن و انا
گفت گر شد دل من مشغول
لیک گر تو جمال خواهر من
بچه با بهیست و شب به و چا
مرد که واقعات ز می سر و پا
عشق و لیس التفات ز می و گرا
ز و دریا یک پیاپی بر خوار
گفت کای غن فروش ستان
ور وجودت بمن بدی مشغول
کل تو سوی کل من بهنم

ای چو عذرا چو دلق تو شدم
بدوم و در جان شدم محزون
شیشہ جان بسکت بشکست
شد زایوت مرا جان و دوش
گشت نامدار جهانیاں مغرول
ز آنکہ آن مرد بود بس کا
شد وجودم دل ترا میزدول
بنگری و در زان شوی لکن
بنگر آنک چو صد خوار و گار
گفت کامی سر سبز تو پست
سوی غیرے یفا نلی لہران
تا شد از درد چشم او خونبار
گر بے از جهان نسبت نظر
نہ برمی غیر من برت مقبول
گر بے کی بے دریاں بر

[illegible]

جز بمن التفات کی کرو
 در نهادت مراد می طلق
 سوی جز من چو التفات آری
 مرد لانی نه مرد آلاسه
 ست باز او سخت آزادی
 سوخته مغزو خام گفت ای
 هر که او مدعی بود در عشق
 عشق را بی خودی صفت باشد
 هر که عشق چسبده بنایه
 کس نباید عشق بر پیروز
 عشق را گیتی نگوئی تو
 عاشقی کار شیر مرد نیست
 هر که اسیر از کلاه بود
 تا بدانجا که او تو داند
 عقل خانه جهان چو نرسد

غم زشت و نگو کجا خورد
 بدر اگر کس کجا شد ستم
 از جمال زخم برات آری
 ناف زنگی نه رنگ انانی
 خربزه خور نه خربزه کاری
 سوده سودا و سواد بازاری
 بست بید او کرده او بر عشق
 عشق را خون دل صفت باشد
 دل و جان بشن بجهت باید
 عشق غنای مرغ نیست
 برره عاشقی چه پوی تو
 نه بد عیبت بل بر داشت
 بر سر او کلاه بود
 چون بر سوخت او و او داند
 برسد در خود و در روز

این شعر در وصف
 عشق است
 و در بیان
 آنکه عشق
 را بی خودی
 صفت باشد
 و در بیان
 آنکه عشق
 را گیتی
 نگوئی تو
 و در بیان
 آنکه عشق
 را بی خودی
 صفت باشد

است چنانکه دوست است بدان
از انقلاب نشمری ایمان

فی قصصہ

عشق تو هست سونمان پیا
رو تو بگمانه وارا زنی خوش
چشمت عشق و اجشش را
آنکه او جان تن ستانده خوش
بهشت جنت تو فتحوان پست
دیده و دل سپید و طاعت را
غمره حسن و دلگشی باشد
که نسیمی بچشم عاقل سیج
تو فروشی نفاق و نفس خرد
او بهر دم نوت و بهر خلعت
خلعتش دام در و بهر نفس
کفش برون کعبی کلاه سینه

عشق مروان بود براه نیاز
ورره بی نیاز سی ای درویش
کیشش از تن طلبش از رجا
کی بود جز بچشم ابلهش
بهر جان سعادت اندیش
عشق چون شمع زنده خواهد بود
هر کجا شوخی و خوشی باشد
آشنائی ز عشق طبع و مزاج
کی در آئی بچشم مجنون
تا تو او را فروشی این سلطنت
سلطنت سعتیست با تو دین
گر ازین دام و بهت او بگری

طالع نقاد و شاعر
در آفرینش و آفرین
مستقل کجا بود کرد
اول اصل او را

فِي إِصْنَانِهِ الْعَمْرُ حَيَاةُ الْغَيْبِ

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

در بهشت این اکل شربت است
 منبلی گفتند بر درش تمام
 دوستداران و گردش همند
 بزه شیرست و مرغ سیمین
 دوستان و همه لقا خواهند
 قوزوی روز عرضن آن خوابی
 میل توست بچکه سوطعام
 حظ دنیاست جفت پنج و پنج
 شکر و سکن و سماع و لقا
 قوتی و ریند و قید هر فضی
 گویند ایت وعده این هفت
 نه در این نه در بنی
 خوشترین بین بوی چو دیوید
 تا بیزینانه گمن است
 مرغ دولت چو خانگی نبود

کی ترازوی نماز قرست
 زان شد ستم که اکلمادتم
 القمه خواران چند او گویند
 چشم داری زوی بیوم الدین
 در و عکاز و همه رضا خواهند
 می و شهر و غسل و فان خوابی
 نه بدار کسکو و و دار سلام
 هست طبوس و طعم و مشرب
 وعده و اوست مرتا فروا
 بدش زان سبب همی تفتی
 زود پیدا شدی ترا گفت
 از در منده چرا خندی
 تا بوی ز چرخ آینه نام
 نفس در آرزو مرا غنیمت
 زانغ هر جای بود فی برود

در بهشت این اکل شربت است
 منبلی گفتند بر درش تمام
 دوستداران و گردش همند
 بزه شیرست و مرغ سیمین
 دوستان و همه لقا خواهند
 قوزوی روز عرضن آن خوابی
 میل توست بچکه سوطعام
 حظ دنیاست جفت پنج و پنج
 شکر و سکن و سماع و لقا
 قوتی و ریند و قید هر فضی
 گویند ایت وعده این هفت
 نه در این نه در بنی
 خوشترین بین بوی چو دیوید
 تا بیزینانه گمن است
 مرغ دولت چو خانگی نبود

و در بهشت
 آتش کاندان

[illegible]

گر چه باشد بطا هرت نه خوب
 نیک و اند خدای ستر و دلت
 کی شود عقل تو بد و مدرک
 چرخه آید و بود هم نیکوست
 کی بسازد و حکم مطلق تو
 خیر و شر نیست در جهان صلا
 آنچه پیدا و آنچه پنهانست
 مرگ اگر چند بد نکوست ترا
 هر چه در خلق سوزی و ساز
 امی مسایشیر کان ترا آهوت
 بندگان را که از قدر حذرست
 قدر و تقدیر او نهاد و چونک
 زان چو بر بط بهر خیالست
 پیش دیوان حکم حق جز مرد
 که کند با قضاے او است

برای آنکه علم دولتی در دست
رئیس نه در آستان
مرضی پری می گردد
پرویشده نیست
برای آنکه علم دولتی در دست
رئیس نه در آستان
مرضی پری می گردد
پرویشده نیست

یہاں تو قلعہ کی نسبت ہے کہ دل
نہیں بیٹھتی ہے کہ بہت سے
جان نوحی نہ ہو کہ
عقل کی نفس کی نسبت ہے کہ
عقل کی نفس کی نسبت ہے کہ

[illegible]

عالم گیت مستی کرد و در پیشگاه
 با ایات مقوله سبکست
 شود و در پیشگاه
 قند و دود که آن نقطه غار
 بهراز نزل غار سوسای همان
 و نهایت سرن
 امکان منزل نقطه در زرت
 حدوث با عالم و جوب
 یاد و قوسین و دستم
 با منظور عقل و دل هم
 حدیث و حدیث

عاشقان را هزار و یک منزل عام داند هزار و یک دشمن پیش از قند از تو صد منزل تو بهانه پیاده هم بر باط جز خرابی در و عمارت نیست	از در جهم تا بکعبه دل خاص خواند هزار و یک نامش آنکه بودند خواه صاحب دل بنشستند بر بساط سباط راه دین صفت عبارت نیست
فی قوت و اقل و صفت	
جز شراب منسج تسلیم که خوری شربتی ز باوه ناب چون بخوروی زهر مبارستی در شفا خانه رضا سازند کمانک گل خور در روش باشد زنده چون ز گل سرخ روی بر خیزی آخر الامر جان بساودد نفراید مگر سیاهی دل خورش خوش بر در شرمست	دل قوی کی کند ز رحمت بیم امین آنکه شوی ز رحمت ناب تا بخوروی شراب منستی آن مفرح که اولیا سازند خور اینچا گلست ازین برگرد تا بد اینچا گل پیر بسیزی مرد گلخوار را چه باد و بد نان و جامه سپید این منزل دل کند سخت جامه ز رمت

تمام داده و داند عالم با علم
 که تو خاص خوانی
 هزار و یک منزل را در
 بیت ثانی به قند فوس
 هزار و یک مرقم کرده
 که خاص عالم را نظام
 همه در پیشگاه
 اسما و صفات را می کرده
 بنیل از زهر این
 عالم گیت مستی کرد و در پیشگاه
 با ایات مقوله سبکست
 شود و در پیشگاه
 قند و دود که آن نقطه غار
 بهراز نزل غار سوسای همان
 و نهایت سرن
 امکان منزل نقطه در زرت
 حدوث با عالم و جوب
 یاد و قوسین و دستم
 با منظور عقل و دل هم
 حدیث و حدیث

از جهان که با آن
 و در پیشگاه
 بنیل از زهر این
 عالم گیت مستی کرد و در پیشگاه
 با ایات مقوله سبکست
 شود و در پیشگاه
 قند و دود که آن نقطه غار
 بهراز نزل غار سوسای همان
 و نهایت سرن
 امکان منزل نقطه در زرت
 حدوث با عالم و جوب
 یاد و قوسین و دستم
 با منظور عقل و دل هم
 حدیث و حدیث

طبع تو چون
 نشان شد که
 از انقدر مرد
 درین مقدار بیست
 نفس تازه
 بسبب بیست
 نفس که
 بیست و سه
 کی از علامت است
 طبع فلاد بعض
 چه در کف با
 جاز که نفس
 بیست و سه
 "باز"

<p> تو مشغول بر نگه پوشت ناخوشی خوب نفوذ زیادت نفس حتی بخورون ارز نیست تا اعلان فریه از بطرانند هر دلی را که غم بود کون مرد بود که گر کو خود پدید تا کی از کج خانه بیرون آید دل ابله جوهر صبر یابد </p>	<p> که خلق پوش مرد خلق نکوست نوری خوشش با کلاه و نیست غنای جان خوان بی نیست که غم نمان و جامه کم نیست نه دلست آنکه هست خانه خون مرد راه نجات خود جوید در ره که در گار بیچون آید بیش چه چید او و کم یابد </p>
<p> چون نهان شد ز بهر سو زمین و هر چو در سراسی قیر اندود پیش و پوین و ن که درشت غلبه های سپهر در یاد هم گشته پروده دیده بامون شب بسان سیاهگون دریا </p>	<p> آتش که سمان زد و زمین تووه دو و ده با تله طم و دود رنگیان پای کوب بر نکشت گشته در طبع و هر مستمکم کرده عالم خال خالیه گون من چو گوهر صدف نهاد سرا </p>

تحت الارض
مشتعاً انما
نيزی جمع
چوب است
زنجبیل
شیرین
فروغی دارود
سودا و البیاض
قوله معنی
انقاس معنی
بالکیمیاوی
که انقاس
آب و نوس
و یکی فی

خفته اندر کنار آهر من
زنگیانی بقیر پسر شسته
دیو از دوده کرده خود را دلق
گشته انقاس گوهر مرم
مید مید از دوان دوده شست
یا تو گفتی که از جوال سیاه
نور بسیار اندک کرده
سیاه آفتاب رفت چو تیر
شد چو شد زیر خاک چشمه خور
چشم ز کس بیاعضا در باز
زحل از امج خویش رخ نمود
ستری گشته از فلک پنهان
شکل مرغ بر فرخسته تیغ
شش رخ در حجاب بر بسته
که هر اندر ضیض ناپیدا

بایست که در این کتاب
 معنی و مقصد از این
 کتاب در این کتاب
 معنی و مقصد از این
 کتاب در این کتاب

<p>بایست که در این کتاب معنی و مقصد از این کتاب در این کتاب معنی و مقصد از این کتاب در این کتاب</p>	<p>بایست که در این کتاب معنی و مقصد از این کتاب در این کتاب معنی و مقصد از این کتاب در این کتاب</p>
---	---

بایست که در این کتاب
 معنی و مقصد از این
 کتاب در این کتاب
 معنی و مقصد از این
 کتاب در این کتاب

شده است
 از این کتاب
 که در این کتاب
 معنی و مقصد از این
 کتاب در این کتاب

از آموختن افراد
فلسفه کی این نام
پایست که بینا
فلسفه کی از عقل
سینق و بادیون
نیشت در دهان
تو می توانی
مهر و ماه
در میان سبب
تغافل و غفلت
و حق نظرش
و میان تمام
بیخ و بوم

<p>کو کب از راه کاشان پیدا مانده ساکن چو هر اندر دوزخ ماتر و آسمان ز کعبه من چون زیر سای صبح زنگی شست سبحم و مع می برون ز خیل تا برون کرد و همچو دین و همچو من در روی شد عالم شد جهان تازه چون فل و ناله انجم از بیم صبح ریزان شد صبح چنان شد ز نور شاد و دل باد و بچه آه از در من دلیر کوه دل روان برین</p>	<p>است چون اشک چشم نابینا هفت سیاره و دوازده برج گشته مانند افک سینه من در میان درخش و انگشت گفتی جان همبکند و لایس شاه گردون سر از در پخته چون برون با خست صبح علم شب شد از بیم روز ناپید زنگی از رویان گریزان شد گسترید از نور شاد و دل ناگاه آمد پدید و لب من چون بجا نور مشک می اندود</p>
<p>اندر راه چرخ و در شبگیر گند چرخ و ساکن از کاشان</p>	<p>البارک اساموس فی بؤلفه فی الکلی انعم الله صلیح گو یان بیر پنر چرخ و ره فراوانی</p>

[illegible]

کاین بود فضل و خلق امیران
این چه جای چو تو جهان بین
که عمارت سرای پنج بود
جای نخست موضع ویران
تیرگی با عمارت انباز
نبود زین سرای پنج و تقب
گرنه جای درست نمایند
نورک از زخم و هر خسته بهت
دل تیرک بسان لوز بود
نغمه نازگست پوست نکوست
سنگ بید چو مهر و کامل شد
گفتم ای جان پراز نکونی تو
گفت من دستکزد لا بهوتم
اول خلق در جهان یانیم
بر ناهل و سفله کم گردیم

که اینزان گسند اسیران را
گفت خود جایم از جهان نیست
در خرابی نعمت ام گنج بود
سگ بود سگ بجای آبادان
نور گرد خند آب گرد و باد
ماه و خورشید جز خراب طلب
رنجه بینند و روسی بنایند
پوست بر مغز فرو شکسته است
دل نادان چو پوست جوز بود
چون قومی شد حجاب گرد و پوست
مغز فقرت بر سنگ حاصل شد
از کجائی مرا انگونی تو
فتاند ورنه ناسم
از همه جای چهره بنایم
در جلیت ز خلقتا فردیم

۹۹
 دراز اندک دار
 سرور گداز
 که گداز گداز
 قشربالافت

جان من به این حدیث بنویشت
فشدیم من از آن سخنان زیر
جان ز دیدار دوست پرور
معه از علم زان نگرد دست
بی عفو پیر در جوانی خویش
لب چو کبشاد پیر مندرانه
پیر را گفتم از مستحق
منگه با تو دهم بگفتم غم
عمر بی دوستان نه عمر بود
عمر بادوستی که او کیاست
دل زبند تو خوش بود بعد از
جان ز روی تو در ارم بشد
چون تو در مرکز حقیقت جدت
از تو صحرا حیرت پوش شود
از تو یاب کلید نقل و نفا

چشم بنهاد بر در چینه گوش
شده از پرنمک نلک و سپهر
هست چون شده و گلشک خور
که طعام و شره بود و هدست
که خور و بر زندگان خوش
سایه سیر و نگر سخت از خانه
ای ترا ملک بین جگر و حق
به به سرند هم آن یکدم
عمری بایر عمر عمر بود
یکدش از هزار ساله بهات
چه عجب که زنک خوشست کباب
دل توانید تو خرم باشد
نیست یک پادشاه بقدر حق
وز تو نهیها شکر فروش شود
سر صند و حق صدق و صدق

[illegible]

بر هیولی مجسود صورت می نیاید
 از صفات استعداد بی غفله نفس کلی
 از خطاب لغیبت بطریق التفات کلی
 ثانی صفت نفس در غفله است لغز
 از افاده اولت

که هیولی برهنه پوشش آمد باز چون بد بود چو گره دو چون قتل بر خط بجان گزیدم کس در آن کوی دم نیاورد خون همی گیریم و همی خندم رسن اندر گلو نوات زخم رسن اندر گلو انا الحق گفت عشق با خون دل بر آید وصل حق بود و جمله سخنش بر سر و دست و پای من	که تو پیش بخت پوشش آمد مردم از نیک نیک غره کرد چون خرد و رست نهان کردم آینه روشنی بدست خرد پیش تو چون نشان گزیدم همچو جنگ ار در هوات زخم خواجه آنکه که را مطلق گفت کانکه از بیم نفس بگریزد جز خواجه پس از فراق تنش پشت ار دی بشن غیره مجبه
---	---

با شرف و شرف و شرف و شرف
 از غفله و غفله و غفله و غفله
 در غفله و غفله و غفله و غفله
 در غفله و غفله و غفله و غفله
 در غفله و غفله و غفله و غفله

این بیت را در این مقام و ابیات مابعد است "مجموعه چند از دانه جدا کرده شده اینجا بر سطحی می نشیند"

<p> و آنچه برای نیک بر سر بر نگریستن گریستن کرد و بار پس از آن لاشه رفت رشته بر پس از آن اشک و رشک بر شد </p>	<p> آنچه بر تن قبول بر جان رو من گزیند بر تن که آخر کار اولت یک نظر نماید خرد تنم عشق از دهم نظر باشد </p>
--	---

في انقياد المتمردين في طاعة

آن شنیدی که در گه عیله
رفت با قوم خود به ستقا
یا حاجت نشد و عامقرون
تا که آمدند که مجسم را
یا گنجه گار نیست اده رنسا
یا در گشتند جمله آن ابنوه
جز یک اعور نماند عیسی
گفت عیسی سپهر از رفتی تو
تا تو بودی بگو گنجه کردی

[illegible]

گفت روزی همی برگزید
 هم بران جای کان نظر دیدم
 قدم از خشم بر حرکت دامن
 تا طغیان یافت و پو بر چشم
 آنچه از من نصیب بستان بود
 دور گردم ز خویش تن کلاه
 گفت عیسی گوی زود دعا
 دست بر که زود مرد این
 دست بر داشت مردی زلف
 در هوا زد و گشت مینغ پدید
 از چپ رست سیلها بر رخسار
 هر که را برگزید بدانش
 که تو فرمان حق بر می فرمان
 نظری کان بنایدت منکر
 هر که او نگر و بنا شایست

سوی نامحرمان زدم نظر
 طمع از جان خویش خریدم
 تا مرا این چشم بر نکست دامن
 چشمم گردم سیاه چون نم
 کشته مرد پورا بفراوان بود
 تا نمانم رهین خشم آنکه
 که توفی در زمانه خاص شد
 عیسی اندر عقبت کسان آید
 بودیزوان ز فعل و خشنود
 ابر باران گرفت می بارید
 رو و باره گرفت از چپ رست
 بر زمانه روست فرافش
 بهی بر زمانه چون شایان
 تا نیابی تو از راه خط
 ملک سنج و غم نه ناپاست

لے تہ
 تا غفلت است
 چشم جاسطقت
 بجای کے گردیم
 زمستان دیو کپو
 و دستا بسوزن
 نقش کر دین
 در دست از آن
 راه بند کرد
 بہار ۱۳۳۸

هر زلف کمان نشاید اندرون	سستی است از سهام ز یعدین
آه عاشق با اختیار کجاست	عاشقی خود با اختیار خط است
کجا بشت آب و بهار بریزد	آب رخ ز آب بشت بگریزد
انده آب بشت زمان شکم	که دیر باوت اندرین عالم
فی حسن الحاق و سحر الحلق	
سخته کوکان و سبب اند	همگه با نقشهای زیبای اند
پاره خوب از دیباچیت	طبع او را ز روی زیباییت
روی نیکو دلیل خوبی است	هر که را روی خوب کم خرد است
زان خرد خوب که دارد دوست	روی نیکو بقدر خود بدوست
روی نیکو که روی نیکین است	بر کسی کش نه دین آئین است
و آنکه حسنش چو ماه عاریت است	هر که را با جمال بدنیت است
نمی نهد وز دوسه ده	چون چراغند لیک بزم مرده
فی الوجه الملیح مع الفعل المضح	
حاجو دان شاخ شاخ زیر شاخ	خوب از برای دست فراخ
دست دمل تنگ چن گذر گزین	زشت آاز برای حسرت چن

طبع خود
 سستی است از سهام
 زلف کمان نشاید
 نبویست که انقدره
 سخته کوکان و سبب
 من سخته کوکان و سبب
 گفتم زلف کمان
 هر که را روی خوب
 زان خرد خوب که
 روی نیکو که روی
 و آنکه حسنش چو
 نمی نهد وز دوسه
 فی الوجه الملیح
 خوب از برای دست
 زشت آاز برای حسرت
 دست دمل تنگ چن
 گذر گزین

[illegible]

[illegible]

چشم گوشتی شود چو ساز و جنگ
 زان کخط لعل نگ مشک فروش
 روز تیران شود می بر شبن
 دسه عاشق روان پروا
 نه ز غنچه دو دیده باز کند
 بند زلفش چو زیر تاب آمد
 خرمین مشک توده بر توده
 صورت قمر و لطف خال لبش
 لعل او دکشای جان اوین
 کارخانه خوش بهار شکن
 جدا و عقل و روح را خر که
 هر کجا زلف او مصاف زند
 از زمین مشکبوی بر خیزد
 دیده زان چشمها که بر دارد
 قدا و در و دیده دلجو

گوش چشمی شود چو آرد رنگ
 مردم دیده گشته دیبا پوش
 بوسه که کند همی ز لبش
 و نهش را بختند پاد باز
 نه ز خنده و لب فراد کند
 بند قندیل آفتاب آمد
 خوشه چینیان از ویر آسوده
 عالم بسط و قبض و زویش
 بخرع مر جان پریش شود زانکین
 مار وانه لبش نجار شکن
 چشم او چشم را تماشا که
 زشت باشد که ناوه لاف زند
 خون عاشق که زلف او ریزد
 مجز کسے کافت بصر دارد
 همچو سحر و بلند بر لب جو

کوش چشمی شود چو آرد رنگ
 مردم دیده گشته دیبا پوش
 بوسه که کند همی ز لبش
 و نهش را بختند پاد باز
 نه ز خنده و لب فراد کند
 بند قندیل آفتاب آمد
 خوشه چینیان از ویر آسوده
 عالم بسط و قبض و زویش
 بخرع مر جان پریش شود زانکین
 مار وانه لبش نجار شکن
 چشم او چشم را تماشا که
 زشت باشد که ناوه لاف زند
 خون عاشق که زلف او ریزد
 مجز کسے کافت بصر دارد
 همچو سحر و بلند بر لب جو

نابر بنیت باز کند

[illegible]

خاشاک از رنگ بوی او برآه
شمع رخ چون ز شرم بفرزد
چشم گزیدنش ندارد نور
بتوان دید از لطیفی کوست
هم گهر باو بان او از زبان
جان جانت نور بر قمرش
عنکبوتی بر او اگر بپسند

راست چون خال با لبم لبم
آهوان را اگر شده آموزد
باشد از روی خویشا مرده دور
استخوان دینش چو خون از چو
هم سرین با میان اول و لزدان
نور عقلت لعل پیش کش
عشق از ان حد زانیانش نه

فِي النَّجَاشِيعِ وَالْحَبَابِلِ

وید وقتے یکے پر آگستہ
گفت کاین جا بہ سخت خلقت
چون بخویم حرام و نہ ہم دین
ہست پاک و حلال و نگین
چون نمازی و چون حلال بود
ہر آیین و آرد این سراپنج
عشق او چون سر خطا باشد

زنده زیر جامه نه شده
گفت هست آن من چنین راست
جامه لابد نباشد مگر ازین
نه حرام و پلید و رنگین رو
آن ترا جو شن جلال بود
شرعاً یا نقدش بود کم هیچ
کی ترا آن زحق عطا باشد

خنک آنکس گزید و بداد و دست
ای سپرده بدو دل همیش را
گشته فرزند و مادر و پدرت
از دهارا بسوی خویش کش
پدرت را بکشت وینی زار
اندرین راه نشو دین نبود
گرفتند و در ساری بود و رفت
نبرد و مادران بزرگ سپه
گر کند کوه سوی کوه پیچ
کرده خود را بسوی خواراوش
وینی از رومی شست چشم نیک
در اندرون پیش عاتقان جای
چون جهان در جهان نامردان
عشق او زان چنین اثر کرد
جام زرین دست پرز بکار

نمود همچو غنچه بر پرست
چرخش سوی خود بدین
توبه و خوش نشسته گوید
که کشد جان را سوختن
زان بر آذر دارد او آزار
تبش و تابش یقین نبود
تا بصد سال نام او گشته است
هر خطابش کند بجان پدر
جده جزو خطش ننهند هیچ
چاک و نقره تر و تازه و خوش
چو بینه زنگه آمد لیک
روی دارد سیاه و موی سپید
پای بر جامی بشن سرگردان
کان سیاهه سپید بر کرد
واند ران جانم هر جان و با

[illegible]

[illegible][illegible][illegible]

المذبح والذبيحة
 السائمة فيهم
 الخطايا كلها وهو
 انسان العبد الذي
 وهو العبد الذي
 قال فيه كل
 قد جعلهم
 جامع راسي
 فانا انما
 اسأل نيا
 تبارك يا
 يدك يا
 يدك يا
 يدك يا

[illegible]

بشانی از ایشان
غافل شود و ایشان را
آنکه او مدتی از ایشان
از عینی که بسبب
ایضا و آن نقطه
از دیدن و این
بسیاری از ایشان
از دیدن و این
از دیدن و این

[illegible]

[illegible]

در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند

در جریده مجروران بافت سرگردون و دوست او رخت و خنجرش با نذر بر دخت در خور عقل عامه باید بود آب عمرش بنوا خاک بباد از تن و جان او بر آرم کرد زنده او را بر آورم بر دار زانکه الله تعالی بخت هر چه بسز حق حرام دارد مر زینت الله جل جلاله دیده بر مردگان کند گرس چه کنی رنگ بوی غمازش بهمچو راز سب بدست خدا سیر و راه میسان لوزینه هر که راه می بول بکان بشمار	نقش آسمان که اهل محرابند متاهل و دوپای خود بر بست گردید و بر سر و آن بر بست همچون شونده جامه باید بود کمانک از عقل عامه و دوش بست و انکه دعوی دوستی ماکرد هیچ اگر بنگر و سوغیست دانی از بهر چیستی و عشا تن خود از زمین بکام دارد مر زینت الله جل جلاله مرد و زوان نشد امیر جوس در جهان نیک از پی راه شمر که تواند جهان پستانان نیست مهر نامه بی کیسه کی سراسی جهان جان شهاب
---	---

در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند

در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند
 در قفس آسمان که اهل محرابند
 نقش آسمان که اهل محرابند

فی محبته الدنيا مع محبة العقبی	
گفت ببلول رای که داری گفت خوام دو دوست چوب اندین منزل فریب و غرور ان پی آنکه در سرای پیج جبه مرد زهد و سنت اوست جبه مرد را چه جو اہم کرد زانکه اندر سرای باز می پیج ہر چه گردون مخلوق پس روش چستانی زد دست آنکس قوت	جست نہ بزو بخت خواہی گفت چوبت چہ آرزوست بگو راحت از پیج دل پسینم دور بیج راحت نیافت کس چہ پیج زانکہ تصحیف جبه بخت اوست جبه بخش نام او آورد ان پی نام خود نہ از سر پیج نام جملہ بنزد من بردست کہ کند در علم مات بیوت
فی کمان الاسرار	
گفت مردے ز بلبلے را مرد غما ز پیش ہر او باش طہ گشت ابلہ از چنان غماز را از من فاش کردی می ناوا	با کے بد فعال غمازے را از آن مرد کرد کیر فاش گفت بامد غم کای بدسان ہمچو آوا می تنک بر سندان

گفت ببلول پند داری
نیک و درست رہس
انجمن غلہ تو زنانه
اندر آن تنہا رہسین
دار و احوال طلب گیش
سلام و دعای ناز و سوسود
دفعہ چہارم
دفعہ پنجم
دفعہ ششم
دفعہ ہفتم
دفعہ ہشتم
دفعہ نهم
دفعہ دہم
دفعہ یازدهم
دفعہ چہارم
دفعہ پنجم
دفعہ ششم
دفعہ ہفتم
دفعہ ہشتم
دفعہ نهم
دفعہ دہم
دفعہ یازدهم

ول من کرو قصد پاوشن
نوع دانم کی پشت درم
صناع این سنج توبت گذارم
بی سبب مر مر بار باروی
بکافات آن شو مشغول
رفت اورا بار باروی
مرد غماز کشته شد ناگاه
پاوشه مرد سبک گرفت
بی سبب کشته گشت خیره دوز

کما فکرم و سر اسی تو شین
 و ان بهشتا و نیز دانه منم
 حق بیعت بوجبه بگزرم
 اسخه ناکردنی بود کردی
 تا که از سر بر کنی تو فضل
 مر و غمت از گشت کارش به
 کار ابله در خشم گشت تباہ
 بموضع می گشت ایست گفت
 و آنکه ناکردنی بجای بگرد

فِي سَبْعِ الْاَلْفِ مِائَةِ اَلْفٍ

گفت روزی جعفر صادق
که خرامی را با چه مقصود است
و آن را با چه چیز میخوار است
وقت اگر چه آن خوش چرب است
گر دلت به تن او خورده جفت

جیلہ جو ویربا ہے مہاشق
گفت زیر کہ مانع جو دست
کاین مروت جبران سخا کرت
باخت را و رسول در حبت
بشنو از حق کہ می حق است گفت

کمال نقصانست
 و از افزون گرداندند که
 صد قمار بازی برزند
 او بسیار
 پیروز نشدند فتنه دیدن
 پیروزه نفعی نگرفتند
 عروقه نفعی کردند و
 بود یا در راهان جو
 اندازان ای صاحبزاده
 که هر وقت در چرخ
 میگردیدند
 یکبار این سخن
 بهشتیان را
 بگویند که

یا باشد از انتخاب اینها
از کلاسها که در
مستقل باشند
و دوست ندارند
که باشند و از اینها
مستقل باشند
و دوست ندارند
که باشند و از اینها
مستقل باشند

[illegible]

[illegible][illegible]

فمنش و منش یعنی آن دو که در وقت
که در وقت منش و منش
در سحر که منش و منش
منش و منش یعنی آن دو که
فمنش و منش یعنی آن دو که

اگر چه بنجامینیت بدست
 چون بایک سگان شوی و
 و آن سگی را که کرد پای او گدا
 مورد کس را اگر بی ازاری
 از پی رستن از سرای خان
 باز بر دست شوی چو چنار
 باش بدست است سحرش
 بدست بر دست است کورستی
 من ندیدم سلامتی ز خان
 چون ترا گشت نوش حدیثش
 با خان خورشیدت غایت مکن
 پس اگر ناگه در دستادی
 ای بلندای عقل را می شریف
 در کفایت بلند را می شدید
 خورشیدین را ندیده ایم

پاسبان رخت صد آن است
 سنگ بر گریه سگاز سنگ
 نان بی سوزش ده زنها
 چیره گری بظلم و خونخواری
 حیل کن هیچ یکس مرسان
 با فرو دست دستستان آرد
 و درخ از دست چشاش و
 ورنه کج رو چو عهد شکستی
 اگر تو دیدی سلام من برسان
 بده آن نوش را بحدتیش
 قطع کردن نوی دست مکن
 ساز گاری هست و شادی
 کستید این بلند را تصحیف
 آن بلند می چرا پلید کنید
 آدم نور سیده ایم

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام است
و در هر باب از مناقب آن بزرگواران آمده است که با کمال تعجب و شوق
در نظر خواننده می آید و این کتاب را به جهت آنکه در بیان فضائل
و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام است و در هر باب از مناقب آن بزرگواران
آمده است که با کمال تعجب و شوق در نظر خواننده می آید و این کتاب را
به جهت آنکه در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام است

پیشانی: ۱۴۰۱/۱۲/۱۲
 تاریخ: ۱۴۰۱/۱۲/۱۲
 مکان: تهران
 موضوع: ...

همه را در ولایت یزدان
 زمین ز میان چرخسان آدم را
 پای کفند و مایه و عینیت
 اینم از فعلت کاند تا
 سر آبت سراب شد چه کنی
 میوه این دکان محبین پیوست
 نور خواهی بدست موسی و ا
 راه مدین ز رفقه پیش شعیب
 تا شده سامعی شبان مه
 دل بر آن نه که باشد از خانه
 نبود چون تالاب ایح بنیل
 خوانت از هر چه نیست پست
 همه نعمت ترا شده حاصل
 زده صلی رسالت در وصل
 هر چه از سعی طبعی فلکست

راستی قیامت فرمان جان
 زروبان نیست بام عالم را
 زروبان پانچ خردا نیست
 از سر آب رفقه بسراب
 عقل و عینیت خراب شد چه کنی
 چون در خنان میوه درخت
 دست در گرد و جیبش برآ
 چند گردی بگرد پرده غیب
 چون بر آری عصا بگرد همه
 بشک خود به که مشک بیگانه
 کتاب لیبی می تو بر بنیل
 لیک دست موش منقره پست
 تو ز اسباب جان مان غافل
 زاده شتری ندارد اصل
 ملک تو نیست ملک ملکست

در ولایت یزدان
 زمین ز میان چرخسان آدم را
 پای کفند و مایه و عینیت
 اینم از فعلت کاند تا
 سر آبت سراب شد چه کنی
 میوه این دکان محبین پیوست
 نور خواهی بدست موسی و ا
 راه مدین ز رفقه پیش شعیب
 تا شده سامعی شبان مه
 دل بر آن نه که باشد از خانه
 نبود چون تالاب ایح بنیل
 خوانت از هر چه نیست پست
 همه نعمت ترا شده حاصل
 زده صلی رسالت در وصل
 هر چه از سعی طبعی فلکست

[illegible]

اینک که در عالم خلق در عالم کیم نیکویتی برین
 و بود از دست ساختن انگاره
 نقاشان موعنی را سازد و در کینه دل
 میماند نفی ایگویند که در دل
 باشد و متوجه بود که کفر و کفر
 میماند بود که در کفر و کفر
 اینک که در عالم خلق در عالم کیم نیکویتی برین
 و بود از دست ساختن انگاره
 نقاشان موعنی را سازد و در کینه دل
 میماند نفی ایگویند که در دل
 باشد و متوجه بود که کفر و کفر
 میماند بود که در کفر و کفر

جز نبی الهی که از معنی خلقت
 اینجاست که می داد توان داشت
 که زانکه اندام این
 ریاضت و تقوی که پس
 ایستاید و من باشد
 در سنگ و در آتش
 و در کوه و در دریا
 و در هر جای که باشد
 و در هر حال که باشد
 و در هر وقت که باشد
 و در هر مکان که باشد
 و در هر حال که باشد
 و در هر وقت که باشد
 و در هر مکان که باشد

<p> و اعی غیر و شر و درون تواند از هر خلق خوب سیرت رشت هر چه مقصود آفرینش کون و ز درون تو هست از پی من جز بهی بت را بهسانند خشم و شہوت هر کجا خست شہوت است خشم گداز تن بسینفرای هر دور را مینگاه زانکه داند سیکه را بیست از پی نفع و دفع و قوت و باه آنکه رخشم و آرزو نبود ز و جبندر که ایله و بد خو آدمی شد به عقل غریز عقل جان تو که خدای تواند که خدا را کفایت یک کوب </p>	<p> هر دور و نیک بد زبون تواند هفت و پنج توفی و بهشت توفی ای غافل از معنیت عین صدهزار آسمان فروخ زمین جز بهی جانت را بهسانند سبب نفع نیک دفع بدست معتدل دار هر دور را درین و در هر حد عمت دال نگاه کانکه در سنگ نگو و پست با تو خشم و آرزو و همراه و در کیا ست چنان نگو نبود و در سفر بی سلیح و بی دار نبود پای میز را تنبیز چار و سبع تو چار پای تواند که چه را دست باشد و محبوس </p>
---	--

<p>چهار بار اگر نکو دار ورنگداری نکو بساده شوی پس توانند که خدای محسب چون تو با آفتاب مه خویشی ورتر است ماه یاریده</p>	<p>توبت کوبه و بگذاری زود زود از زود و خیر پاده شوی خیره بر دست چار پای محسب سایه بر تو چرا کسند پیشی تو زنی از نیا و دور داری به</p>
<p>معرفت اشرف پناه شمس آدمی بهر نیغی را نیست همه مقصود آفرینش دوست عرش و فرش و زمان برای دوست او درین خاک توده بیگانه است شادی از اهل عقل بیگانه است منته و گریه آدمی دانه غم درانت که گم آسانی غم ترا میخورد و بخاطر می</p>	<p>منفعت را علف گناه شمس یاسی در گل جز آدمی نیست اهل تکلیف و عقل و پیش است وین تبه خاکه این نه حاجی دوست ز آنکه با عقل یار و همخان است آدمی را خود دانه از خانه است ز آنکه او رنج و نیغی دانه بیغی را تو غم همی خوانی تو چنان کس نه که غم بخوری</p>

این تزلزل در داری
 بساده بکسر با صفا اینجا
 رادی بیست و نه
 معنی تو نیست راجع
 بیست و نه شمس
 رستانت سنی نیا به
 رستانت سنی نیا به
 انسان بهر نیغی را نیست
 قیامت نشانی است
 آفرینش چون دانی
 با خلقت این دانه است
 ز آنکه او رنج و نیغی دانه
 بیغی را تو غم همی خوانی
 تو چنان کس نه که غم بخوری

<p> چون تو شد فروزون و مودی کم چون تو رفتی علف نیا بد غم بوده از بهر طبع وایه دیو نفس شومت غلام و دیگر چه کند نقش نفس و مایه دیو از دو و دیو عقل بگریزد در مبد و مشور و زو این لیک و زو دت بهم بر آید روح و عقل یکی کند و دار خانه یکی می موافق رست عقل و جان با ابد غلام تواند </p>	<p> چون ترا خور و گشت فر به غم علف غم توئی درین عالم ای همه ساله هم نمایه دیو ایزدت خوانه خرد کردی آنکه زو عقل کل بود کایه با دو و دیو عقل نایم زد شوی پروانه خانه از خاین کز در بسته دیو بگریزد پنج حس تو پنج در و دارو خانه پنج در منافق راست پنج حس پنجه و نه دام تواند </p>
<p> خوب دار این و روزه همان خرا و میکند ز گنجی گمان تقت فرو رگفت پیر و جوی </p>	<p> فاقد منامی پیش ازین جان عیسی جان تو گر سینه چو زان جانت لاغر ز کردی منی </p>

آنکه زو نال با کایه
مگر گشتی که کایه
تو زو شومت غلام
از غلام است بگفت
در بین از دو و دیو
پنج حس تو پنج در و دارو
خانه پنج در منافق راست
پنج حس پنجه و نه دام تواند
خوب دار این و روزه همان
خرا و میکند ز گنجی گمان
تقت فرو رگفت پیر و جوی

چون جبریس پر خروشن و معنی
جسم بچمان بسان خاک انکا
تن ز جان یافت رنگ بوی خط
مردم از نور جان شود جاوید
بی روان شریف جان پاک
خاک را مقلب ز روح بود
خوان جان دروه فلک باشد
جان تن هست جان بن هر
غذای جان تن ز جنبش باد
جان پاکان غذای پاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد
جان دانا ز دین خدا سازد
جان دین شد مرقه و باقی
حیات آنچه کار با قدرت
مندان خود پر پر پیدایش

چون زل پُرخان و دعوی نه
ورچه عالیت چون مغال انکار
تن بجان چنی بود بی سر
سنگ زرشد ز تابش خورشید
چه بود جسم چرکه مشت خاک
ورنه بی روح خاک فوج بود
کس خوان او ملک باشد
زنده این از هوا و آن از هوا
غذای جانین فرونش داد
مار بهشت که باد و خاک خورد
آب جان تو دین پاک و دم
چون نیاید غذا بست دارد
عقل مین است چو چاقی
نارک او فروتر از قدست
باقدم عقل مست و شیدا شد

[illegible]

جایان زتر کسید و در دشت هر چه آن باعث عیب باشد	هر کجا این دهرست جان است نز قلم دان که از حدت باشد
تنت از چرخ و طبع واد و سانه جانت حق واد و جاد و انان	آن داین ساز خویش خواهد باز زانکه حق واد و باز نماند
کمانک و او خود سرشت خاک نکند زانکه بد حکمت اتمضا نکند	و انکه او خود گنج است پاک نکند هر چه حکمت کند بهیا نکند

صفت همی و انواع شهوت

سبب خشم و شهوت از لقمه آ مرد شهوت پرست را در خیم	آفت و مین فطنت از لقمه است بتر از بت پرست خواند حکیم
بنده بطن لذت و شهوت آ کین زخوی از بدی ساز و آ	بتر از بنده غری و منات و این از شهوت بیدار اید باز
خشم و شهوت خصال حیوان تو گوهر خلیفه اندا	علم و حکمت جمال انسانست بسکی زخوی فرو و میا
تا تو از خشم آرزو هستی کز نه بادل و چه سگر در هم	بسند اگر تو آدمی هستی خشم البیس و شهوت آدم

له فله زانکه
بکشتن از بهار
باغ بهار و گرد
که از دوزخ پیدا
شود و در دشت
آفتاب

حدیثی است که میگوید
که شهوت و خشم از
لذت و غم است
و این دو چیز است
که انسان را از
خداوند دور میسازد
و او را در جهنم
قرار میدهد

موش را موی هست چون سنجاب
نپذیرد و باخت ارچه کبوست
نامی و چنگی که گر بجان دارند
مور خرس از درون سینه برار
بارسن دزد و خانه کن باشد
چون بشهر آنکسان که خرسند
رو قناعت گزین که طالع دوز
مستی از خانه چون کبوی آید
کند از بهر جلوه مبدا چون
بد و نیک تو بر تو باشد
نیکی افروزد آب بازپان
اینقدر بس ترا درین کلبه
که تو نیکی مرا چه فائده زان
گر سببی خود در و انت نه است

عہد چہرہ انصاف و عدالت

لیک باکی نیاید از دریا
نشود پاک هیچ و دیگر پست
موش از خود برقص نکند
ز آنکه این موز و دیگر دو مار
موی هم زد و هم رسن پیش
کم از بجز خود بسگی بندند
ور و گیتی ست باغذال الهی
نفس و لها بسوی روی آمد
قوت از اندرون نقش برون
از بد و نیک کس کسی را چه
از بدی خاک بر سگسان
هوس موش و دانش گربه
ور بد من ترا از ان چه پان
ور بدی از منت پیرانسد

فِي يَوْمِ الْقِيَامَةِ فَلَا أَنْفَاقَ بَيْنَهُمْ وَلَا مَنَازِلَ يُؤْتَوْنَ

[illegible]

در عالم شهوت ترکیب که در عقل را
 ترکیب کرده است
 در حدیث نظر کرده که ترکیب را
 قوه هست ترکیب را
 بهستی می دهند اصل
 بهیوش شود بگشاده
 ناله غلایه و چنند چون
 آذنی در سگات نذر

بر زمین دست و دسترس نبود نقد تو چون ترا بر آب نیند بوته خود گویدت چو پالودی گر بهی آشت بسا لایه چون رسیدی آتش موعود آدمی گر چه بر زمانه هست در زمانه زهر چه جانور است کادمی زاده تان شد مردم هست ترکیب نفس انسانی از دل و جان و نیرو و خایت	نسب کس شفیع کس نبود همه در گردن تو آویزند که زری یکس ز رانزدی و ربوی ضانی از تو آساید پس بدانی که چندی یا عود ز آدم خام و پوخته هست مانده بخت آدمی ترست که بری که دوست که گروم عقلی و نفسی و هیولانی خدا و حی ناطق مایست
--	---

ز ناله که در عود و پخته است

یک غلبه در دنیا دم هر دو
 شهوت و عقل را
 از ناله که در عود و پخته است
 و ربوی ضانی از تو آساید
 پس بدانی که چندی یا عود
 ز آدم خام و پوخته هست
 مانده بخت آدمی ترست
 که بری که دوست که گروم
 عقلی و نفسی و هیولانی
 خدا و حی ناطق مایست

در نقد تو چون ترا بر آب نیند
 بوته خود گویدت چو پالودی
 گر بهی آشت بسا لایه
 چون رسیدی آتش موعود
 آدمی گر چه بر زمانه هست
 در زمانه زهر چه جانور است
 کادمی زاده تان شد مردم
 هست ترکیب نفس انسانی
 از دل و جان و نیرو و خایت

یک غلبه در دنیا دم هر دو
 شهوت و عقل را
 از ناله که در عود و پخته است
 و ربوی ضانی از تو آساید
 پس بدانی که چندی یا عود
 ز آدم خام و پوخته هست
 مانده بخت آدمی ترست
 که بری که دوست که گروم
 عقلی و نفسی و هیولانی
 خدا و حی ناطق مایست

در نقد تو چون ترا بر آب نیند
 بوته خود گویدت چو پالودی
 گر بهی آشت بسا لایه
 چون رسیدی آتش موعود
 آدمی گر چه بر زمانه هست
 در زمانه زهر چه جانور است
 کادمی زاده تان شد مردم
 هست ترکیب نفس انسانی
 از دل و جان و نیرو و خایت

[illegible]

دل و گل و ان رشته آدم
هر چه جزو دست دیگر است
روح انسان عجب هیبت عظیم
بواجب آنکه روح انسانیت
گاه با امر سومی حق یازد
ملک زیر دست او پیوست
پای اندر تن و یکی در جان
دل و گل آدمی چون تخم است
گاه عاجز ضعیف تن ز نبی
تن ضعیف قوی آل و میت
لیک دارد میان گل گوهر
اعتقاد ترا بخیر و بشر
نیست از بهر طامع و خائف
نقح صوری سوز مر و است
روح دل را خرد و روان آید

این کلام در وصف
 طغیانی است که
 از اهل بیت است
 و در بیان
 کمال و عظمت
 ایشان است
 و در بیان
 صفات و کمالات
 ایشان است
 و در بیان
 احوال و مشایخ
 ایشان است
 و در بیان
 مناقب و احوال
 ایشان است
 و در بیان
 احوال و مشایخ
 ایشان است
 و در بیان
 مناقب و احوال
 ایشان است

<p> روح چون سفت خانه پاک بنا هر که زمین جرمه طامع مثل ست را اندا که چون زمین نگه داری در شب وصل پرده گریاشد روز باشد قهیدل و غمت از زانکه مقلوب روز زور بود </p>	<p> کماله در مناک خاک بماند عقل و شجرانخ روز و است آسمان وار بهره بر داری راز دور روز پرده در باشد باضعیفان شب به آید راز مرغ نیس بر روز کور بود </p>
<p> پیش از آدمی دست گواهی هر کی در مقام خود ساکن آدمی در زمین چو پر گشت گفت پرودیش رو بفر که بعالم نسا و نسلی ره هم در آری یاب نگذارند همه را جله میت گردانند کاشی را بعد هم دور اندیش </p>	<p> دو پستی و شست مرغ با ماهی آن مرغ فارغ این شدت است ماهی از مرغ دل برکت که شد من بقدر دریا بان که سر حلیت و ز شمر شده هم ترا از بهر آب پست آرند بر سباع دود و شمی زنند جیش از ناکت جوشش پیش </p>

[illegible]

عقل شان از پی عقیدت است	حال شان از برای حلیت است
گرد و آلودگی با دنیاست	کز فزیت ز راه آهین و نه
فی الانسان انه كان ظلوما جهولا	
<p>تقر و لطفش بواسطه نیست گریه پادشاه حش را نمی شود گاه گرد و زخار کے حیران گاه گرد و زنبیل گم افکار بز حریر و قصب کند مرقد بستر از خاک و زخماک بالین خاتمت زو بهر حکم ازل بنغمه سست پایی گرد و پا خاتمت زو بهر از خواندن و انکه رفت پیش از تیسیر و ان همه حلیت حاصل تیسیر</p>	<p>آدمی ز او ز مازنین نیست گریه بیانگه ضعیف گام شود گاه تن را گذارد از کیوان گاه ایوان بر کج پنخ چپا گاه سهند بند بر فرقه گاه گرد و بخون و خاک دغین سابقه زو نهفت در اول سنج سخت سر شود بمکار سابقه زو نهفت در این آنکه ماندست سهمش از تقدیر این همه حلیت صنعت تقدیر</p>
فی و ظلوما عقل الانسان	

مرد را از اجل بود تا سه
چون بک از دل نگزدیدند
اندر آن صف که زور دار بودند
مرد کور و زرد مری مایه است
مرد بیدل که شد بچنگ فرا
هر که در جنگ بد دل و دشت
مرد بی دست پایی جوشن دار
تیغ با مرد مایه و برگ است
دورق خرابیا جان مسلم نیست
تیغ در خور ^{چندین} مرد و مردان است
مرد را آهین زره گریست
از زره بود پشت حیدر فرو
تا بود روی به زره باشد
آب باشد نه مرد چون پولاد
مرد مردان همچو که باشد

مرگ باید دوست همکار
دو زنج نفت بدو لان فرید
مرد را مرغ دل نباید بود
و من خیمه بهترین وایست
بهترین عذبت عمر دواز
سپرد و جوشش و هم هست
همچو ماهی بود پشت و بفا
مرد نام و ساید هم هست
تین را جز شجاع محمد نیست
وز جبان تیغ نیز بگذاشت
اجل نامه قوی زیست
که خصمش سوال گفتا مرد
چون در بدشت گشته باشد
گوزره پیشش گروانده باشد
که اندوه باو داشته باشد

مکتبہ محمدیہ جامعہ اسلامیہ لاہور

مکتبہ اسلامیہ

[illegible]

آدمی را درین گمن بر رخ
 شیره جابو ز کار آمد
 گوی می نام معده تخم نمک
 چون سگ و گربه آب شرم
 کم خورش تخم ضرط و بطنت
 کم خورش مرد گدونی باشد
 بهر کم خور و نیت بی آبی
 این بود و زیر ک آن نباشد
 چون خوری پیش یک باشی تو
 کم خوری ذهین فطنت
 خفت ز او راهب اندر دیر
 هر که بسیار خوار باشد او
 باز هر ناطق که کم خوار است
 نتجت کی شود بعلم غریب
 خور اندک فرون کند عیلت

هم ز مطبخ در میت در دوزخ
 تانسیا به مراد ناز آمد
 کم طوق تا طهرین کم نمک
 تا ز خلق آب نان گرم برود
 هر کجا بطنت فطنت نیست
 مرگ دوزان ز خور و نیت باشد
 ذهین همت و دوزخ اعرابی
 این ز بیار و آن نه اندک
 کم خوری خیریل باشی تو
 پر خوری تخم خواب آلت نیز
 دار دشت در صلاح بطا غیر
 دانکه ببار خوار باشد او
 بحقیقت بدانکه کم خوار است
 جز بقلب خفت بطن
 خوب بسیار کم کت عیلت

این سخن از
 کتب معتبره
 است که در
 طب و اخلاق
 مذکور است
 و در این
 کتاب
 جمع شده
 است
 و در این
 کتاب
 جمع شده
 است
 و در این
 کتاب
 جمع شده
 است

هم که از آن دارم صند بنی
 عافیت از صند بنی
 و در شوق بیتی ششرون
 و زار دادن بنی با هم
 عافیت از صند بنی
 و در شوق بیتی ششرون
 و زار دادن بنی با هم
 عافیت از صند بنی
 و در شوق بیتی ششرون
 و زار دادن بنی با هم

عجبت عقل عالمان هست
 هر که را عسل و حسم نبود یار
 که بیاختد خود خمر و کند
 گوشت بر گاو و گورنه نیکوتر
 باش کنه از تابسانی و
 باش کنه از تابوسی بابرگ
 اصل و اصلش بود کم خورد
 جانت از لقمه بر دراحت
 اگر ز خوردن شوی ز روح بعید
 بود بسیار خوابی ندرست
 کمن از دو دوشم بیدان
 آتشان خورستن سفله و رشت
 لقمه گر کنی ز خوردن پیش
 ما صمه چون بد و نپسردا و
 باده چون باد و زربان فکند

سب و زنده از شوق

جامه جان زیر کمان حلیست
 مرورا در جبان بگردار
 جامه تن پرشته و دندان
 زینت مرد و انشست هنر
 که اجل گرسنه است و تقشیر
 چو شکم گشت پر بدیدی می گ
 مرد پر خوار اصل از زردن
 چون دو لقمه نوری بودفت
 کشته و وز جانی بوی نه شهید
 که ز گلو بنده خود جکی دوست
 کاسه سربان سوخته دل
 چون دیدن بود بجاکشت
 همیشه آر و کلید کلخن پیش
 از زنج کلخن و گرسا زد
 همیشه بیکار بر دهان فکند

و زنده

و بر نباشد خدا و دین شاید	و بودنی بچینیت و نباید
پس خضعت بهتر از دنیا نیست	با که گویم که چشم بینایت
فی التجرد و ترک الدنیا	
روح را چون بر روح این	چرخ چارم فرو داد و زمین
و آدم چو نعل را بر سرمان	خالق و کردگار هر دو جهان
که بگویند مرا همه جا که	تا چه دار و زر نعمت دنیا که
چون بخت سوزنی دیدند	بر زده دلق او پرسیدند
کزین جیست با تو این سوزن	گفت کز بهر ستر عورت من
که بخاقان ز زمین خلاقان	تا نفهم ورنه نیست حقان
تا بود و زنده و زنده پیراهن	هست محتاج بر کشته و سوزن
چرا گفتند خالق مانی	بر همه حال اساق و دانانی
بر زده دلق سوز نیست و را	نیست چیزیش پیش ازین دنیا
زبانی آمد و را ز لب کوف	که که نیش دران مکان متوقف
بوی دنیا همی دمنزین تن	چرخ چارم و را بود مسکن
گر نه این سوزنش بدی همرا	بر سید بریز غریش که

این شعر در
 چرخ چارم فرو داد و زمین
 خالق و کردگار هر دو جهان
 تا چه دار و زر نعمت دنیا که
 بر زده دلق او پرسیدند
 گفت کز بهر ستر عورت من
 تا نفهم ورنه نیست حقان
 هست محتاج بر کشته و سوزن
 بر همه حال اساق و دانانی
 نیست چیزیش پیش ازین دنیا
 که که نیش دران مکان متوقف
 چرخ چارم و را بود مسکن
 بر سید بریز غریش که

باسن آفر خاکست از چه کنی
جمله دنیا همسرای نیست
ملکت من پادشاه چون گیری
گفت بر تو چه رحمت آورم
آفت کین شناس که لاش نیست
جیسی کن سنگ اسبک جنت
نفت خود رستی و ارادت
با تو زین پس مرا نباشد کار
ناچنین طالبی تو دنیا را
نو تو دنیا طمع میر کیمر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست
هست بسیار خوار و چمن گمار
لر و دوز را نمی صواب و خف
نه فلک را فروختی بدو زمان
ما را روزگار چون گوید

و سرایم تصرف از چه کنی
 جایی تو نیست بلکه طاعتی
 تو نیست مرا زبون کبر
 قصد ملکت بلکه کسب کرم
 نه ز دنیاست چون گزینتی
 شخص المیزان آن سبب ملکست
 هر دو از این بند برآمدی
 ملک من تو را و من بگذار
 کی توانی بدید غنچه را
 که روز ترا و تو خاک شهر
 مرد دنیا پرست باد و هوش
 معده چون آبیا گل و خون او
 خیره بسیار خوار که گشت
 لقمه ده سیر که من رفوان
 لقمه در معده ات بر آشوب

در از این بیان خالی
 را و بی رقصه کشی
 و سواران خودی
 و جهان نام باشد
 در این عالم

<p>روزگار تو از پی پنداشت زان همی رایگان بگیری تو بلکه چون عیسی از شره بجهد چنانچنین زمره ملک بیند</p>	<p>شادی شام برودانده است کنی لقمه دوزخ بگیری تو غم باد و بویو خود بر باد بام خود پنجهن فلک بیند</p>
<p>فنی حبت لیدنیان و لمانجه</p>	
<p>مل همی خور میوی گل بهبار ای چو فرعون شوم گمگوش چه کنی در میان ریج خار ز انچنان خون که از لکد نبرد نه گزیده شوی گزیده شوی چون پوشه ان بگرد خود بچری عشق بیرون بر دتر از خودی با خرد میل سوی مل چه کنی آنکه وارد خرد و سخا ابد مل از می پوشش بر بگردان میل</p>	<p>باش تا بر دوزگور تو خوار از ره آب رفته در آتش کار آبی که آتش آرو بار پس ز تابوت خم برنگیند از لکد گشته چه زنده شوی همچو روباه خون رز چه خبری بیخودی را بدان ز بیخودی سپر خار برگ گل چه کنی و آنکه بشد خزین نبود گل خاصه مستی و خانه بباره میل</p>

۱۰ منتخب النساء
 ۱۱ منتخب الرجال
 ۱۲ منتخب النعمان
 ۱۳ منتخب النعمان
 ۱۴ منتخب النعمان
 ۱۵ منتخب النعمان
 ۱۶ منتخب النعمان
 ۱۷ منتخب النعمان
 ۱۸ منتخب النعمان
 ۱۹ منتخب النعمان
 ۲۰ منتخب النعمان

عجب عجب عالمی شہر ہے جس کا نام ہے
جس کا نام ہے جس کا نام ہے جس کا نام ہے

هست نقش یا جو صورت شمع
 هست نقش و شکل کبر بقدر
 نقش اعجاب هست در سینه
 همه در نفس با سپاس تواند
 باش تاروی بند بکشایند
 تا کیان را گرفت در بر
 کبر میری نکشید ایشان را
 چون شوی در جهان پاینده
 از پی پنجبروزه را بگذر
 را در دامن که رخ بجا گذر
 تیره آورد چون سجده ای مرد
 کینه و کبر و نفی و بخل و حسد
 هفت در و در زخند در پرده
 هر که از بهشت این سرای سخت
 وانکه در جانش نشت باشد نشت

نقش اورا تو باش اندر جمع
 شکل کناسم که و اکرم
 قبه شش جهت در آینه
 همه در پرده جو اس تواند
 باش تا با تو وحدت آید
 تا کیان را نشاند بر در
 کم کنی ملک ملک ایشان را
 با تو مانده جلگی زنده
 آبروی حیات خویش بر
 بره آورد جان پاک آید
 دود و دیو و ستور خواهی برد
 شہوت و خشم از درون حسد
 نام شان عاقلان چنین کرد
 کی تواند ز هفت آنجا رست
 هر که هر هفت کرد ازین هفت

[illegible]

دېست د دادو ۱۱

پیش باید که اوج و بری
 کاندین خطه را اهل نفس و بری
 مبر این زندگی بطبع در بری
 زنده آنجا که مبر تن خویش
 حشر قائم شده میان دو تن
 که چو این چشم اجل فرازند
 تا به بینی نهاد عالم را
 تا به بینی یک بچشم نهان
 تو هنوز از جهان چه دیدستی
 تو چو داماد و عقبی است عرو
 غافل از جهان و از کارش
 ترسم این غفلت از همه مقصود
 پیش سلطان بیایان نگر

تا بدان وقت لبست بری
 هم بدیجای بارگشت از بری
 آب حیوان به بدمنوخ پیش
 چه دمی تنغ نوش ز جی حشمن
 پس از آن عقل چشم باز کند
 تا به بینی جهان آدم را
 چیز را را چنانکه هست چنان
 ز نخیان نام او شنیدی
 سوس دنیا نگر کن نفسو
 نازموده بفضل کردارش
 باز دارد و ترا که موعود
 نظر شاه مرتزبه

فی اصحاب الفضل

آن شنیدی که در طواف روزه گفت با آن جوان نکو سخن

[illegible]

چون وارد طواف می‌گردد
گشت عاشق بیک نظر در حال
گفت با آن جوان بن از دشت
کای جوان نیست مگر معلوم
اندین موضع اسی جوان نظر
و سبک از خالقت نیاید شرم
خالق تو بتوشده ناظر
این نه جایی تمتع و بستر
کردگار تو مگر آن نگار
مرد و اشرم به بهر کار
شرم دارد از خدا می خالق با
هر که از کردگار ترسند
روز بارای تن را تو خواهی
دو زنی در شکم که این است
در خاکی نشسته کین چنیت

گشت لختی ز بهر دوشش فرو
گفت باز زن حال خویش احوال
آنچنان زن زمره دوشش
گرفت که ماندی درین نظر محروم
آن به آید که اوست مرد عفت
که بیک سو نمکند آرم
تو بدل نشده برش حاضر
جایی ترست موضع حشر
تو بشویت مستاج و گران
نیست چون شرم ترا پاک
و آنکه از خلق هیچ باک
خلق عالم از او هر چند است
شرم دارد از حرام دست برد
سکه اندر بگردد که این راست
رسم گبران گرفته گین نیست

۴۴۰ باب فی تفسیر حدیث شامی مفردات المصالح

[illegible]

گفت ترا شمع بهیچ آتش از آن
 آتش که در دل تو است و در دل من
 آتش که در دل تو است و در دل من
 آتش که در دل تو است و در دل من

<p>بهر اسی بقا ازین کشتی این همه بد فعال و بی وینند غم خود را می خلق را بیند یا بغیرت بخوشد لی تن زن غم طلب کرد غم ز بهمت نخوت</p>	<p>بار و کژدم بر بدین زشتی چه توان کرد مردمان اینند راه بی را می خلق نگزیند یا بدینا سباز و جان می کن که نیم همچو سفله خواری دوست</p>
<p>فی ضلعه البیض والریاحین</p>	
<p>شکر انصاف بر زبان بهار شکر عدل بهسار پیش آگر دشتها پر لعلات بی بالین گفت قرآن بلفظ همچون در تا بینی چشم عقل شروه از فی نقشهای جان آوین باغ پر شکتهای صفت لاطون شاخا حله پوش مشک غموش باغ از بومی مشک عطر آکین</p>	<p>گفت عالم چو مردم بهشیار دل گل گوید از زبان گیاه باغها پر عروس بی کاین مرد و من کشیده را فنا نظر برگریبان دشت و من کوه اختران نقشینه و رنگ آمیز رابع پر فرشتهای بوقلمون دشت عنبر فروش و مینا پوش رابع مانند زلف حور العین</p>

و این شده پس در این
 بهشت از حمت احسان
 چنانچه از مطهر باطن
 گنجینه خدای آن اثر
 زنده میگردد و از روح
 با شجاعت و ارادت
 و نباتات این سرزمین
 از نور و گیاه و حیوان
 حقیقی و انسانی
 پدید میآید و در این
 رحمت الهی و فیض
 نامتناهی که زمین و آسمان
 را در بر گرفته و در او
 مرد و جان کشته و در او
 سست و کشته و در او

که اینست دانه میوه
 و در قافوس کعبه
 که اینست دانه میوه
 و در قافوس کعبه
 که اینست دانه میوه
 و در قافوس کعبه

سیر و چون عود ز میان چمن
پایه ابر همچو مورخو شباب
منع نالان فراز گلبن و گل
ابرشته ز روی بامون پاک
راز دل کرد و جمله عالم فاش
خاکی بگذاشته همه زن و مرد
خنگ آنکس که او بفصل سبا
غم زلفت نبشته و بجو
نام آید چو خورشید سبیل شبت

نمکن و مشکید پیرامن
آداز حرا کمن و سقلاب
مست بی مطربان ساغرمل
هر چه آلاشست بر رخ خاک
زیر کمان زمانه چون او باش
سوی صحرا برون شد زنی خود
لذتی وارد وز بوسش کنار
عود خاست رسته بر لب جو
بولش از کوه قاف طور گذشت

في تسمية العربية والإفريقية

ففضل دین در بره سلیمانیت
هست محتاج کار سازی ملک
از بی دین و شغل پردازی
تا عمر شمع از یان بفرخت
ملک عدلست یمن دل پرورد

هنر ملک ره فراوانیست
چه کس ز فاسی تازی ملک
بمیچ در بسته نیست در تازی
کسری اندر غم چو همیشه بخت
تازی دیار سی چه خواهی کرد

[illegible]

یاری بهر کار سازی تست
 گر تباری کسی ملک بود
 تازی ارشع را پناسته
 مرد را چون هنر نباشد کم
 بهر معنی است صورت تازی
 هر که شد جان مصطفی را اهل
 بهر معنی است قدر تازی را
 روح با عقل و علم داندرست
 اینچنین حلف می آید افی
 علم خوان تا جان قبول کند
 بولسب از زمین شرب بود
 بود سلمان خود از دیار غم
 علم که بهر خود گیتی بردست
 کی بسا ندید بکیت و ادبیت
 چون ترا جز به او امید نکرد

تازی از بهر گره تازی تست
 بولسب خواجه فلک بود
 بولسب آفتاب و ماهی
 چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
 نه بد از تا تو خواجگی سازی
 چه کند جان و صورت بوجل
 نرپی صورت مجسم سازی را
 روح را پاری و تازی گیت
 که تو تازی می آید خانی
 مر ترا فضل بود افضل کند
 لیک قدر قامت آید نشود
 بر درین امی سپردت دم
 آب خواهر چو شنگی پیوست
 ظن تخمیل و حیل و شغبت
 دل سیه کرد و جان سپید کرد

اینجا بر او از تازی گیت

اینچنین حلف می آید افی
 علم خوان تا جان قبول کند
 بولسب از زمین شرب بود
 بود سلمان خود از دیار غم
 علم که بهر خود گیتی بردست
 کی بسا ندید بکیت و ادبیت
 چون ترا جز به او امید نکرد

بایستی در وادی
 متغی کر نشا و کیفیت بخشیده
 ارباب معنی را ترطیب بدو بایستی
 بنظر رسد بایست تعبیر حرف او در
 مراد از پنج بابا بایست و چون آنرا
 در حساب جل جلاله و در موده پنج بابا
 واقع شده آنرا با اقتضای صورت است
 باینکه گشته اند در صورت است
 بر باد شده است تمام در بدین
 و در طبعیت غلبه و غلبه نیست
 که در اول در وادی و غلبه نیست
 و در وادی و غلبه نیست
 و در وادی و غلبه نیست

که از این پیاپی مثنوی یک پادشاهیت
 عبادت از سر حال بستاند
 و نیز خصوصیات بیست و نه
 که آن سخن عبادی کرده که
 از همین عالم حکم و قوی در قرین
 و از دست نیت انداختن

<p>پس درین راه با سلاسل و غل نیست جز نبوت ره نمیدی کمی شاد از بهر پاری مجور کرد چون ابل بیت خود را یاد باز بجهل گرچه نزدیست نسبت دین درست با یوب دولت از ره بی شدت صورت</p>	<p>سینه نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت</p>	<p>چار قل جز زنت بر سر پل نقل نخوی و شجاعت لغوی تاج بنا از فرق سلمان دور دل سلمان بلفظ متناشت دوستی دور دست تبارست زانکه دولت شکسته شد نهوس دوام وزدان و فردالت</p>
<p>در صفت شراب خواص آن گوید</p>		
<p>مر سیران را چو طامع و میخوار می چوبارسم در نهادش شود زان برو چار طبع دست نیافت هست می در نهاد خود پیوست شاه می بر جال تن چیره است پای گرمی اشک مردان آتو از کف پُر چو عجب موسی</p>	<p>سینه نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت بجای نبوت</p>	<p>بهر چه در دهر و هم چو شمار آتش و خاک و آب باد شود کز نی چو پای خود بشتافت در کف پای عقل بر سر دست ماه عقل از کمال می خیره است زان پی ز ریجک مردان آتو مرد زنده گشت چو عجب</p>

سکه و دارا از
 تری اله تف
 یعنی تامل و کون
 نیانی بخوار و حزن
 دگر می را گویند
 در دینش بپروا
 به انگشت انداختن
 فنون با اوست
 در دینش بپروا
 به انگشت انداختن
 فنون با اوست

مخدی روح باجه و با دست به جمع غنچه از دهان چو شراب ز آنکه غنچه از آدمی باوه است باوه عقل و دست ز نهاده در نفس نقش سوز سودا است و ز پی چغندر نفس و باغ فلک تا به و بوی خوش و ام و به از دشتاش نشا ط گل روید از پی کشف فطرت غافل نقد خمران و ناقه مردان باز بسیار خوار از و خوار است چون ترا او خورد و بانفش خوا باوه خوردن و وقت خوردن به پس چه باوه خوری چه قف با گریه داند نشان پایی شتر	مردور عقل و دیده و دوست زیر کان را درین سحر می خراب باوه در پیش انده تساه است عقل از به تیر است شکوه از تیری تف نشان صفرا است اندرین باغ خوب باغ فلک گل چو دوست گل پیام و به بشام آنکه گل همه بوید هست در راه فکرت عاقل مد و عشرت جو اندران اندکی ز و غریز و تندر است تا تو او را خوری غرضش و دل با حکام دین سپردن به هر دو چون ره بگیرد بتبط دیده کان ز طبع بشد بر
---	---

به بیکدیگر نشسته اند
 به بیکدیگر نشسته اند

آیت از روی بردن در راه آنکه داشت در دل جان	توسه نماند نه ز آتش پای با دینی با و ده و دهانش
این و آن را که در راه از راه دور	این و آن را که در راه از راه دور
مال بر کن چو نعل در شست مال مسلح جواب زین و آن متک جواب فلک مرد را چون دم و دم شد تا بدینجا شس کس جلد بخورد گرچه دنیا بجز لطافت نیست بجلال از حق ای شغولی پسر عوف را ز بهر حال نبود خود نیکم شبت جوی گرچه زوچم را پناه بود در زوچم اگر صواب است مال اگر نایل خوان نشد	مال در دل چو نعل در شست مال مسلح جواب زین و آن متک جواب فلک مرد را چون دم و دم شد تا بدینجا شس کس جلد بخورد گرچه دنیا بجز لطافت نیست بجلال از حق ای شغولی پسر عوف را ز بهر حال نبود خود نیکم شبت جوی گرچه زوچم را پناه بود در زوچم اگر صواب است مال اگر نایل خوان نشد

این و آن را که در راه
از راه دور
مال بر کن چو نعل در شست
مال مسلح جواب زین
و آن متک جواب فلک
مرد را چون دم و دم شد
تا بدینجا شس کس جلد بخورد
گرچه دنیا بجز لطافت نیست
بجلال از حق ای شغولی
پسر عوف را ز بهر حال
نبود خود نیکم شبت جوی
گرچه زوچم را پناه بود
در زوچم اگر صواب است
مال اگر نایل خوان نشد

ملک خود
 ای همه قول
 توقف خود
 در حق ابرار
 بدست اهل
 دسکون جان
 قبول دین
 عذر خود
 در حق ابرار
 بدست اهل
 دسکون جان
 قبول دین

می نخواهد جهان یک قبول ای همه قول تو اتفاق خود بخاک آن که ز زمانه دست است در نیست و در و مومن یکمیه بر لذت جهان که در وقت لذت تهری از سلطان دل منه بر جهان بی نعت	اسی همه قول تو نفس چون بول پیش دنیا تو که در اندر مرغ دست دنیا بسوختل نگذشت که بدو که در و در جسم این چیست ای خواجی چون دل ز خون وقت عصیان تهری از سلطان که شایقی ندارد این دنیا
آن شنیدی که در ولایت شتر است در بیابان مردان از پیش شتر حبت مرد و راه خویش چاه دید شتر آمد بنزد چه ناگاه دست ما را بخارزد چون در در تبه چه چوبنگرید جوان	رفته بودند اشتران بچرام که در قصد بلاد ناوان از پیش میدوید شتر مست خوشتر را در و پناه دید مرد بنگرند خویش را در چاه پایسایند و شکاف کرد از دها و دید باز کرده دمان

قیامی است این زن
 اسم فاعل تکیست
 ازین زدن که بونی
 هم دخل کردن و
 آسودن و غناوش
 شدن با شرف
 و از آنکه
 این شخصیت مرید
 و تکیست طرف
 و تکیست عقل
 و تکیست

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
لأوليائه ما يشاء من الخير

بود در شهر بلخ بقاے
 هم شکوه داشت هم گل خوردن
 ز اهل حرفت و ارشاد گردن
 ایام رفت تا مشک بر بخود
 مرد بقتال را بدار و دم
 بُرد و بقتال دست نمی یزین
 در ترازو نندید صد کاشنگ
 که ازان گل کی کند پاشنگ
 مرد ایامه مگر که گل خورد و
 از ترازو گلک همی دزدید
 گفت مسکین خبر نمیدارد
 هر چه گل کم همیکند زین سر
 مردمان جهان همه نیشان
 خوشتن را با باد برداده
 چون نمودم بدین سخن بر زبان

بکران دشت در دوکان کاه
عقل و خرد و خل اندرون
چاکب اندر رعالت کردن
چونکه سخن بد سوی خانه ببرد
گفت شکر مرا بده بکرم
تا و ده شکر و برد فرمان
گشت و لنگ از آن کرد و آهنگ
ایشکر بد پیش مقابل شک
تن و جان افدای گل کرد
و رویت ل ترسم مخینید
کان زیانست سو و پندارد
شکرش کم شود و سر دیگر
گشته از بهر سو و چنست یان
آنجمن را بدیخمان داد
سخن آخر کردم از نسیان

[illegible]

<p>کامی ترا عمر از انبیا افزون بر سپان یافتی جهان را تو گفت دیدم جهان چه نیمه دور تو ز ناسود و تن ز سیر نیل سبب هم بان می برم حشر عمر شل بیدور از دو کیهان حاجت هم نیست پیش خدا</p>	<p>چون گذر کرد به تو ندی دون چون سپاری کنون و آن تو آمدم از درے شدم زد و گر کامد آواز پر نیل حیل شرتم ضربت و شفا شدت رخت بر لبش را ن کشاد برآ آیت عزلی خوشین بر خاند</p>
<p>درشت لقمان کی کیستی شیر و در سنج و تاپ بے بوی غصه سوال کرد از تو همه عالم سرا و ستانت در جهان فلک با عزت عالمی پر ز دوست و خوشی بادم سر و چشم گریان پیر</p>	<p>چون گلوگاه نامی و سینه جنگ روز و دیش آفتاب بے چپست این نمایشست سیه دین کی سحت بر ز زندانت چه کنی این کیسج پر وحشت سج این تلنای از چه کشی گفت هذا المن موت کثیر</p>

سید محمد علی
نعمانی

و منی گه در ده خود
شاید زان کبریت
ظاهر است و
کلی فوجیست
ظهور نماید
که دیده اند
بوتون خود را در
بیندازم و ایات با
نویسد که می تواند
حقائق الامور

تو ز حرص و حسد میان سیر
با خودی از اشیر چون گدزی
خوشی متن را و دل کن پستی
ای نگه کنده کبیل غوی شست
آرزوی غنیاع و سبابت
آرزو را بزیر پا در آرد
آرزو و هووس کجا جوید
آنچه جد چون لب می شمری
لعب بازی برای کودک رشت
بسته با عقد تناعت
کسیانی تو را اجل ناخیر
فارغ از کمر و ایم از تنه پین
تو ز احوال خویش محجوبی
بر گناهان همی اصرار
خانه را گور ساز و مل خصم

کرد تو چون سرای پرده شیر
 بهیمنی از سیم جوان گذر
 عهد با جور بیگان بستی
 رو به اندرز و بلخ در گشت
 روز آبت بر دوش خج است
 هوس و آرزو بره بگذار
 آنکه او را به بخودی پوید
 و آنچه حق چون کذب همی نمری
 مرور الاعمی نیاید رست
 توبه در نیاید گنا یا نقد
 نه ترا مسکنت فقر سیم
 جرم عالی و توبه در تسوین
 زنان طلبکار مر و مقابلی
 خویشتن را نه دوگان انکار
 در دیوار و خاک و گل در خمر

[illegible]

<p>یافته کوشمال و خورده و وال نور شفیعیان طمع تو بسیر توز احوال خویش گشته ضری روز پادشاهش فعل و روز جزا بسکه و احسرات باید گفت</p>	<p>همه مثل تو تو کرده سوال یک بیک کرده را جزا دیده تو مثل تو تو عیلم و بصیر بر گرفته حجاب بار خدا و ده که چون آمدی بروی نهفت</p>
<p>همچو آن سخ فروش نیشاپور یک خردیار فی و او درویش آفتاب تو ز رخ بگذاخت با دل در ذاک و با دم سرد که بے مان مانند کس نظرید آفتاب تو زیش نگذاشت بسر روزگار اگر دانی میسر چیست بر خیال پدید مرگ هر برگه انجمنان خنجر</p>	<p>شملت هست در سراسر غم در تو ز آن سیکند ده پیش هر چه در داشت و بیخ در پست سخ که از آن شده در گری و مر این بهیگفت اشک می بارید ز آنکه عمر گذشته تابانی داشت قیمت روزگار آسانی چیت عقل اول انجمنان پدید برگ دنیا خرد نه پسندد</p>

در مثل تو تو کرده سوال
یک بیک کرده را جزا دیده
تو مثل تو تو عیلم و بصیر
بر گرفته حجاب بار خدا
و ده که چون آمدی بروی نهفت
همچو آن سخ فروش نیشاپور
یک خردیار فی و او درویش
آفتاب تو ز رخ بگذاخت
با دل در ذاک و با دم سرد
که بے مان مانند کس نظرید
آفتاب تو زیش نگذاشت
بسر روزگار اگر دانی
میسر چیست بر خیال پدید
مرگ هر برگه انجمنان خنجر

چه حدیث سنا میر کی میرد
چه کجی سرگزشت طراری
تا بگوید چگونه سازم جاده
تا بگوید بفراغل کرو کویر
تا بگوید که گردن آن را من
تا بگوید چه تاختم تخت
بخت آن از چپان نگون گرد
چرخ و پنجه بکند دامن
خسروان را چگونه کرد دست
تا بگوید زنا بیست و سه
تا بگوید که شعیث و آدم را
تا بگوید که تن باز بیل
تا بگوید زویش نوح و ملک
تا بگوید زبده و زصلح
تا بگوید ز حال بر ابریم

کی را جل مرا جل ملک گیرد
سر گذشت اجل شنو باریک
تا بگوید چگونه بودم شاه
بکه دادم ز که شدم ز که روز
چون شکستم بسرو روی گردان
تا بگوید چه باختتم برخت
تخت این داد که برزخون کردم
چرخ و شاخها تفتد بمن
فصل دشان چگونه کردم شک
چون گردم بقصر بسریک
چون بریدم ز جسم شان زدم را
کهستم کرد و بشنش تا بیل
مردن زار و رفتن هر یک
راحت و بیخ ناصح و طالح
بهر ضرر و روان عذاب الیم

تاجی مذهب و شرف و دولت
عزت افزونی بنیت
علیه السلام بهمت و استقامت
با ویرسد ملک بن سید
بن ادیس که از خاندان
سلطان محمد شاه
در کلاهم عبادت
بن باریان ملک
بن زین العابدین علیهم السلام

حال اسحاق و حال اسماعیل
 قصه ریج یوسف از اخوان
 تا بگوید ز مبتلا ایوب
 حال الیاس و یوشع و ذوالفضل
 تا بگوید ز موشی و هارون
 تا بگوید ز گریه داود
 تا بگوید ز ملک پسرش
 انس و جن مرور شده مطوع
 تا بگوید ز اسموئیل و شعیب
 کالب و انیال و لوط و مختضر
 پند لقمان و سرگذشت یسع
 تا بگوید ز شکر گفار
 تا بگوید ز عصمت یحیی
 تا بگوید ز سید سادات
 احمد مرسل آنکه فضل احمد

با جبر و سار و آل اسرائیل
 بمبر یعقوب و خانه اخزان
 دل و جان در غنا و ذاکر و
 یافته هر یک از کفایت کفیل
 آل عمران و حوت با ذوالنون
 ناله و آب چشم و طول سجود
 سایه از بر مرغ گرد و سرش
 با و چون مرغی مطیع و مطاع
 پاکشان جیب دهن از عیب
 نشده هر یک ز قوه خویش صبح
 دل و دین در دوع بری نطع
 ز کمر یا بریده از منشأ
 تا بگوید ز ناله عین
 که ز ما بروان او صلوات
 کرده بر جلاله انباش اوحد

قد حال حاجان بم
ما جزو الذرة خفت
رسیدین شکر باره
مادر احسان کجای
عمر از بر جگر
بسیار بیخبر
گزار اینده دانه
تعمیل عیال نیست
وعلیه السلام حاصل
شده و آن مقصود
مشهور است ۱۱

آفتاب مساجد و خلوت
سیر بر کبر و عظم و عثمان
تا بگوید ز حال حسین
و اندران کار پور بوسفیان
از زنی خواست استعانت عمو
تا بگوید ز کربلا و حسین
تا بگوید ز قوم پر شر و شین
شده دزدان قاتل و مقتول
تنش از تیغ خصم پاره شده
کربلا گشته گور خانه و را
آن نیز پیر ملیپد بد اختر
کین آبا بتوخت حسین
زان بر آوردن پلاک و وار
تا بگوید که بهر آتش و آب
تا بگوید ز موت و بعث محمد

از حق اورا صلوة و صلوات
 حیدر آن شیر خالق سبحان
 آن سرافراز شرع و زین من
 یک زمان فرورانده امان
 تا شد او هم جلیس با فرعون
 آن نبی را چو قالب هم چون
 شده را صنی بقتل میر حسین
 شده با مرتبت نبی و رسول
 آل مروان و راظهار
 کرده تیر عدو نشانه و
 بسر آب بر فکنده
 خمسته کینه های بد و خیر
 از ثرا دامنیت نه خوا
 آب فرعون چون میرم
 از بشیر آن رخ آوریده

[illegible]

ویدیه و غیره و حاکمان
 تازندگان و دربار کردن
 پیدایش او را بر سر
 آنگاه صفائی و
 ایشان را
 آیین از زمان
 قول شریعت و
 اصفانی پادشاهی
 پادشاهی
 از پادشاهی
 اردشیر

گفته اند مدت سلطنت او از کین که بود
 سال بود که در وقت زاده او در ایران دو دوازده
 سال بود که در وقت زاده او در ایران دو دوازده
 سال بود که در وقت زاده او در ایران دو دوازده
 سال بود که در وقت زاده او در ایران دو دوازده

پدر بی حفاظ و آن شوم	سرگذشت سیاه و شوم
حال فرا سیاه بسته کمر	حال سهند یار و ظلم پدر
که جهان شکر فعل هر دو خراب	رستم گریه و خنده سهراب
که چه کرد از خرمنج باد ارا	ز آن جناب های بهمن دانا
که چگونه شد در جله هبها	ز آن ملوک طوایف عظمی
اردوان دلیر با بهرم	حال فیروز و اردشیر عظام
راندن کام دل با سانی	زان خبر های آل ساسانی
که برفت از جهان محمودی	زان فصال سکنه روی

چنانچه که در پیشگاه پادشاه
 و در زمان اردشیر دوم
 زان ملوک طوایف عظمی
 که برفت از جهان محمودی

سیاه و شوم
 که در آن زمان
 رفت و از آن زمان
 که در آن زمان
 رفت و از آن زمان

که در آن زمان
 رفت و از آن زمان
 که در آن زمان
 رفت و از آن زمان

که در آن زمان
 رفت و از آن زمان
 که در آن زمان
 رفت و از آن زمان

ز آن سیرهای یزدگرد غریز	که شد از بخت بد همه ناچیز
فی اهل الارض خاصه عامه	
ز آن بنی آدم از صفار و کبار	که بر آورده شد ز جمله دیار
ز آن بجان اندرون خلیفان	بچه را و در کنار ما در خویش
ز آن بریدن بنبرل و بسفر	خلق بزهای تازه پیش پدر
ز آن بودن فکندن اندر زما	مرد را از دکان و از بازار
ز آن خصال سران همه کردن	ز آن کلاه کپان که گردن
ز آن همه ملک بخل کردن	ز آن همه خطبهها بدل کردن
ز آن بناگاه بردن از سخت	پای بسته کشان و ضد بدت
تا چو بشنیدی از غرور می	دل برین عمره یوفای نمنی
این همه قصهها از و بشنو	نازیسنی مکن بد و بگرو
زین قضاهای گرم شیرین کا	گیر دن اندر در دستخه و آ
تو ز روی هوا و هواست	و نی پی فصل تا کسی و خسی
آنچنان با غرور گشتی جفت	پیش تو مرگ خود که یار و گشت
چه حدیث است شاه کی میرد	کی اجل خلق پا دشا گیرد

ز آن سیرهای یزدگرد غریز
 که شد از بخت بد همه ناچیز
 فی اهل الارض خاصه عامه
 ز آن بنی آدم از صفار و کبار
 که بر آورده شد ز جمله دیار
 ز آن بجان اندرون خلیفان
 بچه را و در کنار ما در خویش
 ز آن بریدن بنبرل و بسفر
 خلق بزهای تازه پیش پدر
 ز آن بودن فکندن اندر زما
 مرد را از دکان و از بازار
 ز آن خصال سران همه کردن
 ز آن کلاه کپان که گردن
 ز آن همه ملک بخل کردن
 ز آن همه خطبهها بدل کردن
 ز آن بناگاه بردن از سخت
 پای بسته کشان و ضد بدت
 تا چو بشنیدی از غرور می
 دل برین عمره یوفای نمنی
 این همه قصهها از و بشنو
 نازیسنی مکن بد و بگرو
 زین قضاهای گرم شیرین کا
 گیر دن اندر در دستخه و آ
 تو ز روی هوا و هواست
 و نی پی فصل تا کسی و خسی
 آنچنان با غرور گشتی جفت
 پیش تو مرگ خود که یار و گشت
 چه حدیث است شاه کی میرد
 کی اجل خلق پا دشا گیرد

[illegible]

<p>کی بود خاصه اندرون حصا از توام نه شتر آنکه پیش اجل پیش بای نه نفس با مرگ او کشیده ز هفت عضو بنجا کرده البیس بهر طنائی در میان گریز اگر که باشد زین تریش بودن تو دزدان میز تو که ز تو به پیش تو مرد مردگان را بکل سپردی تو خود ترا مرگ بسته کی گیرد</p>	<p>با ایسر اجل اجل را کار از برای نفاق و زرق و فل گشته ریزان شاخ عمر من تو همی گوی هفت که میان زین سخن بر بروت تو بازی مرگ یکدم چو کاه برپاشد مرگ را کند که شود دندان تو ز بی خوش ترا کیار و درد تو نیری نه مرد خردی تو تو ایسری ایسر که میرد</p>
<p>رنگ ز سبزه آخر ز چرخ پانیده گره ترا از جاس مرگ برید با و ن ار چند چیز با ساید مرگ اگر ریخت خون ماده و ز</p>	<p>هم تو سانی و هم تو ساینده مرگ هم مرگ خود بخواد و دید هم بسوده شود چه وقت آید هم بر بنده خوشش در محشر</p>

مفتی محمد رفیع الدین صاحب

ہوں یہاں خلاصی
بدین گوارہ نہایت مرگیا
ایک نیم نال استبداد کہ
ما از سر آواں نہ دوس
ترید سب کی گفتہ ہو
کے کہ اید نہ سے
کچھ نہ کفار در شہر حرام
پیشان در آواز کبر
چینا بویع مجاہد
برایشان غلام شہزاد
لغات چون

[illegible]

که اگر با تو دم زندم دوست	کن در این جوهر خیزد قیامت
فی الحکمة والموعظة والاصحیة	
منع و حور از بهشت ابدست نبود حبس جمال این دقوت تو چه دانی که می چه گیر می قوت ملکوت از پے گدائی را و آنکه در بند حورو و غلامات تو چه دانی بهشت یزدان است چون تو بر دینی عالم دین قوت کی برد شهوت بسوی بهشت همچو بر بطریق و صورت ای بدل کرده دین بنام دنی دلی آخر بدست کن روی گیرم اینجا ز دیوی و زوشی چون رسی در جهان بچوینی	حکمت و دین بهشت یزدانست عاشقان رسد به جنت ملکوت با چنینین لکجا رسد ملکوت جان دهد از پی رضائی را نیست خواج که از غلامات تو چه دانی که جنت جان است ملک و با باز دانی از ملکوت نات حورو و قصور باید گشت جستمان است بهر بهشت چند از اینان چند این روی که در و باشدت ز دین سوز عیب خود بر همه بے پوشی عیب گوید من این کم حوینی

بزرگوار منزه از سائر مشرباتی که از این نوع است و

تو بجای پوشش بهر عامه خلق
پس بدان تا هوا شود خشنود
گرچه بر خود پیوستی از پی فرع
این عزم طمران بیهودست
و آنکسانی که مرا این بهمن
ستم دوست را چو از در است
خشم را از درون محمد و ار
حرص را سر بزین بتیغ و فا
و آن خزانے که بار گل کبشند
به به ایمنی اندرین بنیاد
چون برین در نه سپید آید
گر نیز دین ستم در تو
از صفات مکی هستی کن رگ
گستر از سگ باش و حق بشناس
چشم را در ده بجاء و تیار

فردان
بر سر کوه پروانه
دستوران وینا
درخت
باستان
عاشق بدقول
و نازش و بابت
دلچسپ نیز
۲۹
تیمور شاه
میرزا حسن خان
یوسفی معنی
نظیر احمد
بزرگ
علی محمد جعفر
محمد علی
محمد علی

[illegible]

جسم فریب کن بلیقہ خوش
رود کہ کز باد گشت فریب قوت
ایمان مانده اندر سپیل
همه از آیین دور و زده نمان
بر عاقل که یافت عقل و بصیر
بنیو چون بصیر و جنسیر
گرچه آفتنی ز دور و ز من
تو درین خطه فساد و فجور
گر تو هستی ز نسبت آدم
اصل را هم چهل باز رسان
عقل و علمت آفت مغوس
هر چه گوئی دور و آدم
کباب سنت بوستان نیاز
گر سبک روح نیست و ترمزین
نشود دل تھی زیر گوئی

اسب فرب شود و شود سرکش
 شود از سوزن سبک لاف
 پای در گل و دوست اندر
 ناز و تیر چو روده پُر باد
 منبر بی و یکد و ور منم
 نیست حاجت مرادین نظر
 او هم از مرگ تست آهستن
 از دلش دمانده رنجور
 هم ز خود زای با کمر حتم
 خوش بخشش بخش ناخوشی بخسان
 پرو بالست فتنه طافوس
 و یو در دیده گیر و اندر دم
 در خور آید که در خور انداز
 هست باری چو کان گرگانین
 پس تو خون را بختون چو راشون

عالم راہ یافتہ
میں مومن یا
جیل یا گھر دینا
نیت نابینا
دن شدہ ویران
توشت در کھجور
کر سیلاب کا
مال بچ پین
اور آیتوں کی
راخ شائستہ

و سکوینا که او بویات لغت و هنر
و ناز است کنایه از انچه
افشاست بیست که در آن پند
در غم آن دنی گری که از تو بغفلت
رفت چون بگری که بجای نیست
و دور از نزدیک بی من مان
را با اسباب آید روشن چشم بر راه
که آب در رخ مندی گیرد

[illegible]

مجلس خیر و خیرین بستان اسرار
کرد که در غایت استماع گفتار
شست و پیش شد یعنی کمال دار
یاقوت و بیت آفرین بطریق
تعمید و ترمیم بنیادیند
شیرین بادین از جلاست کند
تا آن زمان خانه تقدیر در یاد
و چون بختی که اگر نیکو بود و خوش
عزیز بنیادیند و در هر حال
میدود که باید و در هر حال
مجلس خیر و خیرین بستان اسرار

تو که این را چون نگه داری
بنمودم ترا همه و بسی
چشمت دنیا سراسر آفت و شر
هست چون بارگه زه و دلانجی
در غرویش توانگر و درویش
تو که در بند او گرفتاری
تو بامید فخر و روزی
نیت با وی وفا و معنی یار
جمل خشن را پی همبری ندید
آز چون آتش است تن چو تب
آز بسیار خوار و مستحالت
چون سر بیت آتش نه زب
خورش را که تشنه که پیچ
هست چون معده مغویه آتش
آتش را که دیو نب باند

گاه ازان عقل اسب زاری
باد لے پر ز حرص و دست ستمی
چون کلید ان بن او لے بد و در
نرم و رنگین اندرون بر زهر
شادمان چون خیال گنج اوش
میکش از بهر او چنین خواری
از همه ناکسان دهر می
و دیده و آرزو و دله بسیار
از کس را تو انگری نذر
ز آتش و فی موافقت طلب
پادشاه صورت گدای دست
طالب کن چو سیل رخ فسیب
چون بد و در رسد نباشد هیچ
که سناک از تن تو گرد و یا تو
ایزدش جز سناک نشاند

ملائی شہزادہ ۱۲۵

[illegible]

حرص بگذارد و از دست بداد
 حرص را هیچ خوانند قهر آگاه
 گر کسی حرص را امام کند
 نقش رنگین هیچ جان درو
 حرص نشیست پیش اندر زیر
 هر که او را حرص همان بُرد
 از پیر باد چون درو پیچ
 هر که او را از استلج گشت
 بغزوری پرده خواب همه
 خلق ازین گرد و خوان ویرینه
 تا قیامت نخورده مهش
 ای دو در و درخ از درون تو بمان
 زین دو گرد و رفت پنهانی
 چیست دنیا و خلق و تنظما
 بهر یک نهانش این همه فریاد

حرص و از دست مایه تیمار
 زان از و عاقله ساخت پنا
 خواب و غرور را بخود حرام کند
 خوان درین و هیچ مان نه بُرد
 بکنند هیچ هیچ پس را سیر
 تو حقیقت شمر که گرسنه مرد
 که گدائست خانه بر پیچ
 در گذشت از ثلاث را گشت
 مان نداده پرده آب همه
 دیدن سیله و لیک سیری نه
 یک شکم مان سیر بر جوش
 صورتش سوی خلق شهوت آرد
 در بقا از درون شان خیری
 خاک که آنرا از سنگ مردار
 بهر یک خاک تو ده این همه باد

له و تکریم که داد
 نه نفعی از نه نفس
 گشت منتی بمان
 که عادت از خواب
 حلقه حلقه
 یک از درو پیچ
 که را بهر
 رخسار بخت

هست مهر زمانه با کینه
 از پی گندم درین عالم
 بهر گندم تو روح در خجسته
 در جهان بنگر از پی راوش
 این جهان را بجهان نمود است
 جلوه چرخ و نشان با شرف
 خانه و آن شکسته زیر وزیر
 نه در خیش میوه آورنده
 را ز دل هر دو بر تو پیووه
 مانده اندر غرور او شب و روز
 صفت مرگ و عمر و دولت و در
 شاهد ابله و رقیب بهش
 میزبان بی حفاظ و بی آرم
 پس مرز یارت چرباید دیگ
 را از این کلمه نفس نمازست

سپردار و میان لوزین
چند باشی برهنه چون آدم
کادم از بهر گندم شاد خوا
چه کنی زنک بوی غمازش
لیکن آن نند اینت مرد است
آخرش دُج دُج و اول گفت
نقش دیوار پر درخت پر
نه سپر مرگ باز دارند
تو بخلت زهر دوشنوده
همچو آدینه کو دکان از کوچه
زیر دوبر زانه دانی چیت
می شیرین و میزبان ترش
خوردنی جمله سروا کش گرم
آب دردیگ روغن اندر ریگ
عقل کل گنجانه زار است

عاشا رست بمعین ابن الکدرا الذی ذی لمی الیموان ۱۱۱

عجب
راز این عجب
چون نیست
مستغیب است
با دلی که
بیتش
نقص است
عقل کار کجاست
لطف و با اعتبار الایمان
فیض عقل بآوردن ساز
فرموده اند و قادرند
بقوت عیبار حق
بودن دوست داشتن
بشری

زانکه این چرخ تیز گردید
 گردیده باشد چو سیرت از رگه ز
 کار دین و آسان این عالم
 هست چون بار گزیده سیرت
 طفل چون زهر مار کم دهند
 روز غوغا و شهر آشفت
 موج و گرد و ارباب دین زشتی
 بر نماید ازین جهان بار
 چرخ اگر در نهاد خود لغبت
 گنبد بر سر جهان زده اند
 اسی بسا قاتل که چو گمان کرد
 غم و دانا دین ره و منزل
 تو چو کوری بخت گم نه
 برو فاسد زمانه کیسه دوز
 مرز از و چو سپنج بگذارد

بانی که فی این بیت در داستان سنان گزیده است ۱۱ ط

هر که این کتب جزو نمود
 تا تو آگه شوی ز نرخ پیر
 همچو گردون و زهره اند بهم
 از برون نرم از درون نر
 نقش را و راستی تنی خوانند
 تو بدل غافل و بتن خفت
 تو چنین خوش بخت در شتی
 هیچ به غیر از او کار
 همچو با خفص پیر به غیرت
 میخ سیمینش بر گران زده اند
 مرد را گشت و تیر سپان کرد
 هیچ ناکرده و در ده حاصل
 پاک و غوغا لطیف و خوش خنده
 کای گنبد نگه ندارد کوز
 گوی که کوز را نگه دارد

معنای
 سکرده باشد باسخ میگوید
 حکایت منسوب را از دهانه
 بر من و عیان یکست
 دید بگو که در جانشان تو را
 چو ز عینی از شست و دوز
 در عین از ده قوس گزشتی
 دین اله دین را بهر
 این عالم را بگردون تو
 سپهر یمنین تو سعاد دوز
 و طرب ازانی فلک بهر
 از ده است سعاد افشا
 و طرب بختی این عالم از
 دین است ۱۱

مله وادین مله
 بر عهد نفس امارت
 باطنی کما بس مردم
 و جزان و لذت پیروی
 که اندر دیرینه شود
 و نادر شدن پیوست
 مله وادین مله
 در عهد نفس امارت
 باطنی کما بس مردم
 و جزان و لذت پیروی
 که اندر دیرینه شود
 و نادر شدن پیوست
 مله وادین مله
 در عهد نفس امارت
 باطنی کما بس مردم
 و جزان و لذت پیروی
 که اندر دیرینه شود
 و نادر شدن پیوست

اینجمله است درون و بیرون که کزین مرکز آن برزوان باش چون تو برزوان برستی ز شیطان هست پیمانهای کون فساد خلق را کسب این میشو کم شرفی زین سیه بر عهد نفس امارت اختر آنکه که عمر فرسایند اختران عمر آدمی شکرند زیر این چرخ گشت بد و وار هر کجا این بهار و دوی باش چون بهار زمانه بی دلیست گرچه آن گل بود خوش و ترغیر بوی گل و آن حیات این عالم	وین سهرست گوی می چو کمان خواه که گوی خواه چو کمان باش ایمنی در جهان و با سامان آید و بود و هست بهر ساد رفت و آمدت و آمدنی زمین سیه پیاپی خلق بهر سوت تیر پایش کی ترا پایند همه جز عمر آدمی شکرند هست دوی بهار و گل باغ بوی گل بی زکام کی باش عمر با خبر بهار و لاشه نیست محقق که در کمره اندر مغز موت همچون زکام و هر دو بهم
اینچنان شد که در زمین هر	اینچنان شد که در زمین هر

فی احکام الفطریه

نکته

گفت با او ز روی نادانی
گر نداری سحر تو خوار مرا
سببت او بگویند حقان به
ز آنکه پیش عقول حکمت خوا
نیست از نقطه تا خط فرمان
هر چه بزوان کند بران گزین
کاخچه اوست کرد دست کند
نقش نفسی مقیم که بش
در سخاوت بگوید کان ماند
خود بخنده بدو سپارد ساز
ز و خوش سبکستان فلکست
فوق این خطه خطا و خط
روز بدد ز آب خود زورش
روز بدد ز سوی خوش قوت
روز بر آبش را کند پروانه

سبکی جست در گرما بجانی
پتبه بی پنبه دانه کار مرا
و پتبه بی پنبه دانه کار مرا
پس خزیدن نیاید است بکار
کنج بی رنج و درد بی دوان
و آنچه گردون دهد در ان نشین
و آنچه او بر فرشت دست کند
هر چه او نقش کرد بر تراشد
بدد ز و زود دستا ند
خود بگریه از دستا ند باز
پیر بطبع کو در کان فلکست
هست مانند حوض و نیلوفر
چون شب آید همون کند کوشش
چون شب آید همون شود با جوش
باز شب جان بدو سپارد با ناله

من مود
سببت او را به خطان
پتبه بی پنبه دانه کار مرا
پس خزیدن نیاید است بکار
کنج بی رنج و درد بی دوان
و آنچه گردون دهد در ان نشین
و آنچه او بر فرشت دست کند
هر چه او نقش کرد بر تراشد
بدد ز و زود دستا ند
خود بگریه از دستا ند باز
پیر بطبع کو در کان فلکست
هست مانند حوض و نیلوفر
چون شب آید همون کند کوشش
چون شب آید همون شود با جوش
باز شب جان بدو سپارد با ناله

بدونیک فلک تلفست
گر ازین چرخ بانقاب شوی
و مختاران چون فسانه پردازند
و ان فسانه حدیث چرخ بگوید
زانکه نامحرمی تواند گردون
هر که او بنده گشت گردون
بنده چرخ بنده حق نیست
که بهوش برابر شرفست
تا که از ناهای آفتاب شوی
و وکیل ریسند و لعنتک بازند
سرافسانه هر چه بود نبود
و اردت پیش خویش خوار و زبون
کرد ضائع خدای همچون را
مرور از مرمر مطلق نیست

بدونیک فلک تملفت
که ازین چرخ بالقاب شوی
و خزان چون فسانه پردازند
و ان فسانه حدیث چرخ گبود
و آنکه نامحرمی تو از گردون
هر که او بنده گشت گردون
بنده چرخ بنده حق نیست

الدنيا قنطرة فاعبروها ولا تمروها

آنچه ارکانی آنچه گردنیت
 هر که اندر جهان دین باشد
 مردمان در جهان دین نرسد
 ز زبان سوی کل کرامت
 ز منی دان زمانه ساخته را
 خوارتر کس فلک نواخته دل
 هر که با او زمانه در سازد

ز انجمن پوستهای بیروت
 هر دوش آسمان مین باشد
 از گمان در ره یقین نرسد
 ز زبان سوی دل و است
 بینواخوان فلک نواخته را
 و آنکه با او زمانه ساخته دل
 عقبه او را ز پیش بندازد

[illegible]

[illegible]

<p>فی بزرگ العاده بالجماعه</p>	
<p>چشمی در کسار مار در محو پای در نه براه بی فریاد خروت را بدان دست ۱ چون بویا بدت ننگ سقر</p>	<p>آخر آن نازنین کم از دود بر خرد خوان که هر چه بادا باد بر خرد شرع مصطفی بکار دست بر سر کنی نیابی سر</p>

[illegible]

سیم را در دل پیج راه ده
 قدری سیم که آتش نشاند
 آنکه بایل مال بشد
 بل و سیل مال تا چو کی
 تا تو ترکی همی کنی با من
 تا تو خود را منی جو ترک فعل
 علف پیش خود نگرده بگفت
 تو علف کشته مرفا را رو
 تو طلبگار قوت و خصم تو باز

بنمک نامه سیاه ده
 فرج استر می نکود اند
 نقد در دل ز بیم دل بشد
 الفی مت چه چو مال تا چو کی
 هندوت نقد گشت جان بختن
 هندوت سر گرفت زیر بغل
 گرگ رکشته پیش علف
 باز دوده زیست گور گریو
 جنگ کرده بخت بر تو دراز

فی تسلایه اقلو حسن الاقارب

شوی خود را ز ناله بیدارم
 گر برای منست باد می شاد
 از پی نان مرز کباب از رو
 آبروی از برای نان برود
 چون نه نیکی نه قابل نیکی

تنگدل شد بشوی گفت این
 و بر برای دست بیش باو
 جو بیشی ز بو غیاث مجوس
 طبع نان بود که جان برود
 تو دکا کاو کو کو و کی کی

۴
 تو از پی نان
 جو بیشی
 بدو دکا کاو کو کو و کی کی
 طبع نان بود که جان برود
 تنگدل شد بشوی گفت این
 و بر برای دست بیش باو
 جو بیشی ز بو غیاث مجوس
 آبروی از برای نان برود
 شوی خود را ز ناله بیدارم
 گر برای منست باد می شاد
 از پی نان مرز کباب از رو
 چون نه نیکی نه قابل نیکی
 فی تسلایه اقلو حسن الاقارب
 نقد در دل ز بیم دل بشد
 الفی مت چه چو مال تا چو کی
 هندوت نقد گشت جان بختن
 هندوت سر گرفت زیر بغل
 گرگ رکشته پیش علف
 باز دوده زیست گور گریو
 جنگ کرده بخت بر تو دراز
 بنمک نامه سیاه ده
 فرج استر می نکود اند

وہمکنہ نامہ

دوست یعنی محس
گدازش و امتحان
اوست چه بهرگاه
امانیت و قوی تو
با تو ماندن

مفتی داد کو دی ہرچہ

میں نے اس کی طرف اشارہ کیا۔

نیکو بد از عالم

...

٥

آپ بہت ارست
میں نے دیکھا ہے کہ راجہ
دیکھتا تو ان کو بڑا
نفع ہی پہنچتا ہے
ان کا حکام کی بات
کو نہ ماننا چاہیے

بی حضور من یحنین سر مرد
 همه درویش را و هم عالم
 هست شکرانه ام کنون خورد
 دوستان ای پسر چنین بودند
 مال محان دست افرا کردند
 تو بدانگه درم که دوست برد
 و دست اگر ز هم بدری ست
 چون کنی خیره دوستی عوی
 بابد و نیک وقت داد و ستد
 دوست که کاس کا دره بود
 و رنگونی بدوست بر چنین
 یار بد همچو تیغ دیدار است
 یار بد دشمنست رویارو
 مرد را هنر یقین باشد
 هر که را در بطالت یار بد است

مع بطانة بالسرور من وودست جبر ۱۳۱۳

مال من در آن خویش فرو کرد
از چنین دوستی چرا نالم
زانکه در مال من تصرف کرد
کنز مراعات هم نیا سودند
راحت دوست را غذا گردند
سینه ات همچو ناربوت درد
گر کند آه او نباشد دوست
همه گفتار هرزه بی معنی
نکنند هیچ نیک هرگز بد
از سبوس و سباسبه دور بود
گویدت تا کجا بگویشین
نرم و شیرست و روشن و سیاه
از چنین یار زدود و رسی جو
هر قرینے که دون دین باشد
و آنکه در محن خانه مار پیست

کز جاسم رخ نیکو
 دوست اگر از یار گویم
 میخانه در پیش تو
 زبانه که زلفش
 خجسته است به
 سر آمدی پیرایه شود
 و آنرا بستی این
 گویند و بدیدم او
 کی نه من دلم میشد
 در میان خیال خویش
 مژده و سحر آفرید بود

سہ قوت
 بنابرگ و مہر و
 دفع لغت اول سکون
 ثانی وثالث یعنی
 پیرنسا کے وارثان
 دودھ کو کون باندوشت
 "موجی"
 شیخ صاحب باب
 بالا خانہ و صدیقیں
 وطن درون مسجد
 کہ بلکن قبلہ ہے
 کہ پیشب

یار بدر ایمن بخشم بتر شلیخ بی برگ و میوه خار بود متر آن فریق و یار آید دوستانی که بیدریغ بودند یار همکاسه است بسیار	نکنند شیشه کس رفو به تبر یار بی دفع و نفع مار بود که به نیک و بد بکار آید دوست از چو تیغ و میخ بوزد لیک هم کیمه کم بود و بار
---	--

فِي الْإِخْوَانِ بَعْدَ الْإِخْلَاصِ

آن شنیدی که عمر خطاب
گروازان قوم سر عدل سوال
جمله گفتند ما رقیقت انیم
یکدیگر را برادران شده ایم
گفت عمر که بے حضور دیگر
سیم یکدیگر ان پنج کسید
همه گفتند زان خوش خوریم
گفت عمر که کار محکم نیست
بدل انکه برادران باشید

دوست نادان بود نباید خست
خلق دشمن شود و چه بگزینی
چون ترا دوستی پیدا آید
وقت عشرت از تو بکم دیدن
دوست بدخو چو خار دان بدست
دوستی با مزاج دشمنی
تا نباشی حریف بخیر دان
با دگر لطف با و ست جان بگر
ز درونی ز راز قرین بدست
صحبت با غما بفصل بهار
روغن کنجش که ناهش عام
چون بگله اسپر نفس نفس
این برست از سبزه آن انگل
با بدان کم نشین که بدانی
و ربدی سیرت بودسته

باید این حکمت از علی آموخت
 بد قرین گردی دارد در آمیزی
 غفلت باید که زودستاید
 دیدن کم به از پس ندیدن
 که همه دهنست بگیر و چست
 دور دور و هم اید رست خوئی
 که نکو کار بد شود ز بدان
 ز هر گرد و همه بصحت یار
 ورنه نخست تا قرین خودست
 با دورا هر زبان کشت عطار
 شد ز گلها عسیر ز فیکو نام
 روغن کجندش سخا اندکس
 گل از فیکو نام و او از گل
 خون پذیرست نفس انسانی
 که مبه و به شوی از صحبت به

[illegible]

عن عبد الجليل بن أبي الشوارب عن جده

سلامت و صحت
عام الی سبب
سینه صورت زشت
طوطی قرمزی
تا لعل کمان حسن
پوست نرم و ملاک
دران آویزون
چشمین چرخ
زاد اینجا
منه خورشید
نشد به گنگ
ندول از او
با یکدیگر
رواست کند

خیزد بے به که جفت کوه بین
 هر کجا داغ بایت منسوب
 هر که است دو سچ و مساف
 من بعالم درون سپهر
 کوه درین روزگار یار
 اهل این روزگار بی سر
 دوستی از پی درم دارند
 هر زده دوان هم شریف هم ض
 گرچه خوشنمی روی خوش کمال
 رنج کاران و گنج پاشانند
 مرد صورت پرست کس نبود
 روز نیکی نکو بود با تو
 چون تو از ابلهان گزینی یا
 یار عاقل اگر چه بد سادست
 جانم در دعویش شونی به

ماہ تہنات بہ کشتش نرین
 کہ تو هر مسم نمی نداری بود
 بخشی در جهان و دہا و از
 و چون تنی زان ہمیشہ حیرانم
 کہ بر و باشم استوار بپایر
 از برای نووز ہر کہ من
 زہر و باز ہر کہ ہستم دارند
 کہ کہ کہ کہ کہ بود کس را
 ز و دیر نہ و تنگ حوصلہ اند
 ز رنگہ دار و از فاشانہ
 ہوش او جز سو ہو س نمود
 چون بدی دید بد شو و با تو
 یار غار تو عار باشد عار
 چون در ای شتر خوش آواز
 یار در خود بخویش جونی بہ

۷۷ چکر جائے گا۔ اگر وہ ضرور دیا اور مصروف ہوئے تو غور سے کہ لا ائیں گے نہ ملے گا اور بلاشبہ اس سے بہتر قاطع

[illegible]

تفصیل اول و دوم
دعویٰ فرزندیت
روایتی از علی بن ابی طالب
و گوشت خور
مطمان دادند
حقانی سفره
نامی بون این سیاه
قد

[illegible][illegible]

گما ومانند یوے از دوزخ
 زال پند بهشت هست عزایل
 ملک الموت من و مستقیم
 تندرستم من و نیمه بسیار
 اگر ترا هستی بماند باید
 و خرم اوست من و بیمار
 من فرستم تو دانی و ختم
 تا بدانی که وقت پیاپی
 بی بلا نازنین شمر و اورا
 بجمال نکو بدو بدشاد
 یار نبود که بر در زندان
 یار آن باشد از نیاری ختم
 گیر و از پر سدش پسندیده
 هر که وقت بلاز تو گمبخت
 صحبتش را مجموع و بر او

از کمالی غفلت

سوی آن زلال تاخت از مبلخ
 بانگ برداشت از پی تویل
 من یکم پیر زال مخفیتم
 از خند دارا مرا بدوشمار
 شوم را و را بر مرا شاید
 تو و او منت رخت بردام
 سوی او شود کار من بگذر
 هیچکس مرا ترانها شد هیچ
 چون بلا دید در سپرد او را
 بخمال بدش دست بداد
 چشم گریان لب بود خندان
 که ز لب گند برای تو چشم
 گفته تا گفته دیده نا دیده
 تو حقیقت بدانکه نگاشت
 زوزن و زنجیر از در او

له قورال
 پند بهشت
 زار بسیار
 شعیب زبانی
 پند بهشت
 ۵۲
 دشت بلا
 زار بهشت
 زوزن و زنجیر
 که در دیده

بیت و محراب طریقت
دلگشایی و شکر بخشیدن
و زین از دست
دانا و دود بر سر
میوه انداختن
باغوشی که کرد
کجا دانستند دل را
سازگار

من و وفا فی لمیده ام ز خنک
سجبت ابدان چو دیگ تنگست
دوستی ابدان ز تقلیدست
بیز از دوستی خلق سبک
سنگ در ظرف شعر فتوان برد
پنک نایست و صفت نادان
زانکه ابله چو باشدت دجوی
تا بوی تند رست حکم روان
چون شود موئی از تو دیگرگون
سوزنی نور بینی از خوشان
چون کم آید براه تو نشسته تو
یاردانما چو شد ترا همراه
دل تو با خدای و خلق انجی خیر
که یک دانه بهر ز راه شد
نه همگی بدست فلک ز فردا

[illegible]

کلمات عشق و محبت
از اهل کمال و کمال
نور و شمع و شمع
نور و شمع و شمع
نور و شمع و شمع
نور و شمع و شمع
نور و شمع و شمع
نور و شمع و شمع

<p>عقل بگذاشتی و خورشید بشنیده چه عاقلان آید که ترا از جهان بیشتر نیست چکینی کلبه که آن کاواک کاندر ویت بند و پند بزم صفتش در دل حکیمان پند تن او نو و جان کهن درو</p>	<p>لیک می نشنوی که کز شده که ترا گوش عقل بود ببا در تو زیر سخن موثر نیست در جهان خدا برای از خاک چون کتابیت صورت عالم صورتش بر تن لیثان بند صورتش خامش و سخن در</p>
<p>بود بر کیسه انجمنان منتون همه سلوی خویش بلوی کرد ریخ را راحت طرب پنداشت بینبرگشته از غم تن خویش صید را بر نسا و برره دم مرو را ناگهان بر آید کام و انجمنان چشم و روی نیکو</p>	<p>آن شنیدی که در غرب مجنون دعوی دوستی لبی کرد حلقه و زاده بودم خود بگذشت کوه و صحرا گرفت مسکنش چند روز را و نیافت هیچ طعام ز اتفاق آهوی قنار بدام چون بدید آن ضعیف آهوا</p>

این قطعه در بیان
 روح کاواک باده
 بر وزن جان کس بیان
 غایت پیچیده و پند
 را گویند بر زبان
 هفت
 زاده و بلام الحاد
 بلوینی و طرب پند
 و شکر پاشا از اردو
 و تها از اردو در اردو
 گویند

میں نے

پیش از آنکه در
نقشه اول و دوم
بنای دو سال بعد
منطقه کو دارک
سوار و عسل
بفضل او و دینها
باشد اگر چه
در این زمان که
جنگ است
و به سبب این
تردد در میان
گرفتار
با مصدر گرفتن
بکار می آید

[illegible]

<p>سراسرین صیت خود تو میدانی مرد و استیخت ملک منتظر است تو اگر نسل آدمی به نسب سکار کن پنج کش بسان پر ورنه خود می زرشیطانی ای دریغا که قیمت ترنجوش</p>	<p>نه آنکه مقصود کار و جهانانی وز عیش تنگش ملک بر حدت پاک دار از عیش همیشه تا که باز گردت بگر هر چه خواهی بکن تو به دانی می ندانی سخن گویم بشی</p>
<p>فی منقبتہ الانسان من صاحبہ</p>	
<p>آن شنیدی که رفت قاضی بود مردی در آن میان گواه چون گواهی بداد قاضی گفت نه فلان را و مرد جب تو بود از عطا بود کام راحت روح مرد گفت از نذر زوق و شمار گفت قاضی چه تو ز نادانی قدری تو من کجا قبول کنم</p>	<p>تا کند خصم خویش را راضی که ز آبای خود نبود آگاه کاسی تو با مردی و را دخی که فرزدق همی و را بستود شعر را بد از کرم مدح من ندارم خبر تو رنج و مار منقبتهای خود و منیدانی من همه کار بر اصول کنم</p>

منقبتہ الانسان من صاحبہ
 در این قصیده
 از آنکه مقصود کار و جهانانی
 و عیش تنگش ملک بر حدت
 پاک دار از عیش همیشه
 تا که باز گردت بگر
 هر چه خواهی بکن تو به دانی
 می ندانی سخن گویم بشی

چون ندانی فرز و قیام نه میج
تو اگر آدمی چو آدم باش
آتش جان و گسند و وار
چه کنی در جهان بیارزش
برگز کین سراسی پر چلست
گر دور یار و دو چگون گرد
جان بخت بر نه و دلیر آسا
کین دور و ز حیات نر و خور
باش تا پنج تو آب رسد
کو دکی تو نهوز معن دوری
بسته کی گیردت بجال نقل
تو چه دانی ز آفرینش حق
تو که در بند آبی و نیانی
وقت رشک کن که در ایام
خواری و ز حسنم کفر دیده نه

من ندارم شهادت تو صحیح
راه اورا به پیش منی که بش
مردگانست در زندگانی بخوار
زانکه من پیمزه است تیارش
مرد بان پای غم و خلیلست
ماهی از تابه صید نمیتوان کرد
قصد این راه کن در و آسا
چه خوش و ناخوش چه نیک و خبیث
ما چنینه با قنات رسد
زین طریق دقیق پس دوری
هر که دارد کشا و نامه عقل
چه شناسی بیان منیش حق
کی جهان و نهان و دانی
زاده در میان اسلام
شر بت کافر می چشیده نه

[illegible]

ما شنایم کمان چو تلی بود شکر اسلام کرد ما دانیم شیر مردان غنای ره بر تو تو بنا مردی این ه دین را بسجده بنم ترا بسار جواب نه زنی در ره جواب و نه مرد	و ان چه بندی و آن چه غلبه بود کین زمان مرد راه ایمانیم بقیه ما مرد راه بسپردند جله کردی خراب آکین را ای ز تو دین شرع گشته خراب نه محنت از اذانت نبود درد
--	---

فی الصلوة فی الاسلام

رفت نهی رو مندی در اسلام و پهنی اقبال شایسته شدند غلو بی و داند شوند کس فرستاد شان عظیم الروم گفت شست مغانه بر بندید هر نه هر چه را بسوزانم نشستند هر سه رای زدند گفت مرد فقیه خدمت است	تا شوند از جبار و نیکو نام چند کس در میان بسته شدند خیز مردی ولی خود و بند کرد بر هر شخص که ستم نمود بت بمبوء خویش پسندید هر سه آن دست در میان زدند بسته و چنگ خنجر محمد است
--	--

ملک تو لوت
زنی در میانند
بالفعل
کس خفت
را یک جمع و افغان
آورد و شتاب
ایم و حکیم
از دین
باز
سست
سست کردن
شماره و نام
دیده از
زنی یک نفر

قوت از عقل و قوت از آسایش
 رنج از آسایش و رنج از عقل
 قوت از آسایش و رنج از عقل
 رنج از آسایش و قوت از عقل

عقل و جان پرده دار فرامند آنچه عقد نبات و حیوانی است عقل و جان ملک پادشاهی است عالم طبع و وهم و حس و خیال غایبان طفل خویش را پیوست تا چون طفل مرگوار شود مادران پیش خویش از دان بجزا تماش چون شوی حواستار آید تا چون بگذشت لعبت یحسان طفل و کانک از پی آن کرد اینهمه نقش دانی از پی چیست اینهمان صورتیست که آن معنی تا برین و بران بنبازی پس چو شد مرد و چشم او شد باز ز آنکه خود نیست اندرون سر	چاکرانش نبات و حیوانند اندر اقطاع آسایشانی است ملک و در خورانی او است همه بازیچه اند و ما اطفال تنی چون بین از آن هستند تنی چون پیش ذوالفقار شود و خیر آن را گشت لعبت باز آن بگذر با نونی بکار آید لعبت زنده پروردگار از آن تا بدکان رسد چو گردد مرد تا بهمنی رسی بدانی ز نیست اندرین جان اندران جان آدمی زاده میکند بازی آید از نقشش ساخته باز در دستان عقل بازی جاک
--	---

از آسایش و رنج از عقل
 رنج از آسایش و قوت از عقل
 قوت از آسایش و رنج از عقل
 رنج از آسایش و قوت از عقل

قوت از عقل و قوت از آسایش
 رنج از آسایش و رنج از عقل
 قوت از آسایش و رنج از عقل
 رنج از آسایش و قوت از عقل

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

نخست شد مرد و گفت تو جان
 مرد را مرد گفت کای نادان
 تو مرا این مرغ از چاه پر آب
 ده عیال ضعیف چون اری
 ز از قم من تو در میان سببی
 رو بهو خانه باز شو بشتاب
 من که ز دبی دهم تو انایم
 جان بدادم همه دهم وزی
 زمین هو سهل پذیر انگر دی دور
 آن جهان در غرور نتوان نیست
 حج پسند اگر گفت لبیک
 نه بر او ستاد دین پرور
 پیش من قصه هنر بر خوان
 نه بدیجات زر نه آنجا زور
 با حریف دغا سازی کمور

که تن من درین غمافرو
 امتحان تو ام من از نیروان
 نتوانی ز آب و آو سباب
 طفل را خیر خیر بگذاری
 پس چرا با فغان بآشنی
 کمار اطفال خویش را در آب
 راه ارزاقی بر تو بکشایم
 در غم نان چرا تو دلسوزی
 چند دارد ترا جهان مغرور
 نرسید انکه سالها بشتافت
 جابه نفلن برش از عکیک
 نه بسا زار و نه بر مادر
 بکدامی تروهات منم بر خوان
 نه ز پنهان کشنه نه از پنهان
 نه بری زونه از محبان غور

بر کشد دست پیرست قناتی
تا چو از خاک خود برون آئی
را در موی گزین تو بادل خوش
اهل دنیا بخوبی و زشتی
با دبان بر کشیده بهر سفر
غافل از روی مهل و ازادیر
کی با ستد مگردم بغور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور
هر گشت از غرور غفلت
نه شتاب آیدت بکار نه بهر
مادی ره بخیزد ایت نیست
کی غشیم بوسه و کنار غرور
علم دین کان بغفلت شنوی
لا اله غفلت نه بنده
تا بنگد اشت عاقل از آتش

از سر این پوستهای عاری
همه ران و دم ز آب چمن آبی
چو پسته سبزه لبش خورشید
نخستگان در جمل در کشتی
خاک تیز ز آب و نار شمر
ایلقان سوار کش و زیر
ایلق عمر تا با حسن صورت
از خدا و خلق یکسر دور
نیکی آبخمان بداد دوست
زانکه شتافت و صبر کرد آن
و آن طریق اندرین لایقیت
هر که او کوکب گوشت را فرود
نکست بر اعتقاد و ولایت حق
دل سپه عمر کوتاه و خنده
کی بر آید ز جانش خنده خوش

[illegible]

فی الحجاب الغروب	
<p>آن شنیدی که ماه لقای ناگه باز خورد بروی پیر گفت شینا بگو با چونی گفت عالم سلامت نیست گفت و یک سخن خطا گفتی آدمی خیر آنکه دارد تو هر روز از صراط نگذشتی بعد از آن در بهشت چن فنی نمانده در بهشت و اسلام چون ازین هر دو فارغ آئی تو ایمن از هر نهاد شستی مرتزاهست هر دو آن در پی از حقیقت چنان بلوری یک زمان از نهاد خود برتیر</p>	<p>در حریم سرم چو کرد و طو آنکه در عصر خود داشت نظر تا پنج زمانه مرهوس لفظ من سال ماه لایست همچو نادان بخود برآشتنی که صراط دقیق بگذارد خیر چون باشی و دوستی از سلامت تو بهره بگرفتی چون سلامت بودنیافته کام آنکه خیر را باشی تو سلامت چو در بهشت شوی خوشی را خیر گفته هر غل که نه اوستاد مزدوری در رکاب محمدی آویز</p>

طه تو گشت از یک
 که ترجم بشاید با خط
 یعنی نعمت مرزا
 غیب طه تو که مانده
 در بهشت از در اسلام
 کنایه از بهشت «بها»
 طه تو در این این
 و در این این
 خارج از این این
 صفتی صانع و صانع
 از صمد شایسته که
 در تو بیرون و در
 سزاوار بودن شایسته
 «بها»

چون ازین گنده پیرستی دو	دست پیمان بدادی از پی حور
حور با تو چو گنده پروازد	حور با گند پیر چون سازد
سه طلاقش ده ارباب هیچ هست	زانکه این گنده پیر شوی گشت
چون شود و هر با تو یکدم خوش	چون جدا که از خیار آفتش
نوش اینجاست هر آنجا نیست	تر می من ز آفت پایست
تا بود و نبی ات نباشد حور	از معافی بد آنکه دوری دور
از امانی بچله دست بهار	همچو غوغا بشهر دست برآر
اندرین حال پذیر من بپذیر	تاج و تخت عد و زره بر گیر
حسرت و نبی مایهون	عقل خود را ز دام کن بیرون
چه کنی خاکه ان بر بارش	که مه او دمه کردم و مارش
و میر شود که از تنگ مایه	چو زه تنگ آید از غری خایه
بار گیر تو تازی اسپهوان	تو خدیو ارنگ لاشه خزان
اگر به دارا و خدی خود زاید	خدی او ترا کجا باید
خوی شیران پذیر با صولت	همچو گربه منباش دون مهت
وز و خانه است نفس عالی بین	ز نو نگه دار خانه دل و دین

چون ازین گنده پیرستی دو
دست پیمان بدادی از پی حور
زانکه این گنده پیر شوی گشت
چون جدا که از خیار آفتش
تر می من ز آفت پایست
از معافی بد آنکه دوری دور
همچو غوغا بشهر دست برآر
تاج و تخت عد و زره بر گیر
عقل خود را ز دام کن بیرون
که مه او دمه کردم و مارش
چو زه تنگ آید از غری خایه
تو خدیو ارنگ لاشه خزان
خدی او ترا کجا باید
همچو گربه منباش دون مهت
ز نو نگه دار خانه دل و دین

<p> وز دیرین خنفس وز بود چون ظفر یافت وز دگر گانه باز چون وز دستانه درنگرد تو خوشی را انکه پیشت قماش تا کنی دست زین خزانه فراز از درونت پلنگ و موش بهم غافل از کید و حیل شیطان در درون تو قصه می تو بهم با که گویم که غافلند از کار در هوا عاقلی نه بینی سود دل خود را از تنگ نو دربان پیش یا صبح نفس خود بنداش کانکه را چار طبع شاد و شمش مرد که رنج عباد و مال محبت مرد چون رنج بود گنج برود </p>	<p> وز دغایه خنفس وز بود بنزد جز که حسد و دغایه همه کالای دور دست بد زان دگر با خبر نداری بش و آنچه به بایدت نیابی باز تو همی خنسی اینت جمل و ستم کرده شیطان مکر قصد بجان لفظ سینه که بگری مجری لدم این شیا طبعی فعل و مرد مسار وز هوا از ناله بگری زود که بسا بد بود برید جهان پیش خنفس چون زمر و بش چار باش نهند بر سرشش رفت و در دست انداخت منع رخت بیاف رنج برود </p>
---	---

در درون تو قصه می تو بهم
 با که گویم که غافلند از کار
 در هوا عاقلی نه بینی سود
 دل خود را از تنگ نو دربان
 پیش یا صبح نفس خود بنداش
 کانکه را چار طبع شاد و شمش
 مرد که رنج عباد و مال محبت
 مرد چون رنج بود گنج برود

دل و تن غسل ده بسیار
 که غسل کم خوری ترا شاید
 تو لیکن کار جز بدستوری
 مرد جولا همه چون شود بیکار
 تو لیکن جهد خود بنفش و نفس
 روغن گرم و سروده زتاب
 روغن از بنج تن بجای آورد
 رشکاش را منتیبه آمد کج
 همچو احرا رسومی دولت پوک
 قدر ره رفتن ارچه کم داند
 تا تو در بند آن این باشی
 نشود مرد پر دل و صعلوک
 تو درین کارگاه بی سرو بن
 حایمه شونی و لیک حوران
 علم دانی و لیک علم میل

لکان غسل جز غسل نیار و بار
 گرمی دل غسل نیست زاید
 مرگ اگر ره زند تو معذوری
 نکند زیر پا گناهت رار
 ورمی مرگ عذر خواه تو بس
 افسری شد زینج بر سر آب
 آب را بر سر زیر پای آورد
 بستر خواب راحت آمد بنج
 همچو بدبخت زاده بود مجوس
 مرد وقت سپیده دم دانه
 سایه پرورد و نازنین باشی
 پیش ماما و بادریه و دوک
 و اندرین لانگاه باد سخن
 شمع ریزی و لیک کوران
 سیم داری و لیک سیم نخل

قور نشود و داغ
 مسکون بطل اول
 بر وزن مصنفه
 بنفشه در پیش بنفشه
 و صفتش اول
 شربت زنده گی
 ۵۴
 بخت خدایت
 قادر لطیف
 به نام پادشاه
 و در که در دود
 کنند با بخت

این طایفه را بر سر آب
 بر سر زیر پای آورد

در خانه غسل کرد و در پیش

راه از این معنی کیست
 قدم در راه مسدود
 و بپایه نهادن سواد
 بجای پای می باید
 باشد و بجای پای
 باید و هر گاه نقش
 بر زمین است
 باید و هر گاه نقش
 بر زمین است
 باید و هر گاه نقش
 بر زمین است

هر روز انگشت است سایه تیغ نشو و کس بچرخ خانه فقیه هر که او خورده نیست زو چرخ نه همه سال نوبت عیش است کی شود مایه نشاط و سرور از برون مرد و مرد قوت نهد تا سمنند هنوز بر و رست کوه کی در سفر تو مرد شوی اندرین ره نبرد از پرواز رفت باید ببار و نم چسبن لیکن این صعب تر که در منزل باز تو شیشه راه پر سنگست بنشین تو مرد دره نشو کاندزین ره هر آنکه پایی نهاد چون بغزبت درون نهادی گام	ورنه گیر و چو چرخ راه گیر کم بود مرغ خانگی را پ نشیند بکام دل بفرانغ مژه عیش مرگ و جیش است هم در انگور شیر و انگور دام در خانه عفت کبوت مله سایه اوقات بر سر است رنج از راه گرم و سرد شوی بلکه از سوز سپینه و زنیان لب کشاده سلب کشیده تن با پیری حمل و سستی حامل دست پر کوز و خمره شکست پاس خود و از تابه نشوی سر بود پای و سایه پشت باد عمارت از مخروان تنگ از نام
---	--

ایوان گفت که چون
 بماند غایت دنیا و آینه بود
 او من بسیار دوازده
 صد هزار حرف را از زنده و
 بوسه یعنی سلسی یک
 اسعاد چنین بخش چه
 اوست در امداد و
 بیت ثانی بویا بیت
 و که عقل و اندیشه

<p> و در ماه است خلق را از ماه هر که اما پروردگار بارونده روندگان پائید خانه جانت را بسال و بهاه چنین خرچ ز اخترش و شور میکشدت بخود بدام و بدام لیک اگر یوتکه ز عجز سازند با تو عمر تو القیانه خوانند چون بهیندت از زمان بزل لیک که عز و گاه دل سازند عقل و اندیشه عقل با بشتافت که یک شمع زنده که در باغ گشته از آتش در گذرد جنس از جنس باز دارد و بخت بهر دار چند چیز با ساید </p>	<p> عمر ماه است چون هوش کوته شیر خواره اش دو ما کند چو خیار بام و خمر که بگل نمیدانند پاره پاره کنند چون خرگاه این چو خرقه دان آن چو پلوه پاسبانان کنند عظم هم از دست کسیت پر دارند زانکه و لیل و الاضحا نشنایند راست چون در بهار زگر گل کار و بارت همه بر اندازند دیده را جز بیدیه نتوان یافت بیکه بوسه صد هزار چسبند و در بین زمان شود که دیدخوا که ترازو بود ترازو سنج بر برد دیگرش بفرساید </p>
--	---

در ماه و میوه از میوه
 از یک شمع که در یک شمع
 یک دیو و دیگر رنگ پند
 و ساس از عالم رسیدن
 نیست از عالم رسیدن
 و در ماه و میوه از میوه
 از یک شمع که در یک شمع
 یک دیو و دیگر رنگ پند
 و ساس از عالم رسیدن
 نیست از عالم رسیدن

این بیت هم میوه از میوه
 بقیه از میوه از میوه
 از یک شمع که در یک شمع
 یک دیو و دیگر رنگ پند
 و ساس از عالم رسیدن
 نیست از عالم رسیدن

با گرانبان گوی هرگز راز
 خبر عیسی گرسنه بر آخر
 دست دیدان کشاده خاتم جرم
 یار در راه چون وان بشد
 دوستان در ره صلاح و صلاح
 مرد باید که اهل دیده بود
 چون ندارد و بصارت اندر کار
 دیده دل ترا چو نیست قریب
 اهل دین اجز اهل دین نگرید
 یار ناجنس تخم خواب آمد
 دوستان همچو آب ره سپید
 راه بی یار زلفت باشد زلفت
 بار فیتان سفر مقر باشد
 بس نگو گفته اند هشیار
 کار بد هر کار ضیق بدست

کما سیاحون دوشد شود غما
 دامن راه که کشان پرور
 خواب شد بسته بسحر و بیدم
 بی روان مرد چون وان بشد
 یکدگر راه دبوید چو آب
 تا درین راه حق گزیده بود
 نشود دست یار ولی الا بصا
 نیستی در نهسا و کار بصیر
 دیده را جذبیده عنوان دید
 یار همجنس با پی آب آمد
 گاهها پایسی یکدگرند
 جز تاب آب کی تواند رفت
 بی رفیقان سفر مقر باشد
 خانه را راه و راه را یاران
 و انکه برنگ عاجز از خردست

این بیت در کتاب
 تذکره شاعران
 به این نحو آمده است
 یار ناجنس تخم خواب آمد
 دوستان همچو آب ره سپید
 و در این بیت
 یار ناجنس تخم خواب آمد
 دوستان همچو آب ره سپید
 و در این بیت
 یار ناجنس تخم خواب آمد
 دوستان همچو آب ره سپید

ظاهر
 معنوی این کلمات
 که در سوره گفته اند
 شده و پس از آنکه
 تفسیر این کلمات
 را در ذیل هر یک
 از این کلمات
 درج کرده ام
 و در آخر
 از این کلمات
 درج کرده ام
 و در آخر
 از این کلمات
 درج کرده ام

<p> زینجهان همه بهر اسیرم آنکه زو چاره نیست یارش من تا زگی سرو و گل ز بار نیست دوست اکس بنیک بماند و آب را چون بدو بود هم از آب پس اگر این مدو بریده شود راه بی یار نیک نتوان رفت یار نیک اندرین زمانه کم است </p>	<p> و علم از دل گرفت از جان هم و آنکه نه یار نیست بارش من ز ندگی سرو و گل ز بار نیست بهر کی که کلیم نتوان سوخت گلستان گرد و آنچه بود خراب میوه بر شاخ پیرمیده شود ورنه پیش آیدت نه از آفت ز آنکه غش و سین کنون بهم </p>
<p> آن شنیدی که پیر با همراه کز مرده و سینه بهر صحبت یا هر مهت با شمع وز دزد و دهر بس عجب نبود از چنین شهم بندهم از جهد و جهد عشق و طلب خود پیران نباشد هیچ محال </p>	<p> گفت چون شد ز هم پیش آگاه با پی سازم بره چو مور و چو با که ز سگ قمر اندازم پاس چون کنم با سگی قرین باشم بر که بیان روز و دامن شب کین سگی که و سیصد نه سال </p>

آب گرگ در مفرات
و زاج انسانی با آب شکر
تفطیل دست چیست حفظ
طبیعت دلدرد و کرام کار
بجای آوردن آب صلیب
فعل او را آب را بخاک
نیکم تفطیل صلیب
آب زرد و سفید
فقط با جرای
آبی

[illegible]

فتنه اصحاب کف سبیل
 راه چون یار غار واروسان
 مصطفیٰ را بدفع هر کمرے
 آب را اگر نه آتشتے یار
 سرخچ پوشی که در بهاران گل
 با بهاران ای زلفی بهتری
 گزین دوست در سراسر ای مجا
 راز به پنهان نهشت هیچ لبیب
 از طبیبان نهان کنی تو هول
 جله علت بگوئی راز مگو
 راز در دل چو مرغ و دانه بود
 دانه چون مرغ خور دشت با چرخ
 با قوی گوئی اگر بگوئی راز
 اینکه گفتم چو زیر کان بپزیر
 زنده هر چند زنده نپسودت

[illegible]

<p> ہر کہ مروست از مردان ا تا صدف را بکار دلشکافند تو نیای بنما صبر را ز ملوک </p>	<p> در کندیس صدف کند جان اچھو در یاز موج کی نشند خیرہ با ہنشین پنبہ و دوک </p>
--	--

فِي أَطْصَارِ الْأَشْرَافِ مَعَ الْأَحْزَابِ

آن شنیدی که گفت دست ساز
گفت کاین را تو مانگونی باز
شهری بود که بود پادشاه
سیر ز نامحرمان نهان پایدار
دوست محرم بود و بناز و نیاز
در ره سیل و رود با خفته
راز جز پیش عاقلان کشای
آن نه بینی که تخت و در گل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز
چون بود آدست عدل کشاید
راز و رازیر کان نهان باشد

مجلس توفیق در راه
سبیل انظار سلطنت
باقول و تواضع و کرم
این بیت افضال هم
صلوات خداوند
بر او باد و به باشد
می توان بود که حال
عبدالمؤمنین را
همچو این است
که چشمش بر خورشید
انوار از آن نور خورشید
بهیست

<p>که در روز را در گستر دست سوز و شمشیر چو دلش یافت گفت این سوز پرده مسانیت</p>	<p>بجهد از لوح عقل بستر دست نه زوال لیل بدر و ارتباط شب معراج روز را او نیست</p>
<p>فی حفظ اسرار الملوك</p>	
<p>بودم و من خلیل از در سے رفت روزی بنمود آهائے گفت بنگر که از چه سلوک جستش چون بدیدم حکیم نیست در باطن تو هیچ حائل مرد گفت که باز گویم حال راز دار ملوک و با کس شده کند رو در همه کام لیک ازیت در و لم بیت نموانم کشاد را ز نهان سال و مه مستمند و غمگینم</p>	<p>از ان ورم بر نیاید پیش و زیر کے پر خرد تو اناسے کز خور و خواب عیش مغرولم گفت کاین نشین انده ویم سے یہ نیم ز سیم چگونہ علل کز چه افتاد برین این احوال با مزاج ملوک و شہس که ورا من گزیدہ جسم روز و شب جان و دہ برکت که اذان بیم سر بو و زبان بیش ازین نیست راه و آئینم</p>

که قوله که در دست
 راز سر را در گستر دست
 سوز و شمشیر چو دلش یافت
 گفت این سوز پرده مسانیت
 بجهد از لوح عقل بستر دست
 نه زوال لیل بدر و ارتباط
 شب معراج روز را او نیست
 فی حفظ اسرار الملوك
 بودم و من خلیل از در سے
رفت روزی بنمود آهائے
گفت بنگر که از چه سلوک
جستش چون بدیدم حکیم
نیست در باطن تو هیچ حائل
مرد گفت که باز گویم حال
راز دار ملوک و با کس
شده کند رو در همه کام
لیک ازیت در و لم بیت
نموانم کشاد را ز نهان
سال و مه مستمند و غمگینم
 این جمله غرض از اینست
 که در این شعر
 گفت که باز گویم حال
 و سبب از این
 و سبب از این
 و سبب از این

<p> گفت مرد حکیم رو تنها چاه سارک بیدین خراشده واند ران چاه کوی را زبوت مرویند حکیم چون بشنید رفت صحابرون نه داماد وید چلبه خراب و غالی جی سرفرو چاه کرد و گفت اسی چاه شکسته رو گوشت همچو خزان باز گفت این سخن سه بار و رفت زان کهن چاه فی بنی بر رفت وید مرد شبان دران چله کرد نه از ان فی تازه نامی چون دروید کرد آواز شکسته رو گوشت خرد دارد غاش گشت این سخن بگرد جهان </p>	<p> بی علائق نهان صحر گشته مسموم خشک آب شده تا بیا ساید این سرشته گلست همچنان کرد و انکه چاره ندید از پی دفع رنج و راحت فرد در وجود را دران شناخت دو راز مار امگاه دار نگاه دارد اینست از در نهان نگار و را که چون گرفت گفت شد قوی فی بن و بر آید جیت برید آن فی و سپردش پنه راز دل را که دانند انداز با خلایق که غاش کردم راز خلق ازین راز او خبر دارد مرد حجت م را برید زبان </p>
--	---

چاه سارک
مسموم
شد
تولد باز گفت این
سخن بسیار و برون
از گفتن چاه
سه بار و رفت
زان کهن چاه
فی بنی بر رفت
وید مرد شبان
دران چله
کرد نه از ان
فی تازه
نامی چون
دروید کرد
آواز
شکسته رو
گوشت خرد
دارد
غاش گشت
این سخن
بگرد جهان

و بیتی ز نام کس
 آید است و آن
 ریمانی باشد که
 ز میان نهان
 بگریزند و بگریزند
 بگریزند و بگریزند
 در میان کس
 و بیتی ز نام کس
 آید است و آن
 ریمانی باشد که
 ز میان نهان
 بگریزند و بگریزند
 بگریزند و بگریزند
 در میان کس

روشنه روح را چو انهار است بسقن گیتی است آئینم کار او پیش صدر وین غنچه بیش کوشش و مفتنه انگیزد تا زین دار برشته و بیدار از کجایم فزده وین دارد دام و یوی نه حله دوری شناسد که ز جمله بشد از ره بهل و محقق بر خیزد باز دارم و را بیل و نهار هم بخود بنود از بطر نظرش	کین نه ز نام بلکه ز نهار است از پی نفس بے بیم تا بدانی که گبر بی قدرت هر سخن کو ز خواب بر خیزد من گنم عرضه بروی این نام گویم ای گبر آنکه این دارد ز ابل ناری نه در غور نوری تا دران دم بر ز خویش بشد نکند کبر و کین نیامیزد تا بدین فن ز عجب استکبار هم سلامت بود مرا ز شرش
فی الامثلة والحظرة والوضیحة	
غفلت جهان چو علم از دل با غرض پند پایی بند بود هر نیکی که از بهشت آید	صحبت زیر کان چو بوی گل بی غرض پند همچو قند بود در شام خرد نه زشت آید

و بیتی ز نام کس
 آید است و آن
 ریمانی باشد که
 ز میان نهان
 بگریزند و بگریزند
 بگریزند و بگریزند
 در میان کس

[illegible]

بهر اندام دادین او بپاش
 بشناسی ز راه ویدۀ روح
 وسعت آنجا که راه یزدانست
 پیران آنجا معلوم سری
 این فی دین است که بخوان و بدان
 راه یزدان ه فراخ آمد
 هر شاه که گزین نیست بهشت

دل چو سداش بان چو سون بان
 فاشم دین جوروی داد و ده
 تنگی آنجا که بداند است
 پس تو حجاج اینت بدو عدا
 فی کعبه را بدان و تیز بران
 گلشن و بوستان و کاخ آمد
 نهو اندر شنید باشد زشت

فِي صَفَةِ الطَّرِيقِ وَتَنْبِيهِ الرِّفِيقِ

<p>تسک ^کی راه را صفت بشنود ره چو سو خار چو ن پریان کینه ز فتنی ز سسم آن مایمون تیز و گریان گننده از گریا خار و درخت او چو خار سبک شده از تفت شوره بد رنگ چرخ و چشمهاش چون آرا محضه مهره نیازی</p>	<p>در ره ناز موده چهره مرو مار نگین در و چو تو ز کمان خضر فی میل و بی دلیل بر و ام غیلان او چو این و کا شوره بر سنگ او چو شاره تنگ همچو سیاه بیزه در و بی تنگ جنود در گوشتها تقاع کشای</p>
---	--

مکتے مهر و نیانی ۱۲

بهرام نام دادن او باش
 بشناسی ز راه ویده روح
 وسعت آنجا که راه یزدانست
 پیران آنجا معلوم سری
 این فی دینت کجوان بود
 راه یزدان ه فراخ آمد
 هر شاه کزین بیست
 دل چو سدا فی بان چو سدا
 فاخته دین جو روی داد
 تنگی آنجا که بدانست
 پس تو خجراج اینت بدعده
 فی کعبه را پیدان و تیز بران
 گلشن و بوستان کاخ آمد
 منتواند شنید باشد زشت
 فی صفة الطریق و تنبیه الرافق
 در ره ناز موده چیده مرو
 مار رنگین دروچه تو ز کمان
 خضر فی میل و بی دلیل بران
 ام غیلان او چو این نوکا
 شوره برنگس او چو شارتنگ
 همچو سیاه یزه دروچی تنگ
 جزو درگو شما فقاغ کشامی
 تنگی راه را صفت بشنو
 ره چو سو فارخار چون پیکان
 که ز فتنی و سهم آن پامون
 تیز و گریان کسند از گرا
 خار و درخت او چو خار سبک
 شده از تفت شوره بدرنگ
 جریع و چشمه ماش چون آرا
 بستی مهره بیانی

<p> او هم روزگار خاکش را خضر و کفروش سراب همی بود شمس در وی شعلای بسوزد کفکش شوره کرده سیاهی خاک سرمه سراب آئین مار بر خاک او چو موم شده خاک همچون لعل معاویه است نتوانست رفت عجب راه چون پشت آینه چینی کندش بر زینش چون بزم آفتاب میانه پر دین طشت شمع میان خیمه دود شش درم کرده کرد دنیا برفش آمده تلاطم امواج مانده بی آب همچو رومی عقیق </p>	<p> نابسته و بی پلاکش را سایه یکدم در دنیا سوخته قمر آنجا طریق گم کرده مرده خاکش زیر جگر بی آبی پیش چشم و خیال پر کینه ابر بهمن در و سموم زده بوده با موم او چو باویه رخت خضر بے رهبر اندر آن صحرا زانکه از روی حقد و پر کینه از بی قوت و قوت مردم ز گس اندر خیال بود چنین چشمه آفتاب ابر آلود کوه از بهر مهر و لدار قلزم قار و قیصر تا ابراج صحن بی امن او چو خانه بیم </p>
--	--

مایه قور
 تابنده ایامی اودم
 روزگار بواسطه ملاحظه
 پاک فو خاک اودا
 تابنده ایامی اودم
 تادم قار و قیصر تا ابراج
 چشمه آفتاب ابر آلود
 کوه از بهر مهر و لدار
 قلزم قار و قیصر تا ابراج
 صحن بی امن او چو خانه بیم

او هم روزگار خاکش را
 خضر و کفروش سراب همی بود
 شمس در وی شعلای بسوزد
 کفکش شوره کرده سیاهی
 خاک سرمه سراب آئین
 مار بر خاک او چو موم شده
 خاک همچون لعل معاویه است
 نتوانست رفت عجب
 راه چون پشت آینه چینی
 کندش بر زینش چون بزم
 آفتاب میانه پر دین
 طشت شمع میان خیمه دود
 شش درم کرده کرد دنیا
 برفش آمده تلاطم امواج
 مانده بی آب همچو رومی عقیق

گذاشته بخت از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

<p>رومی ز روان دل سپید چو ملک راست بازان پاکبازانند همچو طبع لایم خوار می دوست نروبان پایه حصار طلبند همه سیمرغ خانه خویشند در گرفته چو کو دکان پی اسم همه خاموش صید جوی چو با حلقه خان و دولت کوبند همه شبر و لبان طیف خیال خویشین را کشیده ایشان برگ پادشاهیت از خوی و علم همه مقری ولی نه صوت نه نغم همچو شمعند سرزبان دارند جانان تن خور و چو شمع میقم پیش هر یک هزار مرتبه دعا</p>	<p>از پی ملک دین نه از پی ملک غیر نیازان بی نیاز است جابه شان از پی ریاضت پو سرشان از برای دایر بلند همه با عند لب فل خویشند همه را در جهان نه روح نه جسم اسم خوانده بغسل آید و باز گر کوچ کوی سلامتی روند از پی ضیف آسمان جلال عاشق مرگ هر کس از پی برگ هر کس با نکه که بینی از کم کم همه در وی کشان لی بی عمر چون سر عشق آنگه مان دارند زانکه تا شان امید باشد و بیم باشتن را در بر و بینی و با</p>
---	---

از اسم دینی از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

باز آمده بخت از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

باز آمده بخت از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

باز آمده بخت از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

باز آمده بخت از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

باز آمده بخت از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

باز آمده بخت از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

باز آمده بخت از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

باز آمده بخت از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

باز آمده بخت از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

باز آمده بخت از نام / گزیده مردان / بسا آنکه بفرقه توان کرد طریق / غفلت این را مقدم است / اناسم در کمال و فائده / مله و ذرا

و قد ابدن علی
 قوی است و کرم
 و سبب بر آن
 در استقامت
 و انانیت
 و کائنات و خاندان
 بالذات و صف
 بهر دست از دست
 اندرین است و قدا

<p> بازگشت شکر طهارت جاک همه باشی چو باغ کرمی تو به بنماش بر ریاضت چا که چو یوسف بحسن زیبانی خوشتر از انار چهل مسو عمر خود چو کز آن زمان بستی بر بند بر سر تو کرمی و نجام اصل دراز پادشاهی دان تا به بینی هزار شاه که است آن فروش ای سپهر کس نخر مگر تا کب خوشتر از سیال چون عمل جامی بت پرستی آنچه آن هستی بت باد شود دیده خشک خویش را نم ده صد گمان پیش او چو تیر بود </p>	<p> مرج جان ز هر عمر که است هیچ باشی چو خفت فردی تو اگر نه یوسفیت با بد و جا چون سلیمان تو ملک راشانی شادمان باش چهره را بغور رو بروی نه ز خوشتر هستی گرشوی سال و به برین حاج اجل نفس در گدائی دان همچو مردان سبک بر آه در اندرین رسته بهر رستن خود چون سوا لست گزیدم و محال گر صلاحت سلیم هستی تست چون دل در کم زدن شاد شود قامت عمر خویش را نم ده خم قامت که نم پذیر بود </p>
--	---

و سبب بر آن
 در استقامت
 و انانیت
 و کائنات و خاندان
 بالذات و صف
 بهر دست از دست
 اندرین است و قدا

و سبب بر آن
 در استقامت
 و انانیت
 و کائنات و خاندان
 بالذات و صف
 بهر دست از دست
 اندرین است و قدا

[illegible]

<p>کریه لکنت کند فرزند صفت دوستان چاقی دوستان ارشد که در دهان</p>	<p>سیرخون تر از لکنت چیت جز تیرگی و غنائی تیره را می کنند بر غماز</p>
<p>فی حاله احوال تصوف</p>	
<p>تازه اندر بهار حق صفت صورت سرو چیت می عا صوفیانی که کاسه پروازند مرد صوفی تقصیفی نبود صوفیانی که اهل اسرارند صوفی آنت که تندی و خوا سه نشانت مرد صوفی را اول آن که سوال خود کند دوم آنکه اگر کسی زوی خواهد نکند باطل آن بین و اذنی سوم آن که جهان شود بیرون</p>	<p>سرو در جو بیار حق صفت بست قد تازه روی خوش مجا چشم تحقیق را همه کازند خود تصوف تکلفی نبود دزدل مار و ببر دارند گشت نیز از و یک همه بر ست خواه بصری و خواه کوفی را بد بود خود سوال بکنند ما حاضر بدش که می شاید که بیاید عوض بر دزد جبری نبودند خرد را اندون</p>

[illegible][illegible]

در کمال شرف و بزرگواری
 در کمال شرف و بزرگواری
 در کمال شرف و بزرگواری
 در کمال شرف و بزرگواری

ای چگونگی معد نباشد خود بنو و پایی بنده پو معیل و آنچه بدین خلق نپذیرد خواهد و خلق از و بود بامان رخ بسوی جهان بی فریاد نه مقام نشست معدن خفت هم که کوتاه جامه و آزاد	سزا زو تجیر اوز نیک و ز بد شاه و مانده بود بگاه حریل بود آزاد از آنچه بگریزد هر چه باید ز کردگار جهان بود از بند جاه و مال آزاد همه بی خان مان بی زن و بی حفت همه بی بار نامه و دل شاد
---	--

فی حقیقه انصوف

بخراسان رسید بر در گری پیران این زمان ملکوتی گریست فرج دُرّت پیش من بکشی بکه باشد همه پناه شما کامی شده با همه مراد می خفت بخویم آن نصیب غمگینم آرزو را بدل درون کینم	صوفیه از عراق با خبری گفت شیخا طرقتان حبیبی راه و آیین تان مرا بنما چیست آیین رسم و راه شما آن خراسانی این گرا گفت زان نصیب که اندران سخنم ورنیا بیم جمله جبر کینم
---	--

ایمان قاطع آمده است
 اسم غلامی دلفریز است
 دو ساله در راه
 یک دلقاق
 بیانات و لغز
 و بی نام و نشان

منتخب
 معنی خود
 به بار نامه
 باری نامه
 کانه معنی
 جنگ
 ۵۶۹
 از آن بی
 دلت نهادن
 بر که دیوانه
 و زمان و دین
 در قضاوت دادن
 باشد بدقول
 خانه بدست
 و بی نام و نشان

<p>گفت مرد عراقی ای سرور ایچنین صوفی بی ایمان چون بیایند استخوان بجز گفت بر گوی تا شما چکنید گفت ما چون بود کنیم ایشان هم برینگونه روز بگذاریم راه ما این بود که بشنودی</p>	<p>ایچنین صوفی نیست پدر کرد اندراستیم ما گند سگان ورنه صابا بر بوند و در گذرد که بدل دور از انده و خرنید ورنباشت بشکار و تفکار بوده نابود و رفت انکایم ایچنین شو تو هم که بر شووی</p>
<p>پسر دشت شیخ ما هموار پیر روی ز روی لعل و نیاز بر سر مجمع از سر آزار روز چو زربایدت سیفی کن ور زو سر همی نخواهی رست تا ترا کس جاہ و جای دهد او دایت دهد تو بسد کین</p>	<p>گفت پیر دوازده سچ نابردار گشت راضی بصلح نان و نیاز گفت پور از سر کبود بر آزار در سریت آرزو فقیهی کن جان و مال پدر بچکه تر است ز آنکه این صوفی خدای دهد کار کن کار و بر مسرتخن</p>

گفت مرد عراقی ای سرور
ایچنین صوفی بی ایمان
چون بیایند استخوان بجز
گفت بر گوی تا شما چکنید
گفت ما چون بود کنیم ایشان
هم برینگونه روز بگذاریم
راه ما این بود که بشنودی
پسر دشت شیخ ما هموار
پیر روی ز روی لعل و نیاز
بر سر مجمع از سر آزار
روز چو زربایدت سیفی کن
ور زو سر همی نخواهی رست
تا ترا کس جاہ و جای دهد
او دایت دهد تو بسد کین

<p> گر چه هست چنین مقروض بهیزم این سقر ز جابه بود گر چه هستی کنون بفقالت خوش گر چه فرو دشته افروخت چون شنید او خطاب حق بایمان ز رنداری چه غم خوری زایم ای فرومایگان شیط قدیم باش تا در رسد بهار شما دست مشاطه بهار ازل هر که از جابه خویش دریاند و انکسائی که مرد این راهند بنیوش این حدیث بی دروغی صفتش حال صوفیانست </p>	<p> بهیزم او مشووز و مندیش و آنچه داری بجابه چاه بود سرنگون درفتی دران آتش نه چو آتش حلف نیافت خست سر و خوش طبع شد چو دانه نا خرنداری چه ترسی از خیر وی فروماندگان بحر عدم تا چه کلسا و مذر حنا شما تا چه آراید از عروس عمل چوب ریوش بصد حق راند از نهاد زمانه آگاهند دل منه بر فروغ هر برقی راه دین این صد طایفست </p>
<p> فی التفکر و الترقی فی احوال المتصوف </p>	
<p> دست زین کن بعلوم و عدل قوی </p>	<p> چون سگ پای سبخته چو قوی </p>

گرچه هست چنین مقروض
بیزم این سقرز جاہ بود

هیزم او مشور و مندیش
واخچ واری بجاه چاه بود

گرچه هستی کنون بفضلت نور
گرچه فردا آتش افروخت

سرمکون در منی دران آتش
نه چو آتش حلف نیافت خست

چون سید و صاحب
زرداری چه غم خوری را میر
ای فروماگان شط قدم

خزندیاری چه ترسی از خیر
و می فروماندگان کجایم

باشن تا در رسد بهار شما
دست مشاطه بهار ازل

تا چه کلمه و بدو جزا نشما
تا چه آرید از عروس عمل

چرا که از جاده خویش در ماند
و انکسائی که مرد این را هندی

چوب رقص بصدورق راند
از نهاد زمانه آگاهند
دارم ز فوغ غریبه

بیوسین حدیثی بی زر
صفت حال صوفیان نیست
فی تفکر و الم

فی احوال المتصوف

دست بین کن بعلم و عدل قومی

چون سگ پای سوزنہ چڑھی

[illegible]

قول را در سه راه
 که از آن قطعه در دو راه
 در سیمین در دو راه
 در پنجمین در دو راه
 در ششمین در دو راه
 در هفتمین در دو راه
 در هشتمین در دو راه
 در نهمین در دو راه
 در دهمین در دو راه

این ترا گویم ای لیس آوری لیکن نگاش که سینه صاف کند تو نه همچو سیر در یک پوست یوسف تو هنوز در چاه است مهر ناپدید ماه که شود او بنده شود مادی زبون باشی تو هنوز انچنان نه که زنگ هر چه زان غار ز فل و برنج بود چند ترداشی و لایان صوف تو ز آدم بمخالفت نه خلقت بهت خلقت آدم ما و سیرا که رسته زاید گر به بر شیر پنجه باش پیر گر چه آندم بود که پیمان تو زه شان مدام طبع صلاح	کز جال حرم حق دوری کعبه بر در گاش طواف کند برگ تو چون پایز تو بر توست کش نه هنگام افسر و گاه بنده نابوده شاه کی شود او تا بدانی که شاه چون باشی از تو دین و خرد نندار زنگ محاقبت باز عز و گنج بود شرمسار است آدم از تو خلف ورنه از راه حق نه فرزند لیک معنی آدمی مبهم در دوزه در زانش گنبد اید شیر و رو چو گشت و زمی شیر گر به زاید ز عطسه پس از آن کسایج فاسق نباشد اهل فلاح
--	---

در سیمین در دو راه
 در پنجمین در دو راه
 در ششمین در دو راه
 در هفتمین در دو راه
 در نهمین در دو راه
 در دهمین در دو راه
 در یازدهمین در دو راه
 در دوازدهمین در دو راه
 در سیزدهمین در دو راه
 در چهاردهمین در دو راه
 در پانزدهمین در دو راه
 در شانزدهمین در دو راه
 در هجدهمین در دو راه
 در نوزدهمین در دو راه
 در بیستمین در دو راه

باز در سه راه
 که از آن قطعه در دو راه
 در سیمین در دو راه
 در پنجمین در دو راه
 در ششمین در دو راه
 در هفتمین در دو راه
 در نهمین در دو راه
 در دهمین در دو راه
 در یازدهمین در دو راه
 در دوازدهمین در دو راه
 در سیزدهمین در دو راه
 در چهاردهمین در دو راه
 در پانزدهمین در دو راه
 در شانزدهمین در دو راه
 در هجدهمین در دو راه
 در نوزدهمین در دو راه
 در بیستمین در دو راه

آن شنیدی که با خلیل نهفت
کرد بیرون سر از در سچ جان
گفت با جبرئیل اندر سر
گشته از منجینت حکم را
و در کن یک مان ز خوشنم
گفت پس من دلیل راه توام
در چنان حال با نسیب خلیل
گفت هر چند پا نایم ای دلند
عصمت او دلیل من زیست
بی تو بود گمش تو حاضر شو
یک سواند از خط خود میان
چون بشوق از خارت آتش
چون خلیل آن نه نشین بگذشت
چون غمان را بدست علم سپرد
برد مید از میان آتش و دود

وقت آتش بجزیریل گفنت
کامی برادر تو دور شو ز میان
رب یستر کنان زان فرغ
گرد گردان چو گوی گرد هوا
تا بر روی تو یک نفس ز بفر
جبریل کم کنی که خواه تو ام
از سر اعتماد و حفظ و میل
هست برگردن منیع بنده
علم او جبریل من نه بس است
چشم بر دوز و پس تو ناظر شو
تا بیابی تولدت ایسان
آتش از آتشی بدادر دست
آتش فعل خویش دست شبت
آتشی و هشت وزه بر
چون صدای ندای حق بشنود

[illegible]

[illegible]

عجبه غمد و سوسن تحقیق
آرمی آرمی چو دوست آن باشد
آن زمان کین حجاب برگیند
بدونیک تو جمله رانده اوست
تا درین بوته ز ترنجسته شوی
خجست خجست تو بسوز و پاک
فلک است قیم جامی توش
کاینکه نه خنج و چارار کانت
نیک بدراکه آن پرده درت
چلست برین پیش دشمن دوست
آزمایش جدا کند پس پیش
در خیال رفزون و کاست بود
آدمی را که بر سقر گذرست
تا چو در بوته هلاک شود
شد هلاک رولش نباشد پاک

سنبل سنت و گل توفیق
نار غزو و بوستان باشد
کار با جلگی ز سر گیرند
تا بدانی که دشمنی بیاوست
رست چون سیم خام سخته شوی
بگدزد خاک پایت از افلاک
چون خدای تور نهایی توش
آزمایش سراسی نیز دانست
آزمون جلوه ساز و پرده دور
بوته و کورده و تراز و اوست
که ودانه بدو سره کم و بیش
آزمایش گواهی رست بود
جلوه کفر و دین و خیر و شرست
ز آنچه آلوده گشت پاک شود
و ر بود پاک زین سقرش چه پاک

[illegible]

باشند و در هر از تکلف شده
 پیش نشوئی دیگر که در همین
 حدیقه الحقیقه فرموده اند العباد
 الی ابعاد و طریق الی تحقیق و کمال
 بی عشق نامه و عقل نامه و
 بهرام و مهر و زهر و زاریست باشد
 و بیان و دانه مهر از بیت فرمود
 باشند و اندک علم بالصواب
 و در این کتاب

عقود و دیار و قمار
المری عیادت حضرت موسی
عظمت بنیاد علیکم السلام از سر
زبان سرفرازی نام حضرت موسی
نیایا چو نیت و وقت موسی از
المرسل بود و اندر از حضرت موسی
و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک

[illegible]

خانہاں زریا طمع و غول
 بوم اوساختہ زبام فلک
 ظاہر میں مچھو خوشکین کو
 خستے از تر و خستے از گور
 ہر نہالے جہانے از معنی
 کردہ از بہر روی و بچویش
 نقش لب و بر گیاہ شمع خدی
 و اندر و صد نہار پردہ نور
 ظرف حرفش چو زلف مہر و با
 و اندر و قصری از حقیقت مدیا
 ہرچو ہم در و موسافی من
 شہرے آباد پر ز لغت و نا
 و اندر و بہر من غرت و سخت
 گرچہ نظم سخن بنسندین بود
 ہست با ساز واری دہر

پاک و عالی جو خاندان رسول
واندر و فرشتہ و مال ملک
بالطش چون نہا رخندان رو
چو بے از مشک چو بی از عطر
ہر گیاہے شاہے از طوبے
آب جانہاروان بہر جوش
ناتقہ اللہ بر دو گوش ندی
پس ہر پردہ صد ہزاران
لقطہ خال رخ زرہ مویان
نام آن قصہ کردہ مقصد حق
ہمہ دوشیزگان آبتین
در دروازہ ہر غریبان باز
صفت شاہ برشتہ تخت
دست او پامی بند پروین
دخچین شہر انچنین شہرے

[illegible]

<p> ساکنش و صفت شاه عالم باد منسخه یابند زین سخن در چین قیصر روم را شدست لذت گشته طالب بهند و پیر پال فضل را را بنفشه و زمر کس ز آنکه جا بل ز علم بیگانه است علم و حکمت غذای ابد است کرد و باید سخن ز خلق نهان کامی بفضل تو روزگار مقرر شور و اندر جهان فکندی با که خلق شد کتابهای کهن حکما و زمانه این خوانند مثل این کس ندیده در دهر همچو جنت ز نعمت الوان آب و شیرش غذا می جان گشته </p>	<p> بیچین شهر و هر شهر باد که بخوبی سال دیگر ازین شاه و پادشاه سازش تعویذ زین سخنهای خوش جوان پال عقل را شدست این موش جا بلان را بسان فساد است باغ و دشت چه جای جنت بود باید نهان ز خالق جهان خاطر مگفت مر مر ادر کافی از محض عقل کندی با زوم و پیش از خوب تازه سخن زین سخن تا همی سخن نهند تا بنا کرده ام چنین شهر صحن جنت ورا شده میدان عسل و می در و در و گشته </p>
---	--

شاه عالم و صفت شاه عالم باد
منسخه یابند زین سخن در چین
قیصر روم را شدست لذت
گشته طالب بهند و پیر پال
فضل را را بنفشه و زمر کس
ز آنکه جا بل ز علم بیگانه است
علم و حکمت غذای ابد است
کرد و باید سخن ز خلق نهان
کامی بفضل تو روزگار مقرر
شور و اندر جهان فکندی با
که خلق شد کتابهای کهن
حکما و زمانه این خوانند
مثل این کس ندیده در دهر
همچو جنت ز نعمت الوان
آب و شیرش غذا می جان گشته

واندرد و قصرهای از یاقوت
 و اندرد و حوریان بازیور
 پلیستین باغ نرود پریشان
 چو طوبی ستاره و خوش و نو
 هر بیان آفتاب بپای
 شسته از بهر گداز بیش را
 هر یک بیت از و جهانی علم
 مطلبش سخت چون گداز کان
 بیعتی گران بلفظ سبک
 بجانش برده از تک و پو
 عالم عقل طالبش گشته
 برده این را از بهر قوت ملک
 امی صبا از برای مع القدر
 بتن و جان کسان کسان
 هر که یعقوب و ارشیم نرود

گشتہ از و اح را جالش قوت
خاک بوش عبیر تنگ در
بنز لگ جاکت جیک بنجنگان
بہمہ جایکہ رسیدہ چو بو
ہر سخن فرد خانہ جا بنی
خرد از آب شرم رویش را
ہر یکہ سطر آسمانے علم
ماندیش سہل چون ہوا از جان
چون عروسے بزیر شتر تنگ
آفتاب از جان ماد از بو
نیست از ہام غائب گشتہ
برہ آورد شرق و غرب فلک
بر گذر برہہ خطیرہ اسن
چرب شیرینش یک یک بیان
بکشاید بر اسے خاطر خود

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

<p>که حکایت کند سرشت مرا یوسفی از درون بیرون ب یا چو دشنام بار و بندیدر آتش و آب و نه خشک نه تر ورنگها خدجه طاقبت آن دشت تا جسته این سخن جهان این حسد و جمل و جمل قیمتی که ور کند جاسدش بهاد و دم گرگ و یوسف یکی بود سو کور یوسفی یابی از گزگر پاس تا نگردد کس بدزد دیده ور کسی گفت گو بیار و بخوان گر یکی در هزار زبان نیست چون دبیران ز حرف بسم الله سج پانست رشت ز کزفتا</p>	<p>بیند این روضه بهشت مرا از معانی و لفظ نامعوب تا بلخ و شیرین چو می بطعم و اثر نکته و حرف و طرف او با اثر تری خویش حرف پنهان در زین نکو تر سخن نگوید کس این گهر را بسا و تا محشر قیمتش گر خرد کند عالم سوی حاسد چو این چابک شود چون زبان حسد بود تناس لیک زود زو بر کشد دیده کس نگفت این چنین سخن جهان زین منظر هر چه در جهان نیست دزد و اینست زیرک و ابله آنکه دزدی کند ازین گفتا</p>
---	---

چون زبان حسد بود تناس
اللیس بلع الدواب
والرفیق تافوس لوط
عنه فودا که دزدی کند
ازین انچه بیایا
فاسی بالف کشته
چون زود زو بر کشد دیده
کس نگفت این چنین سخن جهان
زین منظر هر چه در جهان نیست
دزد و اینست زیرک و ابله
آنکه دزدی کند ازین گفتا

این سخن به برون نقوش
 میسازد و در این
 میسازد و در این
 میسازد و در این
 میسازد و در این

<p>و آنکه در دیده این بخواهد برود چون بنام خودش نموده کند این فرمایگان سندان را گرچه خندانها سندان شان که گرچه صورت نگار ایشانست صورتی کا ندر و بنا شد جان صورت بی روان بود مرداب مرد نقاش صورتی بکاشت چه کند چو نش گفت روح نگار جانی ان صورت بدیع مجیب که در آورده یافت غلغله نعیم آنکه پس او هیزند با من شعر من گل محال و نهارت من بنزل درم چه ره جویم حکما را بود بخواج جلال</p>	<p>بیر و طلسم و بیابان چون خودش شست باز گوید کند دین ملامت خزان ندان را و چه صورت کنند جان شان را جان نهادن کار ایشانست کی رود سوی او ملک جهان پاک را با پلید و مرده چه کار پرده از پیش نقش خود برداشت که درین شخص مرده روح در آرد از سر معنی لطیف غریب و نه غایت و نقش کلیم پهلوت را نده اندازد آن خود حسه را پدید آید است او شده حیض من چه سر شویم لقمه و نطق و سحر هر حلال</p>
---	---

این سخن به برون نقوش
 میسازد و در این
 میسازد و در این
 میسازد و در این
 میسازد و در این

نقش الهیات سلطان
 کون پیشگاه و شکر شدن
 کون ایشان و دیگر
 و با کلام و دیگر
 کون ایشان و دیگر

کجایان این نگین و دامن کیهان
و مهر ایشاد و عشق و نور
و دامن بن و خورشید و ماه
شاد و دل و لب و زبان

جا بلبلان راز حرص من بخل بدم
 چون کنم عقد گوهر از کاشانه
 زنده و تازه گوهر چون طوبیش
 گفته من روان شمار روان
 شعر انجای محضر اندیشه
 آب یک و بود روان در ده
 آب چون شد روان سپار و باغ
 آب بنصفت دان و انانیش
 شعر من سوغی کافر و مومن
 حکایت آن حکیم تراش و روش
 حکم او هم روان بود در شور
 شعر و شعر از روان جان نمیزد
 ازین و طبع شمع و شعر نزار
 همچو آبست این سخن بجهان
 چون ز قهر آن گذشته و تبار

لقمه و نطق و سحر هر سه محرم
 روح قدسی در وود و در جان
 دل و جان اطاعت معنیش
 در وود عالم چه شبیه حیوان
 هم روانست لیک سوی سحر
 لیک در یک نار وانی به
 رگ یک چون شد روان بهوش و باغ
 لیک سلیش پاک جان باشد
 همچو آبست و نفس از زمین
 هست مانند گری اندر گوش
 سیم به هم روان بود بر کوه
 عشر و سسل ضیاع و کان خیر
 توده شوره عشر و خمس اد
 پاک و روشنی روان فرای دل
 نیست کس ابدین خط گفتار

[illegible]

[illegible]

بیدارین گراجل کت زاینه
 بیت از شهر من سو به حال
 گرچه در غفلت اندرین سی سال
 این شمعها ز کاتب چیت رست
 که درم از خطا طرے زگوهر پیر
 هر که زین پس بشاعری پدید
 زین سخن حاصل عالم افروست
 و آنکه او طالب انفاست
 این سخن از پی دل ابیس
 کرب و تشنگان علتین
 بد ز او که دیو زاد بود
 قدر این شعردیو چه شناسد
 چه بود زین شمع تر بیدار
 پیش این گفته سر فرو آرد
 جابلے کوشید این سخنسان

انچه تقصیر شد شود توفیر
 نیت کمتر زیست بیت المال
 و قمر من سیاه که خیال
 عند سیم صد هزار ساله بخت
 و این خشت الزمان پرور
 یا نگوید و گرنه زین گوید
 و آنکه سرور بخت اربورست
 خون او توج او غذا نیست
 که بنوشست خضم گونیس
 کاتب جان همی نوکسین
 که بنویس این زو او بود
 بوم خورشید را پیر کس
 سخن و او دو کرم مادر زاد
 سخن آراسه هر چه بر دارد
 یا بیدار این لطیف سرویان

بیدارین گراجل کت زاینه

بیدارین گراجل کت زاینه

بیدارین گراجل کت زاینه
 بیت از شهر من سو به حال
 گرچه در غفلت اندرین سی سال
 این شمعها ز کاتب چیت رست
 که درم از خطا طرے زگوهر پیر
 هر که زین پس بشاعری پدید
 زین سخن حاصل عالم افروست
 و آنکه او طالب انفاست
 این سخن از پی دل ابیس
 کرب و تشنگان علتین
 بد ز او که دیو زاد بود
 قدر این شعردیو چه شناسد
 چه بود زین شمع تر بیدار
 پیش این گفته سر فرو آرد
 جابلے کوشید این سخنسان

بیدارین گراجل کت زاینه
 بیت از شهر من سو به حال
 گرچه در غفلت اندرین سی سال
 این شمعها ز کاتب چیت رست
 که درم از خطا طرے زگوهر پیر
 هر که زین پس بشاعری پدید
 زین سخن حاصل عالم افروست
 و آنکه او طالب انفاست
 این سخن از پی دل ابیس
 کرب و تشنگان علتین
 بد ز او که دیو زاد بود
 قدر این شعردیو چه شناسد
 چه بود زین شمع تر بیدار
 پیش این گفته سر فرو آرد
 جابلے کوشید این سخنسان

نورانی که در این عالم است
 از نورانی که در این عالم است
 از نورانی که در این عالم است
 از نورانی که در این عالم است

<p>نورانی که در این عالم است از نورانی که در این عالم است از نورانی که در این عالم است از نورانی که در این عالم است</p>	<p>نورانی که در این عالم است از نورانی که در این عالم است از نورانی که در این عالم است از نورانی که در این عالم است</p>
--	--

نورانی که در این عالم است
 از نورانی که در این عالم است
 از نورانی که در این عالم است
 از نورانی که در این عالم است

نورانی که در این عالم است
 از نورانی که در این عالم است
 از نورانی که در این عالم است
 از نورانی که در این عالم است

<p>وزنگر و زین ای مر سیق بمر تا بدانی که پیش ازین ایام</p>	<p>سر آن مرگ سرخ و زردی مهر در ساری غرور و طعن کلام</p>
<p>فی تبدیل الحال</p>	
<p>بدر بودم شد ملامت مال چون ملامت دقتا شد ماریک پنجه از گوش کردیرون مرگ ش یک سالگیم کرد اثر چون دین کارگاه بی است شب بر نایم بنیمه رسید بهر ویم تا به بوی جیسی موی دل شد خوشتر چون قطران آن سیاهی موی رفت بدل نگر ای خواجه در رخ و چشم ریش چون وی غنچه زار شده عمر گذشت به که در این سر</p>	<p>به چمنند ابلهان بلال گشت عالم بچشم من تار یک که بساز از برای رفتن برگ پس چل سال کرد عارض و سر عمر و آدم با بلی بر باد صبح پریم در زبان بید باز دیدیم صبح نمیشی زین دوزخ یه سپید زمان وین بیدی دل مویست بکل شد چو انگشت هر ده انگشت روی چون پشت سوسا شده که بهت در بقا بونی که</p>

۵۹
 و کانت اول و سادس و ثانی
 باشد که بر هر یک در
 و بیستی ساز و دو ادا ساز
 جمیع و درگاه و درگاه
 و در مقام باشد و در مقام
 ساز و در مقام و در مقام
 را گویند و در مقام و در مقام
 قصه و غز و در مقام و در مقام
 و کس و در مقام و در مقام

عمر با جمله مستعار بود
مرد عاقل ز عمر پیر میسرود
مرد پیر از تقاضای جانان شد
عمر ترن مرد را اسیر کند
این همه خواجگان گریه طمع
چون حباب ز آفتاب بشاوند
عمر که سعی باد باشد و آب
عمر دین ست تا ابد همراه
غمگین است که پاس خود دارد
هر که او نکست بوی رست آید
هر که جنبشش ستاره بود
اشقی با پیر با شائل خوب
دل ازین عمر مختصر بگریزد
سیرم از عمر و زندگانی خوش
زندگانی که نبودش حاصل

ایضا از پیری مراد است

عقل را ازین حیات عار بود
زینچنین عمر عقل بگریزد
با چنین عمر پیر نتوان شد
مرد را عمر عشق بکشد
که سگ نفس را اشکند طمع
زود میسرند زانکه پرباوند
سخت کوی بود چو عمر حباب
که اجل سومی او ندارد راه
بر من پاسبان خرد دارد
زن و کودک بودند مرد پیر
گر چه پیرست شیر خواره بود
لیک نزد خرد شده محبوب
که چنین عمر کس نگرد پیر
می بگرییم برین جوانی خوش
مرد عاقل در آن نه بند و دل

عقل را ازین حیات عار بود
زینچنین عمر عقل بگریزد
با چنین عمر پیر نتوان شد
مرد را عمر عشق بکشد
که سگ نفس را اشکند طمع
زود میسرند زانکه پرباوند
سخت کوی بود چو عمر حباب
که اجل سومی او ندارد راه
بر من پاسبان خرد دارد
زن و کودک بودند مرد پیر
گر چه پیرست شیر خواره بود
لیک نزد خرد شده محبوب
که چنین عمر کس نگرد پیر
می بگرییم برین جوانی خوش
مرد عاقل در آن نه بند و دل

فروغش از دوزخ
بازگشت و این کینه
اینچنین که در او زار
راصلی است و قلم
چون بدست آید
و چون به دست آید
نورانی که در آن
که بدست آید
پادشاه آن خیر
در سن فخر
یکه سین چه
ساخته را کند
مستجاب

مخزن وضع است حاصل کارم
 پیر شکل از چه باها باشد
 پیر باید که راه دیده بود
 هست پیر از ولایت و نیت
 خوشتر از روز جمل وقت ز پیر
 چون بدست زمین زمین باشی
 زیر چرخ است رسم پیر و جوان
 ای برادر نصیحت هم بشنو
 جز نیت پیر پیر کار کن
 پیر حکمت نه پیر معرفت اختر
 چون بر تو هم پیر ملت بود
 مرد باید که باشد از اول و دین
 او برقت از میان که است
 همچو آدم جوان که مل از آن
 از سرای دماغ و مجر و دل

کے لئے جو

در سہ را یہ بھی بدہ جادم ایں جهان را مارت کریم زین میا تم ز خود لال آمد	دین بلا و عتس و رنج و لم اگر دایم خود بر آوردم زندگانی مرا و بال آمد
التمثيل في الاجتهاد	
ابن خطاب آن بروی فرد گفت گریه ز بہرین سہ خصل کردے اختیار خود را مرگ لیکن از بہرین سہ خصلت گفت گوید کہ گفتش ہیے گفت عمر کی کہ کہ گاہے میر ویم و ہمسای جویم دوم آنت کرنی عت گاہ ویکہ خدا می بخوانیم سوم آن کین جامعیت سخن حق را ہمی شنوند	کعب جبار از روایت کرد بودنی بودے حیات و بال زین حیاتم دگر نبودی برگ می پسندم حیات و مملت آن سہ خصلت بگو و باز گیر در سبیل خدا بہر اسے در رہ غر و شاد سے پویم سر سجدہ بریم ہر ساعت بجذاتی و را ہمید انیم کہ جلس اند بی رای و نفاق ہمچو مرغ گر سہ و آنہ چند

لے قوله
ایں جهان را مارت کریم
از باب حفاظت بر کس
و اگر شین و از کس
سج بودن و از کس
منتخب انسانیت
یعنی خود را سبب
ز بہرین سہ خصلت
۲۰۱
یعنی بر قیاس از بہر
فلان را یعنی از بہر
فلان را
یعنی خود را سبب
۲۰۲
یعنی خود را سبب
۲۰۳
یعنی خود را سبب
۲۰۴
یعنی خود را سبب
۲۰۵
یعنی خود را سبب
۲۰۶
یعنی خود را سبب
۲۰۷
یعنی خود را سبب
۲۰۸
یعنی خود را سبب
۲۰۹
یعنی خود را سبب
۲۱۰
یعنی خود را سبب

<p>آب یا بدخورد و سیری آب بر سر آب پاک در آتش و ادم از بهر کردگار چنان زین حیاتم بے ملال بود</p>	<p>یا چو ریگ که تفت گشت از آتش از پی این سه خصلتم و جوش بحیات از برای خلق خدا گرد از بهر این سه حال بود</p>
<p>فی الاحوال صلیب العجز</p>	
<p>مردن جسم ز اودن جانست جان شو و زنده چون بمیرد تن قبله حق و دست پاکش دایم همه آرایش تو از دینست مینوایی مکن چو برگت نیست هدیه دان بهیسان ناخوانده آنکه ناخوانده آیدت همان پیش هدیه خدای کش دل جان بدل و جان همی کن استقبال ز آتش و باد و کرب خاک بدست</p>	<p>و در جهان که عقل و ایراست تن خدا کن که در جهان سخن دشمن حق نیست خاکش دایم همه آرایش تو از طینست ر هم بر این راه را چو مرگ نیست مرگ هدیه است نزد دهنده سوی دین هدیه خدایست آن مرگ کاید برت سبک همان مرگ چون رخ نمود هیچ منال جایم است آنکه بخشد از خروست</p>

یا چو ریگ که تفت گشت از آتش
 از پی این سه خصلتم و جوش
 بحیات از برای خلق خدا
 گرد از بهر این سه حال بود
 مردن جسم ز اودن جانست
 جان شو و زنده چون بمیرد تن
 قبله حق و دست پاکش دایم
 همه آرایش تو از دینست
 مینوایی مکن چو برگت نیست
 هدیه دان بهیسان ناخوانده
 آنکه ناخوانده آیدت همان
 پیش هدیه خدای کش دل جان
 بدل و جان همی کن استقبال
 ز آتش و باد و کرب خاک بدست

این شاعر که در این عالم
 خلق کرده و در این عالم
 همه را زنده کرده و در این عالم
 همه را زنده کرده و در این عالم

جان برون رفت خاک بر سر مکن از بهر هیچ چیز مجمل که ازین مردم و دوزخ و بهشت جان ز علم و عمل سزا گرفت نیست افکار و حس که بر پوست	چون ازین دامگاه آهمن تن خود را برای عالم دل می چاشنش همیشه تلخ و ترش که تن مانده جان همیشه نگر گرفت آنکه جان را بعلم بر ویرست
فی ضلقة حقیق شجره	
من حکیم بقول صاحب شعر شاعری عقل بر چنین باشد از حسد او ندمت والا چون دیران ز نقش بسیم فت در بسیم الله از دوزخ بریم که بس خیره ام غرور سر آب دیو باشد مقتیم گر ما به دانکه در ورطه غدا افتاد شاعر هست گوی بی نظم	از همه شاعران جاهل و بقرع شعر من شش شعر و دین باشد قسم من دان ز جمله شعرا فت در من کم کند عدد و گم کی شود ز آفت دیر و قلم من شناسم که چیست نور شراب خلق نکرد ماهی از تابه مرغ خاک که اندر آب افتاد بنده دین و چاکر و زعم

این شاعر که در این عالم
 خلق کرده و در این عالم
 همه را زنده کرده و در این عالم
 همه را زنده کرده و در این عالم
 این شاعر که در این عالم
 خلق کرده و در این عالم
 همه را زنده کرده و در این عالم
 همه را زنده کرده و در این عالم

این شاعر که در این عالم
 خلق کرده و در این عالم
 همه را زنده کرده و در این عالم
 همه را زنده کرده و در این عالم

<p>نمایابی گران بهای باشد چون بیاید رایگان باشد چون بیاید کون بدان شوند ور زمان عین او گیر کنند</p>	<p>همچو آجم بهر کجا باشد آب نمایافته گران باشد آب چون کم بود بجان چوین آن زمان کاب را غم کنند</p>
<p>کرده از صدق و دوستی بهرم کرده یک دست جامه خانه زطل خوانده در صحن مالک الملک خاکش از باد و آب برده اثر کرده یک دست جامه خانه زطل زانکه بس خفته اند بیداران حجره جان بهرستانه دل با دلی پر ز غم شستم شاد خلل آجم بود و دیوار شمشیر سایه خانه من و من و بس</p>	<p>دوستی منحل اندرین شهرم خانه بهرمن بر حمت دل سقت او وقت خانه زطل خشت او از بهشت اوده خبر از برای دل چو من زنجور این ز عیب ست نزد هشیار هست تنهایی اندرین منزل من به تنهایی اندرین بنیاد نقش آن خانه بهی با شمشیر و اندرمان خانه مولد همه</p>

آن زمان کاب را غم کنند
بکاف فارسی سکود
ثانی هم کمن بختانی
کینه و برای نقطه دار
شام پیش از این گویند که
چون بهر کجا باشد
دوستی منحل اندرین شهرم
خانه بهرمن بر حمت دل
سقت او وقت خانه زطل
خشت او از بهشت اوده خبر
از برای دل چو من زنجور
این ز عیب ست نزد هشیار
هست تنهایی اندرین منزل
من به تنهایی اندرین بنیاد
نقش آن خانه بهی با شمشیر
و اندرمان خانه مولد همه

دستبند بودی
 تنگی را می توان بدی
 نسبت کرد و هم بدی
 اصل یعنی ناکامی که از عقل
 انگ دوی دارد و مانع
 دستبندی نشناختن است یعنی
 چنانچه از عقل تواریان
 آنست که پیوسته بودی را

واده کلکش چنانکه شاه عروس تا زبان را شکال بر بسته از بزرگان کفایت افروارد اوست قدرت و سرحدی علم بابر و بار خاشع دولت و فر آسمان قدر و مشتری دیدار چون قضا سطوش شست و در دل او چون سرخ و بهار خاطرش تیز و لبان شهاب خلق او همچو زهره عابدین شربت شرع باغ دین خدا هر که از عقل ناک دارد و بود همچو شرع از مخالفت دور فیلسوف و حکیم و دیندار است حفظ او آبروی شرع آرد	از قباب تنک نخر و با بوس لا شکان را خاج بشکسته رست خواهی ولایت او را اوست بنیاد وجود و مایه علم بوسه زن همچو کاغذ و دفتر غنچه خلق و منتجب گفتار چون فرو کار هاشم و شمس و شمس چشم او چون دل قضا بیدار کون را با دلش نموده حجاب نوین او در سخن عطار و دین از غبار خیال کرده جدا تشنه اوست همچو دستبندی در همه کار خویش معذور است رست چون چشم عقل بیدار است اصل او صواب بفرع آرد
--	---

هر که از عقل خوار است
 در حالت خوار است
 هر که از عقل خوار است
 در حالت خوار است

تا بدو خوشترن بسیار آید
 دروغا دست را چو بر کند او
 دروغا دست دل چو بر گیرد
 برسد تا بهر شش یابد اجاب
 هر عبارت که از آن فصیح آید
 معنی از لفظ او پدید آید
 صورت رفا و حقیقت اجماع
 دیده خطهای خطه ملکوت
 دل مرا و را نموده راه صواب
 خصم در رونی خاطر چیرش
 هر که بر آستان دین باشد
 منبرش چرخ و او چو خورشید
 هر چه گوید هر سه بدیع بود
 همچو آب روان بود سخنش
 لفظ او سلق را چو آب هد

بنا از گریه می نیاید
 چرخ را صد هزار و رکن او
 چرخ چتر رضا بسر گیرد
 نشود نه فلک ز پیش حجاب
 دم بود که لب سحر آید
 چون رخ حور عین ز پرده نور
 لیک مرشد بیان نکته نجم
 همچو عیسی بدیده لاهوت
 دین مرا و را جمال داده خطاب
 کند باشد چو پشت شمشیرش
 عیسی مریم استین باشد
 محبتش قصر او چو جبهه شید
 بر شرفی و را و ضعیج بود
 سر نیچید که ز کن کنش
 هم بر انداز باشد اب بد

لایق توبه
 صورت زانو خضیه
 بجای مملکت خجسته
 حضرت است و چشم
 گریه می بیند چرخ
 سر بر پیش صورت زانو
 ۹۰
 رد کرده شده بدی پوشیده
 است از لفظ و وزن
 شریف و بدینگی نشود
 شرفا و شرفا نشود
 فریاد و ناله

[illegible]

دریاسال

و اگر قیاس آفتاب را گویند و این حال را که در کسوت آفتاب پدید می آید و در عالم اهل علم و دانش بر واقع شود و در کسوت آفتاب پدید می آید و در عالم اهل علم و دانش بر واقع شود و در کسوت آفتاب پدید می آید و در عالم اهل علم و دانش بر واقع شود

فعل پدید آید و ذات پنهانست که ز پس پرده است پنهانم چون جدا گشت هم این خندند که ز خنثی نه جای آن باشد از من آوازه و زوئل آوازه چون دل ناله و تن ناله پس عطار و همیشه تن سابه آب و چشم و آتش اندول غرقه دارد و همیشه منزل من که یکدم شبت باز نم که بر بندے مر از من جسم تا قیامت بدارم بر جای هیچ دانی که فوات آیت است آنچنان سخت شد برستی تا بلبل چارهای نشیند	مثل باوج تو چون جانست ناخه و نخل و پیل را مانم که که خورشید را برو بندند بر که که ز همان نهان باشد باشد از دور خوش بگوش مجاز خاصه است و ضعیفم و واله چون نباشد باوج گردون همچو ابرم ز دست شتی گل آب و آتش دیده و دل من آنچنان در سخن ضعیف نم نبود که چه صاحب بهنم سایه من گرم گیر و پای سایه را این کمال وافر نیست راه بروم زدن ازین منزل که دم از دل زبیس گره بیند
---	---

و این حال را که در کسوت آفتاب پدید می آید و در عالم اهل علم و دانش بر واقع شود و در کسوت آفتاب پدید می آید و در عالم اهل علم و دانش بر واقع شود و در کسوت آفتاب پدید می آید و در عالم اهل علم و دانش بر واقع شود

که از خزان عطار در راجع
عبادت از نقطه ملاقات
مستجاب و در فکرات و در کلمات
مستجاب و در فکرات و در کلمات
مستجاب و در فکرات و در کلمات
مستجاب و در فکرات و در کلمات
مستجاب و در فکرات و در کلمات
مستجاب و در فکرات و در کلمات

مهر ازین صفت طیب بدید
گفت کین شخص را بدید شد
چکنم روز جان بستن نیست
ورز از عمر دست شسته ای
همچو نیلوفرم بجان پیوست
فلک بخش ادرین تربت
گرچه جان در بدن ایران بود
که بیک بیت اگر نخواسته
هست درد و پرچرخ نخواست
منم اندر ولایت خسرو
روز از بدولی چو خاشم
دلم از نیک درمان باش
اهل صورت بدند و ز دزد
کلام چون نیست کام نیز است
مروکز ابلهان نهان باش

شخص نبود و لیکن آنکه شنیده
 روح وی نیز بهم بعید شد
 دست از در دست گشتن نیست
 همچو از نان بخان گسسته امی
 آسمان بگم آفتاب پست
 نان ز دوست و آبش از کربت
 در خراسان مرا خور آسان بود
 غم دل را بجان بگاسته
 اسی درینا سانی آوازش
 همچو خفاش بدول و شیر و
 که نخواهم که صید کس باشم
 زانکه همیشه بیدمان باشد
 هر که از بدگر سخت نبود بد
 همچو ناوک ز کزگر نیز به است
 و چنین جای جای آن باشد

[illegible]

وَلَقَدْ آتَيْنَاكَ صِدْقًا مِّنْ رَبِّكَ
تَقَالَىٰ

مقامی امور

[illegible]

آن شندی که مرنگی در شخ
گفت تو گیتی چنین بد حال
چیت این نه که بر میان آری
گفت این زهنگاها در منست
من میان بسته بهر طاعت
گفت این گندم از برای چیت
گفت بهتم بقوت حاجمند
را بتم گندمیت هر روزی
بیج بازت ندارم از بخوری
سرفروگر و گندمک بکند
منع گفتا که من شدم بابر
هسج مفسد مر از راه نبرد
بخدا پی از فریت مکار
هر که از بهر لقمه شد پویان

فی صحاب العقلة

دید در زیر رگین پنهان رخ	گفت بهتم ستوده ابدال	بچه معنی همه نهان داری	در بد و نیک نیک یارست	گوشه بگزیده ام قناعت را	در میان دو چیز از چپ دست	هست حیوان بقوت اندر نه	از یکی پارسای و لسنور	راتب روز من اگر بر	حلقش از حلقها جدا بند	نه قنات چون خریدار	ز راهی که کرد و کردم را خرد	اینچنین نابکار خدای	زود مانند من شود بیجان
--------------------------	----------------------	------------------------	-----------------------	-------------------------	--------------------------	------------------------	-----------------------	--------------------	-----------------------	--------------------	-----------------------------	---------------------	------------------------

آن شندی که مرنگی در شخ
گفت تو گیتی چنین بد حال
چیت این نه که بر میان آری
گفت این زهنگاها در منست
من میان بسته بهر طاعت
گفت این گندم از برای چیت
گفت بهتم بقوت حاجمند
را بتم گندمیت هر روزی
بیج بازت ندارم از بخوری
سرفروگر و گندمک بکند
منع گفتا که من شدم بابر
هسج مفسد مر از راه نبرد
بخدا پی از فریت مکار
هر که از بهر لقمه شد پویان

نظر ده بر این قلم
دلکد و تل یگم
با تو سینا و دلی تم
هر دو استمال میکنند
نشان در فرین دعا
نه آن یعنی زبان نازد
نشان میان مازد
تا بدو شدن هم میکنند
افاده کردم شدن و
دعوی لا اگست و

[illegible]

فی القناعت
 ای که در زیر طبع و گرد و پود
 با چنین کج و چنین گنج
 گنج بارنج و رحمت نا اهل
 زحمت خود ز اهل عصر بگاه
 خلق را جمله صورتی احکام
 جرم من اندرین چه میدانی
 ز سرور و ولایت دل خویش
 گوشه گیر ازین جهان مجاز
 نه ترا با کس بود پیوند
 دولت دین چو روی بنامید
 دیده چون کمال آشنائی نیت
 زین دوروزه حیات پیوندی
 باش تا صبح صلح روی دهد
 باش تا چنگ مرگ در یازد

چن گوی مرا که از چوین
 چه کس گنج با تو نماند
 چون بریدی طمع ترا شد سهل
 هر چه خواهی ز خالق خود خواه
 هیچ از هیچ خلق طمع مدار
 چون بدیدی کمال نادانی
 هیچ بچو صله بجاصل خویش
 توشه آنجهان در پیساز
 تا تو گری بدرود نکس خند
 پشت بر کائنات فرماید
 دل تاریک و شنائی نیت
 بخدا از تو هیچ بر بندری
 شاه شامان درای کوی زند
 نای خلقت زمان بپردازد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

<p>کس نکرد اعتماد بر دینش تخت بر آید ستوی نبود استوی عرشه علی المارا حل کند استوی علی العرش کنج محراب و کنج خرسندی</p>	<p>زانکه در عالم فریب و هوس طبع بر بدو شده قوی نبود نبود زیر عرش دانارا باش تا عقل فکند فرشت پس درین چند روزه پیونددی</p>
<p>فی العقل</p>	
<p>تا ز راه محرابی جبه فرش رو مندم کنج فضل احد سرفروسیان سرایت خست نور حق در دودیده یابی تو از درون طوبی یقین آب میوه بوی فراخ او برسد بیر آید در آدم و عالم سخنای ایتو هیچ بر بندری چه بوی آن آنکه آن تو نیست چون تو بسیار کس با کردست</p>	<p>دیده عقل و دار در احد رو ضمه گشت بر تو کنج محراب احدا نذر احد جو جانت خست چین محراب حق شتابی تو یده از خون دیده در محراب تا بهر جا که شلخ او برسد صد هزاران ستوح در یکدم بر دلخ دین زمین خداوندی و در شویز جهان که در آن تویت بی تو ایام کار با کردست</p>

این قصیده
 در بیان
 آنکه در عالم
 فریب و هوس
 طبع بر بدو
 شده قوی
 نبود
 نبود زیر
 عرش دانارا
 باش تا عقل
 فکند فرشت
 پس درین
 چند روزه
 پیونددی
 تا ز راه
 محرابی جبه
 فرش رو
 مندم کنج
 فضل احد
 سرفروسیان
 سرایت خست
 نور حق
 در دودیده
 یابی تو
 از درون
 طوبی یقین
 آب
 میوه بوی
 فراخ او
 برسد
 بیر آید
 در آدم و
 عالم
 سخنای
 ایتو هیچ
 بر بندری
 چه بوی
 آن آنکه
 آن تو نیست
 چون تو
 بسیار
 کس با
 کردست
 این قصیده
 در بیان
 آنکه در
 عالم
 فریب و
 هوس
 طبع بر
 بدو
 شده
 قوی
 نبود
 نبود
 زیر
 عرش
 دانارا
 باش
 تا
 عقل
 فکند
 فرشت
 پس
 درین
 چند
 روزه
 پیونددی

پیشوا اسی کسے کہ بندہ بود باتن دروناک و باول ریش	پندار و از شی بسندہ بود نرسد کس بکانه دل خویش
حکایت	
آن شنیدی کہ رفت ناپسند گفت با دست ازین با شخسین با دواست در چو پیغمبر با شست بر سن این در دکه پولادست چون دل و دست ہنر بان ارم سن زبیر تو ماندہ اندر گنج تخم تا در زمین نہاند سہ ماہ تا زمستان سہ نہ نیاساید من کہ در خانہ اینچنین ہاشم چون ہمخوان دانش آرا ارم کم از ان کہ تو رخ نہان ارم از بلا گنج از ان پیر دازم	بعیادت بدرود ہند ہست گفت آری ولیک سو تو این آب و آتش چو خاک بر پاشی چون تو زمین فارغی ترا باد عافیت بہ چو این آن دارم تو نہادہ مرا لقب تاج گنج بر آرد کی خوری سحر منگاہ در بہاران جهان نیاراید از پی جان اہل دین ہاشم کی ز مطبخ بسوسے باغ آیم مردہ نفس را روان دارم تا ترا گنج عافیت سازم

بندہ بودن و بندہ
 بنفشہ بندہ است کہ
 سزاوارد کہ گمانے
 و تمام باشد و ہر جان
 اس سزاوارد کہ
 سزاوارد کہ بندہ
 کہ چون آب از شربت
 و چو خاک بر پی پاشی
 و ہل کی انگاری
 ۱۱

نا و لم چون بہشت نور دہد
 زان ہنے دلبرخ فراز کف
 بنو دیچو موش مر دخن
 بنو نی نہ گردہر کلب
 بلکہ مر دخن بہر جائے
 بیشہ نظم را چو شیر بود
 جان گویندہ چون نکو گوید
 خود مر میت بی تو نہ ہر دہس
 چون نہ مروان جنگ پر خاشم
 گو رہر چون ندا و کس اوست
 کہ چہ شد ز اہل روزگار جدا
 سو سہاے کہ فارغیت از آب
 تو مرا گوئی اسی خرطشان
 کنی خدمت این بزرگان را
 کی شود سوسے لاہی اللہ

نور تنهانه صد سرور و دل
تات صدوز عقل باز گفتم
لقب نه دزدخانه ویران کن
خانه و کوی گرد چون گریه
چون زمان کم چند بهر پای
جان نه زمین چار طبع چیر بود
ز اب جان وی دل بهمشوید
خیره رونق و پیچیدی بوی گل
خاره را خیر خیر چه خراشیم
نه ز پالان ورنج بار برست
چه گشت آخر از کس غفلت
چه سر آب نزد او چه سراب
سوی درگاه این بزرگان تاز
سخت بیجی متی دل و جان را
حاشق تابه کی شود مایه

زالی چون مادر کاو بگذارد
کی فروشد غر و برشته جان
گس و گریه سوی خوان یونید
گریه از بهر لقمه صد خوار می
باز شیر دزنده در حرا
گریه از بهر لقمه جور برد
باغ دین و تر و بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید
سلطه ز نیست خلق را در کن
خدا با خدا چوین باشد
جان که یکدم قرین نداشت
و هر یک عهد و خلق بدو نیند
نوح را عمر داده بود آ که
کرد و دعوت آشکار و نهان
خلق نشنود هیچ و دعوت نوح

کی سباس بسوس بر و ارد
آب سی ساله را قبا فی نان
سگ وز اغند کا ستخوان جو پند
میکشد با خروش و بازاری
گو خر را همه در دستها
بیر و شیر و پلنگ خور و بدر و
پرو و نیک و بد بود خلوت
خلوت آمد مرا در احو کلید
سلوت روح خلوت آمد لب
اشتری بی مهار چون باشد
راست خواهی و باز کن نیست
راست نیست و مردمان آیند
اندرین خاک نهصد و پنجاه
کا فران را بهر زمان آوان
هیچکس قتل و نهشت فتوح

[illegible]

مایه روح صورت خویش
 از درون هم خراغ و هم من
 بوده بحر کفایتش ز صفا
 این سیکه پر جواهر احسان
 روی خویش چنان ملک لسان
 از برون گریخت خون دارد
 گناه او مفتخران اسرافیل
 دست راوش بجو پستین
 پیر گهر چو گوش و گردن کان
 چون نماید روح صورت راز
 چشم گوش ست بهر آوازش
 گرچه چشم بست چرخ چون عیبر
 گرچه با قامت کشیده رود
 خرد و جان بسج در فرمان
 باره بخت او چو خوش قدر

مایه روح صورت خویش از درون هم خراغ و هم من بوده بحر کفایتش ز صفا این سیکه پر جواهر احسان روی خویش چنان ملک لسان از برون گریخت خون دارد گناه او مفتخران اسرافیل دست راوش بجو پستین پیر گهر چو گوش و گردن کان چون نماید روح صورت راز چشم گوش ست بهر آوازش گرچه چشم بست چرخ چون عیبر گرچه با قامت کشیده رود خرد و جان بسج در فرمان باره بخت او چو خوش قدر

او چو یوسف پدر چو یعقوبش
 وز برون هم شامه هم مجلس
 بوده در درایتش ز صفا
 وان دگر پر بویا بهر برهان
 خلق نیکو شش سحران
 شکفتن ساز اندرون ارد
 قهر او چو سارنج عزرائیل
 غار غنیمت از کشتادن و بستن
 آب طرش ز روی موی چکان
 چون زند بر فلک ششم آواز
 گوش چشم ست از پی رازش
 گوش گرد بهر چو سینه
 عقل در راه او بدیده رود
 این سه جوید همی ز غفوشان
 هرگز اندر نیاید او بر سر

مایه روح صورت خویش از درون هم خراغ و هم من بوده بحر کفایتش ز صفا این سیکه پر جواهر احسان روی خویش چنان ملک لسان از برون گریخت خون دارد گناه او مفتخران اسرافیل دست راوش بجو پستین پیر گهر چو گوش و گردن کان چون نماید روح صورت راز چشم گوش ست بهر آوازش گرچه چشم بست چرخ چون عیبر گرچه با قامت کشیده رود خرد و جان بسج در فرمان باره بخت او چو خوش قدر

خوب بود بستم به خود و عطاش
چون شدی قطب گرد خود مید
جفت جان دیده بسر دارو
درو بام از نظاره چرباشد
خون محبی ریزد و همی خندد
بوی خلقش بگوید اینک او
بنده گل شد چو بر دمید از گل
خلقش از آب زندگانی به
باد و درو کاروان خلق وین
خلق و خلقش اینک کیست چو
بیند آس که بود نیم بهار
هر دو عالم بدر کش شایست
قوت شهر درد و بازو دشت
آفتاب پشت در شب عظمای
از ریاض دل و ریاض جویان

گردن گردان بطوق سخا
فلکی گردنیک و بدیک
یدر بست کو چنین سپرد
هر کجا آفتاب و نور باشد
درخش چون سنان کنبند
گرگزیند ز زشت و از نیکو
خلق او را ز بهر راحت دل
دلش از بلوغ انجمنانی به
خلق او گوی از پی دل دین
عزم و خیزش از لب چو صد
آخرا ز برگ سوسن و گلزار
تا چو خورشید بر دو عالم تاب
صفت شرم در و ابر و لب
عقل او در سجده فضل
گر بپسند جلال و راعور

[illegible]

<p> کنان به زینت و جاش تا چه فرماید آن سپهر سرور ای امیر ملت باید چو مهر تلفح صورت از تو جوید و کرم ای هبی طلعت بهار فشان دست خود تو در شب و بجور زانکه تا خلق را خبر باشد اوست اکنون سلاطه شاهی زور و زبر بهر شاه دار و پیل عدل او در ولایت تیار برگرفت از عطا و عدل محل چشم دولت بدو شدست قیر منتها ای بدی منی دانند نخوتش هر چه کم به نیر و تر همه عدلش برای دین باشد </p>	<p> پرده داری خاک در گاهش چون کشاده ز روی پرده نو همه عمر هست دور سپهر دست بذل تو گوی و مرده دم وی قوی طالع قوی فرمان پایدار است تا بر دوز نشور شام بر دشت سحر باشد دولت او را گزیده هر گاهی گل نباشد بزرگ بوی خلیل چون نیم سحر بفصل بهار گفت و گوی از میان عمر و جل شاهی او بهکیند تقریر برتری در سدر و تنی در قدرتش هر چه پیش نهو خفتر در امارت عمارت این باشد </p>
---	---

این شعر در کتاب
 گلستان ص ۱۲۹
 در وصف امیر
 علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 آمده است
 و در بعضی نسخه
 ها
 کلماتی
 تغییر یافته
 است

[illegible]

زبان منور کند و محفل کز خون
عفت برین که در بهشت گام
آن بیخاک شود را گویند و
لایحین هم زنان کابین و روزن
و نتر طبع برده اند

در شب دهم از شب البستن
 تا چه آید ز باد ادمرا
 پس چپا از برم هیرانی
 هم سبکسوج و هم گران کابین
 پیش چشم تو معلقه در گوشم
 نه پندم کرد و نه سینه ماه
 رهت چون گل شود دلبان
 عقل کلی برو سلام کند
 جان آن دل گل قبا بود
 ریزه در شود سخن در کام
 تا مرا مرغ گیر و از سالتوس
 کو زروسیم در دلبان دارد
 پشت رویش همین بهتر است
 گل عمامه است و چرخ پیراهن
 ماه حکمت و آفتاب ضمیر

همه را شب روز حاصل و من
 عمر گشته بخیره باد مرا
 بنده بی طمع منم وانی
 و خیر طبع بنده هست چو دین
 گرچه از عقل دیده پر هوشم
 به چو خاست تا دورزی ازینی جا
 نام او گر کند بکام گذر
 بر درش گر کسی مقام کند
 دل آن جان که میج او گوید
 همچو گل چون ز جوش آن می
 همچو در گنم زمین بر بوس
 دوست گل آن را یگان ارد
 همچو گل تازه رومی خوشبویست
 از پی عدل شاه شلخ چمن
 از پی ملک سپنج در تپیر

[illegible]

ان نیتا انگشت ۱۱ در کمر کے پیرامون درخت تن شاخ بیون بدیرا سیرین از علی آباد نیت از قمر افق درست و از قمر نیت کمر کس اور از نون گرفتہ است بیت ان نیت کمر کس

[illegible]

می نماید ز گریز کوه گذار
 گزها ابر بلعی مر جان غم
 دوست چون کوه چرخ ز رعیا
 اشوب اندر میان میدان ما
 برگسته طوطیه با بگزار
 ملک بر خیزد تیغ گردی است
 نتوان گفت دلت دریاست
 شتری تا کیش تخت آید
 ماه جان از پناه ملک تو بود
 آشنای آمدی ز راه و سفر
 دست در مغز مرا سفل
 تا گذشت از آن طریق نفس
 سپهر آسمان بران خندد
 زار زار از فلک فرو ریزد
 بختم امروز بر نهاس آلم

وز خدنگ چو مرگ جان پرو
نیزه با اژدهای آتش دم
مایه ابرخیزد و از کسار
از سر دشمنان تو چو گمان ساز
بروریده مظلمای معاص
خه بنامیزد و اینست دل که تیر است
نطق را ما منست و نجاست
التماس ترا همه باید
ز حل این حل و عقد بر تو مشور
که بر مسراج روح پیغمبر
پای بر فرق عالم علوی
طاعت شد گشت ابدان و
کنی رزم تو کمر بند
ماه اگر از درت پیروز
که پناه تو امربجای آم

[illegible]

این کتاب را در روز شنبه
 ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز شنبه
 ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز شنبه
 ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز

خدمت من بهشت را ماند شلخ طوبی است از همه رگو ای سنائی بگرد رضوان بگو شاه بهرام شاه مسعود آن ای سنائی کم سنائی گیر گمان که گوید ببحر او دستخیز	حور زیبا سرشت را ماند شهر عیسی است از همه سو ویران از شنای سلطان جو که حق اوست پادشاه جهان با شنای شه آشنائی گیر چون صدت پر گهر کند پنه
--	--

ارقی بدایت و دولت

مثل جدای دولت شاه بود از آغاز پنج و غم خوردن آن نگندن بحسب بهر الم قیمتش هزاره قلب یا کم و بیش هر دم زو چو عالمی آرست گرچه ناخوان میدان رسید او را آخر الامر عالم و شه شد گرچه بودند شاه و متهراو	هست چون یوسف برادر چو عاقبت گنج بود و بر خور دن و آن بها کردش بشده دم و او هزاره هزار عالم بیش بوده هزاره هزار عالم است کار محنت بجان رسید او را بر سپهر شرف خورده شد نه که ایان شد بد برادر او
--	--

این کتاب را در روز شنبه
 ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز شنبه
 ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز شنبه
 ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز شنبه
 ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز

این کتاب را در روز شنبه
 ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز شنبه
 ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز شنبه
 ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز

<p> نه کلاه آمد آن هلاک اورا نه همه جا به یوسف آمد آن چاه جا به ست چون خدای بغلامی خرید و شد بهندوش خواجه آمد در دم سر برید داد بنده بنداشت پادشاه آمد دین شرف چیست لطف با خدا شکر آورد و دگر را بکشاد آدم آفتاب رو دگر بندد آب آیس خاکسار شود منم رفت و شاه باز آمد خود سیر آفتاب اچنه یان تا غریزش نکر و جلوه نکند قمر اندر سفر گرفت کمال کابروی نورشت گمان کاه </p>	<p> نه گنگ دند در میان اورا چاه داشت جمله آن خوان مال بارست چون گدایی نه ز لیخی ز چهره نیکویش پیر زن را بسوی دید داد نه غریزش چو وقت جا آمد این عطا چیست کار کار کشا نیمه جوینخ به شیرب داد لطف حق گریه شکا میونید سر آتش چو باد سا رشود نه چوره رفتنش نیسا ز آمد بی زیان باز گشت سوگن سوی هم شهر نشین از زن مرد آسمان از سفر نمود جلال آب گیر و ز ماه اگر خواست </p>
--	---

از خواجه نصیر دین

نه کلاه آمد آن هلاک اورا
نه همه جا به یوسف آمد آن
چاه جا به ست چون خدای
بغلامی خرید و شد بهندوش
خواجه آمد در دم سر برید داد
بنده بنداشت پادشاه آمد
دین شرف چیست لطف با خدا
شکر آورد و دگر را بکشاد
آدم آفتاب رو دگر بندد
آب آیس خاکسار شود
منم رفت و شاه باز آمد
خود سیر آفتاب اچنه یان
تا غریزش نکر و جلوه نکند
قمر اندر سفر گرفت کمال
کابروی نورشت گمان کاه

داود ابوعبدین علی بن ابی طالب
بنیامین نام طهر از دانه
و نام حسن از انبیا
بر ذریه از حسن
عبد الله بن ابی طالب
کیا خدیجه علی بن ابی طالب
بر ذریه از علی بن ابی طالب
حسن بن علی بن ابی طالب
بر ذریه از حسن بن علی بن ابی طالب
حسین بن علی بن ابی طالب
بر ذریه از حسین بن علی بن ابی طالب
علی بن ابی طالب
بر ذریه از علی بن ابی طالب

گر چو شب رفت چون مهر آید
 تا سوشه نوشش باز نشد
 شاه بارافت پشته نا پاشا
 متوجه تپه بادار و ملک
 و رتورست فلان ندید
 کشور می را در پادشاه فرست
 یک جهان پشته را کشد بر جا
 یک جهان یور شاه با بی پس
 خاک یا بی ز پاشی تا زانو
 مثل خانه هست خور گفته
 گرت یا پشته سبز زمین
 پیش او خضم اسیر بشمر
 هر سزادی که تاج خواهد آمد
 لعل کان از سنگ لبر می آید
 نیک اندر زانه نا خوش خوش

و هر چه می رفت چون مهر آید
 و یزد ملک و نیش باز نشد
 متوجه رچه پادشاه پاشا
 و تپه سیاه و اردو ملک
 و رتورست فلان ندید
 و یکی تن یکی دل زد و دست
 روزگار زد و پیل پهلوان
 چرخ را خضر آفتاب بی لب
 خانه را که دوست کد با نو
 و کد با نوست تا فرشته
 بیتی پشته پرو کرده نشین
 یا چو سیاحت آفتاب شمر
 بهنجوش آتشین کلاه آید
 مرد و نیا به مرد وین در یاد
 تا قید و عود و ان نش

در هر چه می رفت چون مهر آید
 و یزد ملک و نیش باز نشد
 متوجه رچه پادشاه پاشا
 و تپه سیاه و اردو ملک
 و رتورست فلان ندید
 و یکی تن یکی دل زد و دست
 روزگار زد و پیل پهلوان
 چرخ را خضر آفتاب بی لب
 خانه را که دوست کد با نو
 و کد با نوست تا فرشته
 بیتی پشته پرو کرده نشین
 یا چو سیاحت آفتاب شمر
 بهنجوش آتشین کلاه آید
 مرد و نیا به مرد وین در یاد
 تا قید و عود و ان نش

او بداند که شمع ملت کیست
شیطان اشنا ساز سلطان
پیش ازین گریه مرد پرور بود
شبه چو همنام گشت با بهرام
پر گهر زان جلال چون خورشید
عالم پیروز جوان گشته
هر که در یازد کف غبار کند
ملک بگذشت از خداوندی
جان نگمزد شهن ز ملک بت
بسم آورد در اصل و از پیکار
آرزو بود ملک اول و داور
دین و ملک و بهم فراز آورد
زین تحمل که شسته تحمل کرد
همچو ^{مهر} در محاق با اعزاز
ملک و ملک و هم و چین شد

او شناسد که اصل دولت چیست
 غیث را باز داند از طوفان
 نام سهرام نفس صغیر بود
 سعد اکبر نهاد چرخش نام
 دامن نجات دستین امید
 دین و دولت بدو عیان گشته
 ماهی از تابه کی شکار کند
 جان گمداشت از خردمند
 دُر دریا ز چوب فلک است
 ملک میراث قتیق حیدر و آ
 آرزو در کنار ملک نهاد
 جابه شرع را طر از آورد
 خاک امان و آب امل کرد
 شاه رفت و شنش آید باز
 من چو فال زووم چنین شد

[illegible]

[illegible]

از این اتفاق به *
مال حق را بجزای

چون سحر قیامت بر عالم گشاید
بر روی شرف بدین دوار
نه فرایش کند و نه زوال
زان تر سوزی ز مرگ و نیاز
تو جهان بخش بر جهان بخشای
ضاعف الله ملک عدش
گفت پس لا اله الا الله
صدقه جان و زندگانی را
ور زمان ز آس کمپیا روید
خضم چون آسیاست بر گردان
آسیا و آریافغان خروش
ملک محمود و خاندان سول
آن زبیت سونسات را پرود
شد ز محمود و از محمد پاک

همه اطفال چرخ را با دامن
لاجرم زمین نشین و بخشش و بیاد
چو دینار و کعبه بن دین دارو
درونا و سخا بجان و جمال
تا بهشت است خلق او ابناء
کف او چون بخشش آسود
گفته در بذله از پی بندش
مشرک آن روی خوب دید چو
بجهان داده زر کانی را
آسیا گرز خلق او بوید
تا که گزید مرو را یزدان
بهت خشمش نهیم او بد پوش
بهت خالی ز نقص عیب و فضول
این کعبه تیان برون آید
کعبه و سوسنات چون افلاک

مال حق با حق

[illegible]

از دو یک میر سحر و باشد
 هست شمشیر منور چون شیر
 باد و شمشیر و دین عقیق بود
 بیشتر زین کشتن تبار فساد
 شمشیر بر تخت ملک پیش نشست
 ملک باریا و شاه فرخ راک
 فتح مهر شاه برکت او
 زین قبل زین می کند شمشیر
 لشکر از لشکر و این دل زمین
 نامنه و ظلم کند در خواب
 آهسته در خواب شد ز صولت او
 عدل و جان نواز و تمکات
 قضا و ز نور طلعت است
 کند الما برای جان و شمشیر
 در سخن لفظ او چو سحر حلال

در نیامد و تیغ بد باشد
 شیر و شمشیر حسیت شاه دلم
 مادر ملک از ان عقیق بود
 که چنین ست ملک ایگاد
 دست و پای ظلم را شکست
 میکشد این شرف در پای
 لشکر فتح و نصر در صف او
 شربت مهر شاه دین افروز
 غوث او طرف حسن جور این
 ملک آباد را جویت خراب
 عدل بیدار شد ز دولت او
 فضل او چو عمر جان خواه است
 فخر و عار قضا ز خلعت است
 لعبت دیده سخت شمشیر
 در جهان جو و او چو عذاب لال

در نیامد و تیغ بد باشد
 شیر و شمشیر حسیت شاه دلم
 مادر ملک از ان عقیق بود
 که چنین ست ملک ایگاد
 دست و پای ظلم را شکست
 میکشد این شرف در پای
 لشکر فتح و نصر در صف او
 شربت مهر شاه دین افروز
 غوث او طرف حسن جور این
 ملک آباد را جویت خراب
 عدل بیدار شد ز دولت او
 فضل او چو عمر جان خواه است
 فخر و عار قضا ز خلعت است
 لعبت دیده سخت شمشیر
 در جهان جو و او چو عذاب لال

بتوان ز در پشت انگو پیر
 گرچه گشتی ز آب وار و سر
 کشمی از آب ساخته مفرش
 سوی پست از فراز همچو قدر
 سُم او همچو هم گیتی وار
 پای او دست مرگ را ماند
 دست پایش صبح کو شب بار
 گوی زن با دپای آهن سُم
 دارد از دیده مهر بازی خو
 گر بگر و بجزر هاس بود
 کم نبود از بهار زس در جوش
 گاه یک از جهان بر آرد گرد
 سرش از قبله هوا و لاشا
 تخت ملک و سند شاه
 پشت دامن کند چو روی پند

که بتنگ زو بر دهره تشویر
اسپ شش شتی است بامون
اسپ شش شتی است بیکش
سوی بالاز بست چو شش
کوه را با زمین کند هموار
که کس زو گر سخت نتواند
بدو نگاه روز و وقت بهار
از سران سران بپای ویدم
چشم بدو در ازان دو چشم نکو
باره او بدست و پای بود
که سپر شت بود و خنجر گوش
بر ز جعفری کند ناورد
موش از قبله زمین آزاد
کوه از ویر پشیره ماهی
روی گردون کند چو شش

[illegible]

سوی پستی رسیده اند
 ارباب کرم ای بی لطف
 در غم جمع رست
 که بفرمیدین بیغی باران
 اندک داندک باران
 شدن سال بیغی باران
 ۶۵
 در غم جمع رست
 که بفرمیدین بیغی باران
 اندک داندک باران
 شدن سال بیغی باران
 ۶۵
 در غم جمع رست
 که بفرمیدین بیغی باران
 اندک داندک باران
 شدن سال بیغی باران
 ۶۵

<p> نمکند وقت حمله اندیشه مانده از چابکیش در دوران سوی پستی رسنده همجور مال سوی آن بحر موج کشتی رز و من در و دیده ام که از پی سود ایچنین مرگه چو پسخ انکا </p>	<p> سایه او همی بر دپشته کار بن ران آسمان حیران سوی بالا و نده پنجه خیال سفر راه کهکشان بدو بتو تا ابد همچنین بخوابد بود که بر دپشت شهر یار سوار </p>
<p>فی خصاله فضیلته</p>	
<p> عرش اگر بارگاه را زبید شه بهشت حقیقت اعجاز هست چرخ ارچینش در ان هست ازین بی سال و ماه مقیم روز و شب بانماز و باروزه تا شود همچو عدل جاه ملک اجل از نام اوست مرگ طلب عد و نام اوست هر که نبشت </p>	<p> شاه بهرام شاه را زبید نه ز روی گزاف و راه مجاز هست قطرب چه تنگ منبت نه ز را می سخت و طبع سقیم یا سبانا با فیه روزه گمر کوه چون کلاه ملک خرد از علم اوست برگ طلب بهشت بهرام شاه و بهشت </p>

بهر همتا می شد خوش نام
 از پی ملک و شرع بسته کمر
 از پی دوستان گناه جدا
 از هم افتخار ملک اظفرست
 بست پای از نیل و جیحون
 بکند گز سحر اهد از یک مشت
 برگ سازنده از دو دست چرخ
 روح تازه شود ز دیدارش
 مهدی وقت محیی است
 رایش را گرفت بخت پنگ
 بهر بازویش از خط تقدیر
 سیرت انبیاست سیرت او
 سیرت او روان صورت چین
 من بگویم که خود را در کاش
 که چو تو خسر و سگ از بهر سیر

سرخ رویت بر فلک ام
 پیش علم علی و عدل علم
 چون شود پشت و پیش چو دو
 خرم او تیر ملک اسیرست
 نرم گردون ز حکم او گردون
 حکم خشم بسل مهر و پشت
 مرگ سوزنده از زبان جیحون
 مرده زنده شود ز گفتارش
 روز و شب جدال و جدت
 بهمچو در دست ماه هفتوزنگ
 ظفر فتح گشته جز زوایس
 جفا سیرت و سیرت او
 سطوت و ستون خیمه دین
 دولت از چرخ داد پیانش
 کم نشاند قضای حکمت

این هفتاد و یکمین باب است

این هفتاد و یکمین باب است
 در بیان سیرت و صفات
 آنکه در این باب مذکور است
 از سیرت و صفات آنکه
 در این باب مذکور است
 از سیرت و صفات آنکه
 در این باب مذکور است

ملن قود
 نرسن و کرسی از روز که در
 مصلحتی تا فی واقع شده
 متعلق با غلط اندازده است
 که آنرا مصلحت اولست چنانچه
 زبان عبارت از مقدار است
 فلک اعظم است که بیا از آن
 در وقتیکه میگویند
 باشد که در وقتیکه
 روز از زمانه او مینویسد
 در وقتیکه در وقتیکه
 در وقتیکه در وقتیکه

چرخ و کرسی که هست اندازد گرد او را جهان چید کشد چرخ چون دید بازوی چرخ نشه چو شد بر شکار شیران چرخ انتر آنکه که حال گردانند که بخند و بدست شاه درون از وقت بلیک شب کشور و سر گرد از زمین سپرد نیزه را شاه اگر بخت باند هر که او خصم شهر یار بود بر گرد و گرد نخواهد او بستان تیغ همب نام او چو کین تو زد نخبه او چو قات کات شود تیغ او بر حد دست رستاخیز زابرت شیر ملک بارنده	روز روزی کست از آوازه اش رایتش را فلک پدید کشد رخت بر گاو بر بند شیرش شیر گردون شود ز شیر می سپر تیغ او را اجل کیا دانند گاه بر دشمنان بگردید خون شاه مرغان بفکند شهپر جوشن ماهی تری بدرد مرگ آسوده را بر بخت باند مور گرد و اگر چه مار بود آسمان را طبق طبق آسان کین گزاری ترغیش آموزد قات از ان بوی قات شود شیر شید او بدید و گرد چمن ملک را نگارنده
--	--

در وقتیکه

مسن میسز اندر پیر جوان بود
 درنگ نیت الهی درنگ نیت الهی
 درنگ نیت الهی درنگ نیت الهی

روز جوان

چون بنی طر کرد

سر قارون امانت

دست این با

بر کند یعنی بنی یث

کنن سر کار بخت

اوپاسا خود کار

دست بیک

۶۵۶

در خواران کرد

مخت افریج

بعبی بی کبک

یا کینه بدین بیک

خاندانه شور

چنین غایب بود

کرب مودع

فانجان راز

<p>مهره پاش ست گرون گردون که ز مهر وار کس نبرد خون نقش روی سپر کند ز شمار که ز هیبت زبانش گرد دلال خنجرش خنجر می کند برو ره نماید زه گریانش اشتهای هم ست ابلش نیت سایه او هم اندر و نرسد سر قارون کند چو دست از پا عرب اندر عجم فراز آید و در آتش نشک یک گ است کشته و گور کند هر دو بهم همه را همچو طبع خویش کشاد چون دل دست نیز بکشاید رهست ماتم سرای آدم بود</p>	<p>گر ز اوقا بید بر ما مون بکنند قصه صبح خیم ز بون خمش از بیم او که بیکار این بود چاره اش که ز لزال چو که بر پا و او نفو شده خصمش از دم زند ز پیکانش مرکبش چون جز از پی خیمیت دیده دل در و نکو نرسد روز جوان چو در دل رود چون تک شهنش تبار آید ز آنکه باد و بوریک تک است ز خیم گزیش نمود و یکدم آنکه با تیغهای هندی تراور روم و چین اچو وقت کن کید کوتهوری ز بس که در غم بود</p>
--	--

سایه او هم اندر و نرسد

فانجان راز
 دست بیک
 دست بیک
 دست بیک

۹۰
 در میان سلاطین و پادشاهان
 و بزرگان و اعیان و اشراف
 و بزرگان و اعیان و اشراف
 و بزرگان و اعیان و اشراف

کار چون زلف یار خم در خم است شان جابه کوکب ز کمان به نقش و نگار خانه مرگ ترک ترکان شمرده در درگاه حسن غماز یار بر همه شان رحمت گشته جان و دل همه جان شان بوسه و دوچشم پیش او آهین کفن بودند شاه بهرام شاه رشکگاه زان ره آموز ابرو ریش که کوه شد که گه شان چرخ زان نیم چرخ او حیران چون زن مستحاضه گرد و مرد جمله حیران چون نقش ایوان دشمنش پی سپهر چو بامون بود	جو چون دو چرخ و مرد و مرد مرد شان پیش مرگ نقش نگین همه رنگ نوا و حبابه برگ از دل بنبه و ان میده حیات خصلت رشت گریه در شان رحمت بوده آب و گل همه بر سر تن او ز عشق عسل اگر چه چون کوه سنگمتن بودند کرد ناگه ز مسته تاج و کلاه نیست نه را آب سحت برکش بر دل ز تیغ و هیت شمشیر شود و اردست بر نهد کبان دشمنانش بر فور کین بنبرد از همه او ریزد و کیوان غم شته کامران چو گردون بود
---	--

در میان سلاطین و پادشاهان
 و بزرگان و اعیان و اشراف
 و بزرگان و اعیان و اشراف
 و بزرگان و اعیان و اشراف

که در دود و دود و دود و دود
 و دود و دود و دود و دود
 و دود و دود و دود و دود
 و دود و دود و دود و دود

[illegible]

[illegible]

بر قضا تنگ مانده را بگذر
جان خنمان بزم تیر و شان
کوه و دریا و بیشه و باغ و
پشت چوگان گرد و سربا گوی
رسته بر رخش لشکری بشکوه
خشم را رخ چون الف در بهم
اسب و مرد از نیسب آه گریز
دستها از عنان بمانده جدا
بهمچو مای بنفشک خشک خوش
بای کی گردان پایوه مانده بجا
دم شان باز نیس شدی هر گاه
آن زمان لا اله الا الله
و بهمه اوله از سیاست او
که بر خطاسته زد دشمن شاه
کرد در رشته بزم مردان کن

برعدوره بسته دست ظفر
جمله بدو شته بدل میان
موج میزد و درانیان از خون
سینه کلین ز تیر در کسا جو
هر یک چون چار بن بر کوه
چشمها کرده همچو جان در جسم
خشک مانده چو صورت شبید
پایما در رکاب و سرشیدا
مردی دست پامی خوشن پوش
زان دو دست سوار طوطی کشانی
که زکته نیافت و مهاره
و هم راره نبود در بر شاه
فهمها کاره از ارادت او
هر کجا این دو آمد آه آه
مهره در گردن نسبه کردن

له توفیق
 حضرت شیخ الاسلام
 شیخ محمد بن عبد الله
 مفتی اعظم پاکستان
 دہلی
 ۱۷

مهتره پشت شان بگزروشان
 باغیان را بر بیم بر لب پناه
 و بودای دریده مارک شان
 همچنان ریخته کوشش سر
 گر کس از گشتگانش چون فصل
 گریز یاران او نبود سمرگ
 هر که حجت اندرین لایت صدر
 بود بجنه زبانی فسق و فساد
 دل هر کس بنی و کینه چوتار
 تا فداکش جدا از نیکان بود
 بدی از قرشه ز غربت رست
 شه زبغ کن ریخت کوشش سون
 چون بدیشان خشم شد سلطان
 گشت چندان شهنشه اندر جنگ
 چون نیب سنان شه دیدند

صاحب نامه

کرده چون سجه های پیر زمان
 شده از نیم جرخ و ناوک شاه
 بشتهای کینه ریخته رگ شان
 که خیشد بوقت بخشش زار
 لاله منقار بود و گل چنگل
 کرده بودی ز جان شفیق
 از سر جمل بود ز سر مست در
 چون بقایای قوم بود ز عاود
 اسپ چون کوه و مرد و همچو چنار
 بدی اندر میان نیکان بود
 سوی بدر رفت هم بدر پیوست
 گوی یا قوت شد زمین از خون
 از برای موافقت بزمان
 که بر غناش پرزودن شد تنگ
 چون رکیب عنان شه دیدند

بودی انجمن
 بودند انجمن
 فخرنا صحنی گنگ
 انجمن از فخری
 که در سیله تبارک رسیده
 سیمانه دافع شرف
 در آن اوقات مردگان
 سرنگون افتاده گوشت
 ایشان از عظم اجسام
 یعنی دشت فرما اندرین
 افتاده باغالی شده و
 کاواک گشته

<p>گشت جان شایان وانه خشم گرفت ورچه ماران مو بر بر بودند با بز نیر بود و سکه مار سرس از تن جدا چو کوزه آب که بود با ده خوار عاشق زخم تیز گردنده رست چون ملکیت رست گونی که شتره شیر شد کرد در یک مان چو تن بجان خضم او همچو صورت شتر گشت که ز صراف کین نیاید علم چه فراز و چه باز دیده کور جمله خافلان شناسند این خبر بر تخت خوگ در محراب صورت شیر بود و شاد و نش جان او خشم کرده با تن او</p>	<p>مرغ دل شایان خاد خشم گرفت گرچه مرغان تیز بر بودند در زمان شایان شاه دولت یار که خضم به آب او خواب انچنان گشت شاه عاشق زخم رزم و برش بچشم هر دو ملکیت انچنان بر صاف چیز شد با غیان راهمه بندک نشان گشت غالی چو افسی جنگ عقل اند برای صرغه علم چه بزرگ و چه خرد با غی عور همه جهال و هر داند این که نرید برای ملک خطاب اندران جنگ دشمن خصم نش تشنه مانده زبان دشمن او</p>
---	--

که خضم بی آب از تن او
خضم بی آب یعنی دشمن یار
و تازیانی غم را در خواب
از تن جدا کردند که آب
کین رست گونی که شتره
پایان صورت که کوزه بود
کرد در یک مان چو تن بجان
خضم او همچو صورت شتر گشت
که ز صراف کین نیاید علم
چه فراز و چه باز دیده کور
جمله خافلان شناسند این
خبر بر تخت خوگ در محراب
صورت شیر بود و شاد و نش
جان او خشم کرده با تن او

عقل اند برای صرغه علم
چه بزرگ و چه خرد با غی عور
همه جهال و هر داند این
که نرید برای ملک خطاب
اندران جنگ دشمن خصم نش
تشنه مانده زبان دشمن او

که شناسا خرویدید عقل
زین پس عکس خن کرده خاک
پیش آسب گردشا همنشاه
چیره دستی و پایداری او
ب زبان سنان فتنه چو باد
مهر او جان خان ماننا شد
و شمش را بهر کجا که درست
و هر زین پرده گردا پیرو
مروید را بد زمانه جز است
سوی بدگر چه غرق نه نکوست
گر چه بد شد مزاج بدول ازو
بر نه جان خسرو منصور
از پی راه و عشرت و نیر
پیش بهرام شاه بن مسعود
بر کلاه و قبانش است تمام

بشناسد بدیهه را از نقل
آسمان را کند بسرخ لاک
خاصه با گرز چون شود همراه
کامرانی و کامنگاری او
خضم را در دوان خاک نهاد
لیکن او در دود و دمانها شد
دید بان مرگ و قهرمان سقر
پیمچو پرده آتش فلک آویزد
گلخن بیای خیز سزا بستر است
دافع و شمشت و دفع دست
غرق است و دل پهل ازو
شکو با بر زبان نیشا پور
ماه او زهره او و بهرام او
ظفر و مستح در رکوع و سجود
فلک و اختران سلام سلام

۱۰۰
 که نشاء خندیدید چه می شد
 پیچیدن مجازات پیچید
 گشتن پیچید پیچ
 بجلاده قیامت آب
 تمام کردی بپوشیدن
 ۱۰۱
 کجایم و کجایم
 زین این گویند مطلقاً
 و بی بی کجایم و بی بی مطلقاً
 برآوردنم و برآوردن
 آستان در خانه آمده است
 برهان سلام بفرست گویند
 مشهور است و یکم اول
 کردن و یکم اول

لطف او شد زمین از
 لوریه بوزن همیشه حلقه
 از زبان که بر او سپرد
 نصیب کند و لب سپان نوزان
 بدین امان حلقه نهند
 و بنام تارکات پادند
 ۶۶۶
 ننگینه بر زبان
 می نهد و دست از پند
 پیونج در دست است
 و رخ در دست چپ
 و در دست چپ
 صلیب و از دست چپ

بر خورای بر شاه سپهر بلند
 ای فلک آفتاب از یارش
 چرخ را که چرخ خلعت بودند
 سلطان و شورش من صعبا
 زانکه مانند مرد در یارب
 پادشاهی برنج که بدست
 پادشاهی نیاید اندر جنگ
 گشت شد شک اگر نگردد پیونج
 تیغ باید که خون پذیر شود
 شاه در ملک خویش از پی جود
 دست تارکات تیغ و ریح آری
 شده که خواهد که ماه دارد ملک
 و آنکه نبود و تلمذ مرد و خضر
 بی صلیب و صلیب گیر اگر
 زانکه در راه ملک هر شاه

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

توبه پیران سر از چنین فرزند
 خلعت یافتی نکودارش
 تو دوری و این که صدت بود
 قهر او شد و لوریه دریا
 هیچ زن بر نخاست از فرزند
 آتشکده پای و بکنج بست
 جز بجنگ با بش گون جنگ
 ملک نر مرد اگر نهند و تیغ
 ملک بی تیغ که چو تیر شود
 چون شد و پیش عتلهما سجود
 زانکه دفع از چپ و دفع از راست
 سیاست نگاه دارد ملک
 چند تلخی نگاه بان که
 چون طنین کی شود صریح
 بر سر تخت قدر هر ماه

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دولت آراسی باز و چیرت
 هر کمر که بی شکوه بود
 آب بجزار نه تلخ و شیرست
 زیر رانها برق دریا ساز
 گردستم نیز گوشش بین بر
 شاه بی تیغ باغ بی میشت
 در آنکه بی تیغ دین نیافت قرا
 جبریل آید و بید و گفت بران
 بر سول آنکه ناور و ایمان
 نیست بی تیغ ملک ارد و نق
 تیغ مر ملک را نگویارست
 کوه کو هست بر زمینها شاه
 شاه کو هست بر زمین بشکوه
 آفتاب که شاه گردونست
 شاه را اگر نه تیغ تیر برست

ملک پالای دست و شیرت
 کمر نال و در خشم کوه بود
 چون و گرا بهای گنیزست
 ابر بر برق پای رعد آواز
 خوش گفل سر چه چشم و خرد سران
 پاسبان دین ملک ز غایت
 ذوالفقار سه سجده بر گرا
 خون این مشرکان بگرد جهان
 خوش گرا ذوالفقار زود بران
 ملت حق ز تیغ شت مطلق
 ملک بی تیغ همچو بهارست
 تیغ دارد چر انداز و کاه
 تیغ دارد چر انداز و کوه
 هیچ بی تیغ نیست شبه چو
 خلق را نقد رستخیز برست

۶۶
 این قول از بیست و پنج
 از بندها کرده شده
 روان کرده شده
 منتخب اللغات

کشت تا صدر ملک بگریفتی
 پای بوس تو بامنه بامون
 زمین سبب از برای عز و جلال
 از بی خدمت تو اندر حال
 تاجداران رکاب بوس شد
 ملک همنائب تو بهست
 شد ز تایش برای شاه جهان
 مجلس پیش از بهشت اثر
 خاک بوسان در گشت به نیاز
 کرده از مجلس تو روح از دور
 چون تو بر دشتی نقاب بلال
 از لقای تو خیره شد خوشید
 شهر یاران نه تو رسید به کام
 زان همه خلق جز بجزو تواند
 مژده از وجود تو علم و کرم

این شعر از کلام حضرت امام علی (ع)
 در وصف حضرت علی (ع) است

و ز و اش تو ام پذیرفتی
 طوفت دار تو گردن گردون
 نه ز طبع ملول و روی ملال
 کرده از میم صد بهاران ال
 از تو جمله عمل پیوس شده
 بهتر سندان یافته ز تو بستند
 و ز پی روی بی پناه جهان
 روزی ز مرشش نموده ز ستر
 کرده خاک درت چو سینه باز
 ابر و ار استین و دامن پر
 زان اسایر بر سر یکال
 و ز نحاسی تو طفل تر و آید
 کرده حتی تو با هزار اکرام
 که گرانب رشک جو تو اند
 بدرهم سینه گشته قلب دهم

این شعر از کلام حضرت امام علی (ع)
 در وصف حضرت علی (ع) است
 ۴۶۹
 این شعر از کلام حضرت امام علی (ع)
 در وصف حضرت علی (ع) است
 ۴۷۰
 این شعر از کلام حضرت امام علی (ع)
 در وصف حضرت علی (ع) است

مر و مقلوب داده به نبرد	زبان زده جان خویش پیش تو مرد
شدر خاک در تو در عالم	آز بسپار خوار سیر شکم
رست گفت اندرین حدیث که مژد	کازر خاک سپرد اندر کرد
گر چه در پادشاه باشد عدل	نمان بی ناخورش نباشد بدل
آن بزرگان که دام جان تو زد	رسم جانبازی از تو آموزد
طمع از بوی دست از سر جود	پای کوبان در آید از در جود
هر که او جت خصمی تو در دست	کو و کاشن یتیم کرمه دست
چون شستی ببارگاه جلال	چون نووی بخلق ماه کمال
از تن دشمنان بکنندی سر	بر سر دوستان فشانندی زر
تا در دور گشت پدید آمد	قفل هیدر اکلید آید
نام تو هر که بر زبان راند	نامه بخت او فلک خواند
عباد تو آن را بطبع کریم	خورد جود تو چون عصای کریم
روزی نیکم در چو بهشت	گواهی اینها خدای بر تو بهشت
هم ملک بند و هم ملک جایی	هم ملک قدر و هم جهان شای
عاقلان زمانه ست تواند	قلعه های بلبلت دست تواند

طع از بوی آینه می پند
طع که کار او در کمر نند
افزوت ازین بوی
دست زاده تو از سر جود
بیتی بصفت و بهندی
وجود مصطفی شده
پای کوبان شادی کن
از در جود در آید
کوبان طع که از قنادین
در جود در آید
قفل هیدر اکلید آید
نامه بخت او فلک خواند
خورد جود تو چون عصای کریم
گواهی اینها خدای بر تو بهشت
هم ملک بند و هم ملک جایی
عاقلان زمانه ست تواند

۱۰۔ اس فی کحہ شیخ الاسلام غفرلہ فی مرکزہ کتبہ

روزی که چو عاقبت و روزی
 تا خلق را درست گرداند
 گشت ایران عقل اهل هنر
 این بین وی پشت خلق نیست
 تا چه کردست غزنی ادا کرد
 که خواهی تویی کنه بجسام
 گر چه چون آسمان بسید خصم
 باطلان تو حق کفن گردد
 همچنان آید از تو دور و دل نور
 ملک و ملت موفق از تو شد است
 یافت از سعی تو سرفرازی
 ملت از تو چنانکه خورشید
 که شمع تو نیستش آید
 نه نقش تو همچو مهر مست
 حاتم از جو تو خفا آموخت

نیز گشت سوزن در زس
 ست اعظم چست گردان
 ماند و آید روان اهل
 خشم تو چون زید و دل ملکوت
 که چو توشاه گشت بر خور
 نه فلک را ز بهر چار اندام
 چون تضادست تو نیچو خصم
 و زشای تو جان سخن کرد
 که خوشی جان زخوشه انکور
 وین دولت بردنق از تو شد است
 بین و شمع محمد تازی
 دولت از تو چنانکه ماه از مهر
 از لکن بر نیامدی خورشید
 که ای وین و دولتش بهمست
 دولت از ملک ثبات آموخت

<p> خدا خدایه علیک عین الله تا نزد تیغ ملک نماند زان به تیغ و سیف گرفتگی ملک لاجرم ملک هر دو پاینده است ورود و دیوار ز رور و روست همه جوایشند کونیش را بلکه از خلق جمله آفاق ملک میراث و ملک تیغ بهم ملک شمشیر ملک مرواست او و گرد خدایه است محض توحید و او شرع بود عاقبت آن بود که او خواهد درست او پامی بند غول آمد آتش دل بر آب خویش نماند مهره گردنش گندی پیش </p>	<p> بر جهان شده بیکدم شد شمس چون باره بر فلک آمد تو چشمه شمس تو گرفتگی ملک این چو زنده آن ربانده است شمس از اول که ملک جوی شود چون بیدار خلق رویش را از شمان حجاز و شام و عراق من ترا دیده ام درین عالم ملک میراث گرد گردانست خضم تو جنگ جبت و جنت ظفر راست گفتت شاعر استاد گرفتند اید کس و گرگاه و شمنت چون سرفضول آمد تا بر و آتش تو آب براند هر که چون شتافت گردن پیش </p>
--	---

بجهل نشسته
یکدم شمس از خلق
اول و سکون شانی
ببینی خوش و خوش
زده و زنده پدید
که در این جهان
در تو چشمه شمس
و شمنت چون سرفضول
تا بر و آتش تو آب
هر که چون شتافت
گردن پیش

تیر بر شد پیش تو ز دورا
خضم در دست قدرت افتاد
گرچه سحر تو جان بایند است
شیر اگر ز درازا گهی کرد
و دشمن تو چه بابت بغیست
جانش را خود شان چرا باید
نیر کز شست خضم گشت جدا
چون صد ابا ز گشت بر جان
نیک بشناخت از دل و شن
لاجرم تا بدستش آ و روست
کرده خضمت نقیض تیر و باب
خضم تو آنکه از تو بگریزد
یجبت از تو سومی بر کی شد
اهبت شاه جت دل برست
چون بقیض خضم ایا لان

کوه کرشد بگرز تو ز صدا
 پایها در رکیب چون باوه
 جان او جانت راستا بنده است
 پیش زور تو روی کرپه
 زود لغیت تیغ اگر میفت
 خود چه بوی تو یافت پیش آید
 باز گرد بسوی او چو صدا
 چه قضای تره فراوانش
 در تیر تو دیده دشمن
 فلک از سهم امینش گریست
 خانه چون نگین مصلط لایب
 خاک او بارش آتش انگیزد
 که ز بر گه بسوی در گشاید
 گریه ابر خنده گل راست
 رفت چون چرخ زده کون مالا

من فزادش
مے غمگینوت صحتی بالیقین
اصطلاحات گویند:

[illegible]

چون ز جان گزوفرق تو دید
دید خود را در آینه دل خویش
لاله صورت شده بخشش گمان
کرده از ستم بر ستم انترشان
آب و آتش شخونده او را آب
جز ز عدل تو نیست اندر کار
گوئی آموخت عقل و الافی
فتنه را داد امر من تو خوب
پیش عدالت بهار عالم سوز
عدل تو چو چمن با عدالت
بنه ای عدل تو بقای جهان
عدل تا ناید جا به شاد بود
چون در عدل باز شد بر تو
عدل مرگ را بریزد آب
بهست شادی دل سیم کار

اول او مرد و جوان از دیندار
دست و شانه جدا و فصل خویش
سرو بالا شده سرش نشان
باد پای تو خاک بر سرشان
خوانده این صحرایش از در پست
و و رباش تو و مترس حصار
از تو آئین ملک آرا فی
آب را برد آب تیغ تو آب
نزد عقلت سپهر پر آموز
جود حاتم چو خیل باندگیت
در کنار جهان نرای جهان
غضب اندر گلوچه جابه بود
در دوزخ فراز شد بر تو
چو مرسته را بپند خواب
خوش اندک چو خواب بیارن

[illegible]

<p>عقل رشکریست و ح افزای شع رعقل قهرمان باشد شاه با عین سلام تن نبود پیشه از پیل کم زید بسیار</p>	<p>عدل شاطره است ملک آرا ملک را عدل پاسبان باشد تا خطیبش در مرغ زن نبود ز آنکه گوته بقا بود خوشخوا</p>
<p>افق تنبیه الملک و حکمت الحق بغیر داهنته</p>	
<p>ای ز انصاف و عقل الاتر سخنه گویت بحق بشنو هر کس از روی عرف خود آید زان سخنمای خوب غره بشو عدل را چند شرط لابد است هر کس از بهر انتفاع ترا الامان الامان شو غرسته من مداهمن نیم چو دیگر کس که بشی در همه جهان بر خور گر سکه طلای بدی شوی</p>	<p>از علی زای تست بالاتر خیره بر راه تنگ تیره مرو متر ارسال و ماه بستانید همچو تر و انسان بعدل منو چون نباشد بشرط عهد است می ستانید گونه گونه جدا که نیز زند و بسته تره پیش نامم ز تر بات هوس هستم یک تن تو نیستی معذو برساند بدی بطلو</p>

عقل رشکریست و ح افزای
شع رعقل قهرمان باشد
شاه با عین سلام تن نبود
پیشه از پیل کم زید بسیار
افق تنبیه الملک و حکمت الحق بغیر داهنته
ای ز انصاف و عقل الاتر
سخنه گویت بحق بشنو
هر کس از روی عرف خود آید
زان سخنمای خوب غره بشو
عدل را چند شرط لابد است
هر کس از بهر انتفاع ترا
الامان الامان شو غرسته
من مداهمن نیم چو دیگر کس
که بشی در همه جهان بر خور
گر سکه طلای بدی شوی
از علی زای تست بالاتر
خیره بر راه تنگ تیره مرو
متر ارسال و ماه بستانید
همچو تر و انسان بعدل منو
چون نباشد بشرط عهد است
می ستانید گونه گونه جدا
که نیز زند و بسته تره
پیش نامم ز تر بات هوس
هستم یک تن تو نیستی معذو
برساند بدی بطلو

<p> ورنه گردی بروز محشر پست همه فیکان ترا نکو گویند الکنی کن عمر ستاین را کس ز عدل عمر نیا رویاد رحمت طفل حرمت پیران سایل در که تو قارون باد </p>	<p> بان و بان ماز خود گیرستی آمنت خواهم که هر کجا پویند بهر عزم ستم گرایان را آختمان عدل کن که از ره دای خوش بود خاصه از جهانگیران دولت باد و ام قرون باد </p>
<p>حکایت نین و او خواهر سلطان محمود</p>	
<p> آنچه با پیر با صنی آن زن کرد که از و گشت زنده را وی و عجز که بدندان گرفت از آن گشت قصد ملاک و مال آن زن کرد چون برو جامه عسری کرد بشنوا این قصه عجیب بین بشنوع آورید نردان سرا بسته دین شد مرنج هلاک </p>	<p> آن شنیدی که بود چون در غوغ شاه شادان زمین دین محمود کان زن او را جواب او درشت علی در نسا و در با و درو خانه زن و بظلم جسد برد زن گرفت از آفتاب غریب کرد امنی بقصد سلطان را که زمین عامل نسا ملاک </p>

شاه شادان از زمین دست
 دست نون دست و برون
 و تزلزل قوت و توانایی
 غنیمت الفت طله قورما
 این با کسر اول نام
 شربت در خراسان
 در خراسان
 با و در خراسان
 را و در خراسان
 نام طله است در خراسان
 "میران قاطع سلیح تو
 خانه زن از آن که در غریب
 نام طله است در خراسان
 در خراسان
 در خراسان

شاه چون حال سزین شنید
گفت به پدید نامه گزشت
نامه بستن زن و سبک آورد
که بزین جمله ملک باز دهد
با خود اندیشه کرد عامل شوم
زن و گرباره بر ره غرنین
نه بزین باز و او یک جو خاک
زن و گرباره را می غرنین کرد
قصه بر شاه دشت بار و گر
به تظلم ز عامل باورد
گفت سلطان که نامه پدید
گفتن نامه برده ام کیبار
بود سلطان آن زمان شوال
گفت سلطان که پیرن کن شد
گرباران نامه سیح کار نکرد

پیرزن را ضعیف و عاجز دید
تا ز اطاک زن بدار و دست
شادمانه بعاقل با و رو
زن بچهاره را جواز دهد
که کنم حکم زن چو حکم سزوم
نزد و من بدارش تملکین
نه ز شاه و آتش آند و باک
بنگتر با چه صعب لعب آورد
خواست از شاه خو برای نظر
بخوشید و نوچه پیش آورد
رسم و آئین بدو گزینید
لیک برنامه می نراند کار
سخن پیرزن نکر و قبول
که دهم نامه تا روان باشد
آن عمید که هست در با و رو

طے قیام
 گفتند بپیشانی ایشان
 از این جهت که ایشان را
 بشدت اسباب و اسباب
 جلد ملک شدن ایشان
 و در این زمانه
 گفتند بپیشانی ایشان
 از این جهت که ایشان را
 بشدت اسباب و اسباب
 جلد ملک شدن ایشان
 و در این زمانه
 گفتند بپیشانی ایشان
 از این جهت که ایشان را
 بشدت اسباب و اسباب
 جلد ملک شدن ایشان
 و در این زمانه

مرور این سزا بود ناچار
رفت میر به بدین محفل
عادل ابد از چنان کردار
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
شاه را حکم چون روان شد
پیش از حکم او نباشد رخزم
ام سلطان چون حکم میزد
لفظ سید که گفت از بی شای

تا نازد و حدیث سلطان خوار
گشت مروت و فساد و جو بنکال
جان بهیوه کرد و در سیر کار
شیر با گور آب خور و بدشت
عالم از عدل و عدوان پست
مکنه هیچکس ملکش عزم
سایه ایند و از پی نیست
هست سلطان همیشه ظل آله

في عفو الملك و عده

احضت فیسرا غیاث ویر
کای امیر این جماعت ضعفا
کر بحق بسته اند حکمت کو
عقد کان هست بهر دینداری
تو طغر خواستی خدایت و
هست نزد خدا و خلق ای شاه

گفت روزی ز بهر جمع آید
از تو پرسم که هستی از طرف
در خود از طاعت و عبادت کو
از برای چه روزی باری
او ز تو عفو خواست ناری یاد
شکر قدرت قبول عفو گناه

لعل شاد
 بنت بر سر
 مرغ محال
 بجان ناز عشق
 ادا طالع
 در کعبه
 رخسار
 سحر و جادو
 و سحر کردن
 بکار سحر
 بکار سحر
 معانی

چون بہ از تو دنیا فرمید	آئوبہ از جملہ بند گیش نماے
-------------------------	----------------------------

حکایت فی عدل السلطان	
----------------------	--

گفت روزی حکایتی پر
کامندان روزگار شب بود
و ادوانصاف عدل گستر
گفت روزی بر بنی و خشت
یکم چند سخت بسته بند
روز و نزدیک را هنر نقش
گفتش این خنده و گریستن
گفت مار است این گریستن
گریه و ندامت حرام و حلال
رخت بر باد گشته و ربنده
ظلمت عدل روزی شب
عادلا نیم یک با فن خویش
هر که او عدلی خویش بگذارد

که مرا پندش نه تیر
عالم عدل را پناهی بود
هر کس بر زبیر او خورد
و دیده در بند کرد و گاه خوشت
وزد و گرای بند این ان خند
و دستخیز را هنر نقش
و اینچنین مال بند بسته
که چنین نعمت از میان بسیار
جمع کرد و نذر و کمال و مال
بر خود و عا و لان همی خند
زان همی نشو و نیاز بسیار
رخت بر داشتیم از تن خویش
طلعه را خندای بگزار

علی قزداراد
والضامنان
به بعضی اول و
سکون ثانی
و در وقت و
در وقت و
در وقت و
در وقت و
در وقت و

[illegible]

[illegible]

من سرباهی ویم تو دل خوش دار
با دوز پیر واد کار بد او
گفت کهای میر باز ده خرم
که در احون توئی عوض بشد
بازرگی که آدت حاصل
چون وینی را بکوی توان کرد
چون توئی با هنر از شمت جاه
اینچنین لفظ چون در شهوا
گشت از ان یک سخن خجل نامن

جفت و کین و دعای بانه
 در زمان پیش روی زبان بکشد
 سن بشخصه چگونگی غم خورم
 رست چوین جوهر و عیش شاه
 هم نباشی بجای وی در دل
 کی بود ما در شهر اندوه
 نیست ما را بجای آن بخواه
 یادگار زان شب بیدار
 بیدار زان خود در شربت بگرفتار

چنین مشا و ماضی با چو
گشت به یو کسین مین ری
سرفح گردند و را در کار
عاقبت گشته شد بناحق و جو
ما در کس داشت پیر بن عابر

ناصر الدین سے کہ تم سے
متغیر زوجی و حبیبی
از شیانی درم ہزار ہزار
مسیح نابودہ کا راز را غور
کہ بنو قیس و عاص را حاجت

<p>شاه آزاد این سخن بشنید ز ان خجالت بدل پشیمان شد</p>	<p>پس زن را با دوسی بگریزد چشمش از حال فتنه گریان شد</p>
<p>حکایت در حکم نوشیروان</p>	
<p>حاجه بر دجام نوشیروان ول خازن بیم شه بر غایت خازن از بیم جان خود بشتاب جان خازن بباقت از پی جام بامید و برامت و غم و درد شاه گفتش مرغ و غصه بخت ول خود را بجای خود باز آر چیت بهتر ز خیره جو شیدن کانکه بداشت جام ندید باز شاه روزی میان رکبه رک کرد اشارت بخنده بی بارس است بخشودن اینت بخشیدن</p>	<p>وید از و شاه و کرد از و پنهان جام خجستن گرفت از چپ رست هر کس را همه نمود عذاب گشت از بیم شاه خون آشام هر کس را مطالبت میکرد بیگانه را مدار و غم و رنج بیگانه را برین گشت آزار پرده بر گناه پوشیدن وانکه در است فاش نکند بر آ دزد خود را بدید با کمر کین از ان جام است گفت از آنت پاشیدن اینت پوشیدن</p>

علاقه زخم شانی
۶۹۰

اگر بپای از دوزخ گرفت آنرا
 چکنی پس چو دسترس داری
 هیچ کوتهدار این دوزخ
 بزبان میخراش جانهارا
 آخر الامرین تراش فراش
 طالع کجور شد معروف
 گرد او بهزان و آب گرد
 خون صورت همه نگویم من
 خون او خور تو از دعای کج
 شاه چون عالمست باید بود
 روز روشن بچو و کوشیدن
 عدل کن زانکه در ولایت دل
 در شبانی چو داد کرد و کلیم
 تاشبانی نکر و بر حیوان
 عدل در دست آنکه داد کرد

غیر ازین بس بود مسلمان را
تو و آذر دهن و ستم کاری
نه زبان نه دست و قتل مان
به تهر می تراشند ناهارا
بانگ مرگت شود ب عالم فاش
جوراوشانه گشت جان تو صوف
خونش خورگر حلال خواهی خورد
تو بهسانه مرگ کن رفتن
که دعای سحر به از پنجشنبه
باسپاه و رعیت از پی سود
شب تازی بر اژدوشیدن
و پیغمبری زنده عادل
و ادب پیغمبرش منور و کیم
کی شبان گشت بر انسان
ناوک مرگ را نکو سپست

بر گردن من
بنویس که این
پیش از آن
۶۹۱
حاج محمد
محمد علی

مستوفی

که میست قالی او است و السلام الله علیه الحسن و حضرت رسالت محمدی که تقدیر کرد و در دنیا و آخرت

<p>ز آنکه وارو ز عدل عادل دل شاه بدول همیشه خوار بود تیز و قاهر هر ملک خلق و جوهر نبود شیر خونه اشتر دول به ز سلطان بدول عادل نه تواند ستدنه داند داد جان با نضاف طبع در حق است او نه شاه هست نقش گریه است جور او پایی خلق را بند است که از دامن و راحت روست ز خوشه را بی خانه و نجات عدل شمع غنث و جور شمع طوفان تو نیت خوب کن جهان بین سخن دار بود ز مهدی کم که بدین و بداد مهدی شد</p>	<p>مگر بر هیچ نماید از عادل شاه پر دول ستیزه کار بود شاه عادل میان نیک و بدست بر میانه بود شه عادل ملک را شاه ظالم پر دل و او کس شاه عاجز با داد شاه جاپر ز ملک دین تهنت دل شه چون ز عجز خونا به است عدل شه نعمت خداوند است شاه عادل چو کشتی نوح است شاه جابر چو موج طوفان است باشد اندر خند آب آبادن طالب شاه عادلست جهان هر که داند و بداد و دین عالم که نه مهدی و نه مست عهده</p>
---	--

که میست قالی او است

و السلام الله علیه الحسن و حضرت رسالت محمدی که تقدیر کرد و در دنیا و آخرت

۶۹۲

و السلام الله علیه الحسن و حضرت رسالت محمدی که تقدیر کرد و در دنیا و آخرت

و السلام الله علیه الحسن و حضرت رسالت محمدی که تقدیر کرد و در دنیا و آخرت

و السلام الله علیه الحسن و حضرت رسالت محمدی که تقدیر کرد و در دنیا و آخرت

و السلام الله علیه الحسن و حضرت رسالت محمدی که تقدیر کرد و در دنیا و آخرت

تو بری شود جو رو بد عیدی
 خزان صاف زب شکیست
 ساختن برت شید بر اردون
 باستم شور مملکت شود نیست
 بادشاه مسلط شد و
 از خدای و اهل بی آگاهی
 ای دبایج و تخت مرحوم
 وی بسا تیره های گنجوران
 وی بسا تیره های دبستان
 وی بسا رایت عدو دشمنان
 وی بسا باد و بوشن تکینان
 وی بسا بادگیر و طارم و قیم
 وی بسا رفته ملک پنهان
 آنکه یک پیرزن کنت بجر
 و آنچه در نیم شب کند زله

۹
 بوشن طلاق

کما فرم کرد خنچا منت مهدی
 پنج بیدار و شمشیر بیکسیت
 سوختن رست بید بر اردون
 بی انت نقشن اوری و نیست
 از خدای و زلفق باشد دور
 ایمن از نابوک سحر گاهی
 سخت لخت از دعای مظلومان
 شاخ شایخ از دعای نجوران
 تار تار از دعای غمخواران
 ریز ریز از دعای پیرزان
 تر ت و مر ت از دعای سیکان
 زیر و بالا از آب چشمه تپیم
 زار زار از دعای بی پدران
 نمکند صد هزار تیر و تیر
 نمکند چو تو خضر دی ساله

۹
 تو بری شود جو رو بد عیدی
 خزان صاف زب شکیست
 ساختن برت شید بر اردون
 باستم شور مملکت شود نیست
 بادشاه مسلط شد و
 از خدای و اهل بی آگاهی
 ای دبایج و تخت مرحوم
 وی بسا تیره های گنجوران
 وی بسا تیره های دبستان
 وی بسا رایت عدو دشمنان
 وی بسا باد و بوشن تکینان
 وی بسا بادگیر و طارم و قیم
 وی بسا رفته ملک پنهان
 آنکه یک پیرزن کنت بجر
 و آنچه در نیم شب کند زله

حکایت در عدل پادشاه

روز که از روزها بوقت بهار دید ز اسب نشسته بر سوار بر تن از جور و ظلم پیراهن هر زمان گفته امی ملک فریاد چاوشه رفت تا کند دوریش را ند محمود اسب را بر زال این چه آشوب باک و فریاد گند و پیر ضعیف تیره روان گفت زال ضعیف و درویشم پسر که دارم و دود و ختر خرد از غم نان و جابه ایشان خوشه چین بوقت کشت درو سال تا سال از ان بود ناغم بر من از چیت جور تو پیدا	بود محمود ز ابلی به شکار رویش از دود و ظلم گشته سیاه از کربان در یقه ادا من بر همه داد و بر زنی بیداد دید ناگاه شاه دوستورش تا همی باز پرسد آن احوال باز گوینچه بر تو بیادست آب حشرت ز دیده کرد روان کس نیاز دارد از کم و بیشم پدر هر سه شد و دو سال که مرد سید و م بر سر تی درویشان از زن و با قلی و گندم و جو تا گنجی که من تن آسانم آخر اموز را بود منردا
---	---

حدیث حکیمانه ۶۹

چند ازین ظلم و رعیت کا زردن
 بودم اندر و کسے سے مزد و
 دی سرماہ بود و سن بنشاط
 پنج ترک آمد از قفسا پیغم
 آن سبدراستد ز گردن کن
 آن و گرام و زدم چو بے
 گفت خواند از شاه محمود دست
 بر خود و جان خود بخور ز شمار
 من ز گفتارشان تیر سیدم
 بسیر راه تو دویدم تفت
 من ترا حال خویش کردم در
 گریا بزم ز نزد تو من و داد
 آه مظلوم در سحر یقین
 در سحر که دعای مظلومان
 بشکند صد هزار را اگر دن

نال و ملک تیر کمان بردن
 از برای یکے سبدا انگور
 بستدم مزد تا برم بر باط
 خواند از ایشان یکے بر خوشم
 من باوردم از غنا شیون
 تا ز من بر بخیزد و استوبے
 زین جنع مرا چو مقصودست
 راه را پیش گیر و بانگ مدار
 راه را پیش تو پیر سیدم
 از من آقام و صبر چله برفت
 از دعای من عقیقت ترس
 در سحر نزد او کنم فریاد
 بدتر از تیر و ناک و زوین
 ناله زار و آه محسوسان
 در کش از غلخسروان است

۹۹۵
 در سحر و جادو
 در سحر و جادو

که تو انصاف من نخواهی داد
 بگذر و زود ملک تو نگاه
 خور و مال و تو حسابی
 ماند محمود ز ابلی حیران
 نزار زار از عیش و گمبیت
 تانست اندک از زر انکور
 روز حشر آخرین پرسندم
 خصم من گویند زن نیست
 خصم من گریز من نشد نشود
 زال را پیش خاند گفت بگری
 زال گفت از دوی مرا خد گنج
 خسر از مهر بدلی باید داد
 تا چه باید که تا تو باشی شاه
 خور و سوگند شهریار جهان
 گفت چرخ را بیا ویزم

۶۹۶
 یقه کیم سنانی

روز سه از ملک خود نباشی
 بر سه و یک بیست و نه کلاه
 اندران روز چون جوابی
 اندران کند پی پی زبان
 گفت ما را چنان باید نیست
 سوی خانه بروی فرود
 بنگر این چل تا چه فرسندم
 در قیامت مرا چه تیرست
 در قیامت چه زار خواهد بود
 آنچه باید از امر او بگوید
 بر خیز و ز جان من این پنج
 ورنه هر کس ز پشت دم زار
 با داری پیش من باید کاه
 بنمای و میر و تشر آن
 اسپ از نجای پس برانگیزم

زود هر پنج را بیاوردند
هر یک را بگوشه آویخت
زال را گفت بدین می خشود
باغ از خاص خود بدو بخشید
خسر و کاران چنین باشد
دست انصاف تا تو بکشدی

حلق شان سوی لیسان بر
 لشکر از دید ما همی خون خست
 از تو بر رهنمان نصیب این بود
 تا از عدل وجود هر دو دید
 در غور حمد و آفرین باشد
 ای خنجران بست کلاه شادی

حکایت

ستمند در دهنش شے مست
 روز دیگر مسلم بیدین
 بر دو صاحب خبر بنفشه روان
 هر دو پایش خواند و مرغ سجود
 گنہ مرغ بے زبان ز چہ بود
 آنکه جان دارد و زبانش نیست
 آن کی پای او و پای تو بود
 گر زانداخت گمان از دست

پای مرغ معلم بشکت
پیش بت رفت تا کند بفرین
قصه مرغ و شعله و ربهان
شعله را گفت اگر گوئی رست
من بر ارم ز روزگار تو دور
تو چه دانی که رخ جانفش نیست
ایزد از دست من بدین خوشنود
شعله را هر دو پای محروبت

این کتاب در
 دست خط
 میرزا
 محمد
 علی
 قزوینی
 در
 شهر
 قزوین
 در
 روز
 ۱۲
 ماه
 ۱۲۸۰
 قمری
 در
 شهر
 قزوین
 در
 روز
 ۱۲
 ماه
 ۱۲۸۰
 قمری
 در
 شهر
 قزوین
 در
 روز
 ۱۲
 ماه
 ۱۲۸۰
 قمری

برگزفتند شهنشاه را از جا شبه معلم خجل ز کرده خویش از کافات این جزا برخواست عوض مرغ بره دادش تا قیامت ز عدل نوشرون	یاد از زبان	بر سر دست خویش کرد و پیا از خجالت گفند سر در پیش را بهب شده رخت را بنوخت بر معلم بدید شد او بش یاد از آن آورند پیر و جوان
---	-------------	---

در کفایت و رای پادشاهی

شاه شایان بین من محمود شاه غازی بین من خدا یافت وین آخوند تازی روزی اندر ویش قنادهوس ملک روم را کتد آگاه گفت بر در گم که ام کست اختیار از قنادهوس از فضل آن بهر علم حیدر ثانی که در حاضر و احوال بگفت	که جهان ابدال به بقای که پیر او بر زمانه بار خدا سر فریزی بدان شبه غازی که سوره و میان فرستد که منم بر زمانه شاهنشاه که در این کار به علم بسست خواجہ بوبکر سید السید آنکه خوانی در وقت شامانی راز خود زان کو شیر نفست
---	---

میرزا یحیی خان
۶۹۰

گفت خوابم که سوی و شوی
 بگذاری ز من یکے پیغام
 پس گوئی که محل با بفرست
 ورنه جنک ترا بچم زود
 گفت ابو بکر بنده فرمانم
 گفتنی گفته شد بدو یکسر
 کس فرستاد پیش شاهی سلطان
 که در حاضر و را پیش نشاند
 پس بگفتش که گردان خصل
 گوید ای مرد ما کی این بنمایا
 در چنین بارگاه داین میهم
 بنده را و حتی خود آن محل دارد
 خلایه خیره رای هر جان
 پیش این تخت با بزرگی بخت
 تو چه گوئی جواب این گفتار

محل کبریا ۱۲۰۰

محل کبریا ۱۲۰۰

بر آن خیره رای شویم شوی
 برسانی بشرط خویش کلام
 ز رودی با و در بدین نهرت
 از تو و ملک تو بر آرم دود
 رفت را با و مرا ترا جاسم
 همه پیغامها ز غیر فرست
 که برو خواجه را بر من خوان
 سخن از هر نطق برش میراند
 رومیان آوند با توجبدل
 شرم ناید ترا ز شاه جهان
 خلایه رای همه بنی تقسیم
 که زوی شاه ما خلل دارد
 چون و پریش شاه بتان
 سخن خلایه چه باید گفت
 از سر لطف نرسد بیکار

گفت شاهی
 ۶۹۹
 بخت کبریا
 بدخل لغت
 من ۱۲۰۰

علی بن ابی طالب از خبر سلطان کنیز را بدیدند و بپایان رسانیدند و بفرستادن

کای سخن سایه گشته زوان و آدمی گفته را بشتر جواب هم تو این را جواب فرستی تو بدید مرد را جواب سوال لیکن این از جواب کرد دست نیست با تو مرا بدین حد ظلم جزوی کسی نیارد کرد که فرزند تر خوروی از بهر نزد هیچ آشکار و نهان خواجگه گفت این سخن بود معلوم صد دراز رخ بر پاک بکشد رویان را بیان مقرر گشت کرد و ستودن خویش را معلوم نه چو دیگر سخن حدیث طبت گشت در گوش او چو حلقه گوش	خواجگه بگوید گفت سلطان را این سخن کرد پس ز خصم بی آبرو یکایک کنون سخن تو آراست گفت سلطان که گرد و این حال که چنین است حق بدست شهادت بنده را دوست من خلاست بے لیکن اندر محاکم این مرد کس ندارد بملک او زهره جزو از ظلم کائنات من کان و اتفاق این سخن برفت بروم هم بر آنسان جواب ایشان داد چون سخن جلگی نکرد گشت چون شنید این سخن عظیم الروم لیکن سخن باز بهر آن منطقت شد محفل آن حدیث و گشت نموش
--	---

«باید که
 سخن را از
 یعنی دانی و دنیا
 و طاعت از آن
 و جاه و غیره
 «باید که
 سخن را از
 یعنی دانی و دنیا
 و طاعت از آن
 و جاه و غیره
 «باید که
 سخن را از
 یعنی دانی و دنیا
 و طاعت از آن
 و جاه و غیره

این سخن گفتند و بپایان رسانیدند و بفرستادن

و آنکه او دانش و بصیرت دارد
 آفتاب را جل خنجر و گنج آمد
 آفتاب که بر جهان گرد
 ای که اقبال شاه دیدستی
 هم بهین چشم شاه در هر دم
 هر زمان پیش شاه داد و قسم
 با خرد و راسته صوری به
 شاه اگر خواندت گریز مجوی
 بجدل و در حدیث شه تاوینر
 هر که بی عقل صدر شاهانست
 کاو ل صف برانکس مانده
 مال به سر زمانه و از نگاه
 ز آنکه بهر قوام تخت و کلاه
 از بی نظرم این گلین منفرش
 اسی برادر تویند من بشنو

با شش شاه تاج سردار و
 گرچه خفاش ازین برنج آمد
 بهر خفاش کی منهان گردد
 الظفر الظفر شنیدستی
 الحذر الحذر عی خوان هم
 چار قتل بر چهار طبع بدم
 میخیزد از شاه دوری به
 و بر بر اندریم ستیز میباید
 تیغ تو گشت در به که خسر و تیز
 پیل در ناودان بود بدست
 کاخند کار با نگو داند
 خرد از بهر ایس خدمت شاه
 مپس فریضه بود سیاست
 پر زباده ست پای آب کش
 و ز زمین نشو می سه که بجا جو

[illegible]

حکایت

آن شنیدی که گفت نوشروان
چون بر درخت قطره خوری
زمین گنه مرا بخوانم گشت
مطبخی چون شنیدی این گفتار
در زمان ریخت چون همه مردان
گفت عدد تو از گنه بگذشت
ای سیه روی این چه است
گنهم خرد بود اول حال
بر گناه هم گناه بپردازم
تا بچیت خلق بر گشت
تو کونام زنی که من مردم
گفت خسرو که نیست کردار
ز شکار می و خوب گفتاری
فعل تو من بقول تو دارم

مطبخی را بوقت خوردن نان
گشت بهیات خون خود خوری
تا بهم از خشم میریزد در پشت
شد خلیفه روان رفت از کار
کاسه را در کنار نوشروان
ز خشم شیشه بینی و سر و پشت
گفت ای شاه وقت تو نیست
گشتن از بهر آن چه بود حال
بر تن و جان خود نرسد بشودم
که یکی را برای هیچ بگشت
بدی از نام تو برون بروم
در خوریکه تها که گفتار
از تو آموخت چرخ پنداری
شاد زنی تو که من ز تو شادم

ای سیه روی این
پسید از آن شنیدی
نام دیوسا که
اسم او گشت
چون شنیدی این
گفت عدد تو از گنه
بگذشت ای سیه
روی این چه است
گنهم خرد بود
اول حال بر گناه
هم گناه بپردازم
تا بچیت خلق
بر گشت تو کونام
زنی که من مردم
گفت خسرو که
نیست کردار ز
شکار می و خوب
گفتاری فعل تو
من بقول تو دارم

از درون خانه‌شان یکدگرند
و گیتی بدیدی نگه دارند
بتر ابد گلاب و سرکه درو
وزیر دیگران نه آگاه است
با دگر کس چرا گیتی یاری
تا شوی ساین و لایت دل
کنند از کند تیز بازارت
همچو می‌ناخوش گویند زنده
از دو بد به کن برون خربت
تو چنان زنی برو که از تو نرو
یا بود یا نه بر دورای باست
ورنه باشد آن سخن بد و ^{یعنی نال} بد
و آنچه عیب است جلگی بدرو
تا بر آید نه سال به چالاک
ورنه آن ترا او میار بگوش

هر خلاق آنچه ماده و آنچه نرند
 گردی نیک نیک پیش آرند
 زانکه از کوزه بهر عادت و خو
 خوشین را هم نگوخواهی
 تو که از کرکے بیازاری
 چشم کن بر سفاقت جاہل
 پس عاقل باخر کارت
 هست پندت مگاہ دارند
 ز خرد و جستن مراد و دست
 گر چه با خام صبح تو نپزد
 گر کند غنیت از دیر و نیست
 گر بود عیب آن ز خود بدرد
 ور کسی عیب تو کند بشو
 باغ دل را تو از بدی کن پاک
 گر تو میروی آن بشو از بدو

و انکه از کوفه الزبیرین
بروزن و منی تاودین
دستی کردن با شفا
اعزاز و در برابر
روغن و اشال آن
از ظروف "بران"
در پیچیده شدن
غایت با شفا
شدن و نادان شدن
و بیخبری مادی و دینی
نگاه دارند و گویا بهمان
سوء است.

[illegible]

عبدالرشاد دی
نمیدار و پس
نخج که از آبادی
کرم خدیجه
خداوندی
و شادی گنج
زار آبادی
کرم خدیجه

هر چه جز شاه کماله بشان ان
مثل شه سمر و رعیت تن
تن بی سر غذا می زنبورست
رو نوق جان ز عدل شاه بود
شکر و ایرانی و عربی و کرد
شاه را خوابش بنایخت
باش که گو دوکان زخفتن ان
فلک از بهمت ارچه زده وارو
شاه را خواب غفلت افت
شب فلک وارو از تارچه
کم ز نرگس مباحش اندر حرم
نرگس از خواب از ان حذر دار
شه چون غدا صبح ملک چون دیت
چون سیه و می بود و نیلوفر
شه چون در بجهار خواب شد و

شاه جانست فتنه نبود جان
هر دو از یکدگر فتنه بودند
سربی تن سزای تنویرست
ملک بی عدل برگ کاه بود
هر که عادل ترست ستا و بزرگ
فتنه بیدار شد چه شاه بجفت
باش مردستانه فتنان
روز شمشیر و شب روه دارد
همجو بیداریش بود رفت
روز و روز آفتاب سپر
چون کنی غم زرم مجلس نرم
که همه پاس تاج زرد دارد
فتنهش در درون آب حط
شب چو ماهی در آب بر سر
تخت او زود تاج آب شود

جان من
 ت
 بود
 و بود
 ست
 تان
 و ارد
 ست
 چرم
 ارد
 حقا
 شود
 ابرمان

<p>ای که بادین و ملک استی کار که نکوناید از زمین پر سے شاه شهر سے کہیخرو باشد او چون مرگ جان ملک بڑ باد بر خاک کینہ ور باشد شہ چو شست بر دیوچہ نزل نزل باشد اگر مقیم شود اول نورست باد و بہات</p>	<p>در شہرہ خوبی ترش خاک خوگ بر سخت و خرمین کر تو نیک لشکر نزع بد باشد ظلم چون ریک آب ملک در ریک بر آب تشنہ تر باشد ملک بیرون شود روز و ریل خاک شش در ہنر عقیم شود و از ظلمت آب حیات</p>
<p>بہ نقیبہ گفت روزی امین او حدیث امین سبای بہانہ چون چنان دید کہ مرگشت امین نہ درین ساعت ای بدکار چون نقیبہ امین سخن از و شنید گفت بر من مکن ترش بینی</p>	<p>کہ بران صد پایودہ و صد کین بشد و صد سوار و صد رانہ پس ہو گفت گامی چنان چہ بین بہنت گفتہ پایودہ رانہ نیک و نہت پاکہ از پایہ کہ ہمہ اکنون بہشہم خوب بینی</p>

در شہرہ خوبی ترش خاک
خوگ بر سخت و خرمین کر تو
نیک لشکر نزع بد باشد
ظلم چون ریک آب ملک در
ریک بر آب تشنہ تر باشد
ملک بیرون شود روز و ریل
خاک شش در ہنر عقیم شود
و از ظلمت آب حیات

[illegible]

ملک برای شاه مقتضاست
 رای شده جز صواب نپذیرد
 پس عطا بخشد شش گویا
 خواجه را که ملک عطا نمود
 بینو اگر خطا کند تدبیر
 و در ویران تو بینو ماند
 هر کجا کور دیده بان باشد
 عقل خندد و بزیرو اسن در
 بهر آب عالم و ابرار
 دین و دولت شرع و شریعت
 ملک ملت چو بود و چون تار
 ملت را که ملک یار باشد
 ملک بی ملت آشنا نیست
 که خطا با و دش جدا باشد
 تا اولو الامر لا یقش کردو

برای او که قویست منصوبست
 باز مردار و موش کی گیرد
 آنکه باشد گزین خلق آید
 و آنکه در رای سخط نبود
 تو خطای و زحمتش و گمیر
 و آنکه تدبیر با خطا ماند
 لاجرم گرگ سرش بان باشد
 بر که حسد و کور سوزن کرد
 مدحت پادشاه تشخوار
 زمین و زمین آن دو ال پند
 این بدان کن بدین خوار
 مایه شرع هر دیار باشد
 شاه دیدار ملک جوئیست
 شمع شرع مصطفی باشد
 کار خانی جفا یقش کردو

این حکایت
 در کتاب
 تاریخ
 و این از اوست
 و این از اوست
 و این از اوست

یک شکم زان شکا پیش خود بصیرت کرده نماید باز طامع و ظالم از خدای جدت دامن و جال بر کن از عالم چیت خبر عدل و ایام ممدی دست بکشای این فتح الیا عدل سلطان بر از فرخی سال ورنه مره دور احکامیه است خشکی لب ز آتش حکمت	شیره می کشایم و ظلم نکرد گرچه کرد و اسیر آرزو نیاز عادل و کم طمع بملک برست اسے بدرم جفت عیسی مریم اندرین روزگار بد عهدی خشک شبنج دین و شاخ صواب شه که عادل بود و قوط منال سال نیکو طبع عدل شه است مرو بیار را که دیده ترست
--	--

کار بر خلق شد بباران وقت ابر اگر زفت گشت باران که نه مادر سخن از ابر کیم نام ماهست اگر نم افوست دست مای در سخا بختست	قوط سالی کی بکسری گفت گفت کانا بار خانه بکشا دیم صبح واران بی ضیا بدیم دیم ماهست اگر دم افوست نم ابر از خلق بختست
--	---

بهم اول یعنی نخل و
 نسکایم و اگر نشد
 ترش روی و بیست و
 دقنوت کند بهشت
 ۱۱ برهان ۱۰ راه
 بر وزن شاد و کیم
 چه قدر که ۱۶
 قوط سالی کی بکسری گفت
 گفت کانا بار خانه بکشا دیم
 صبح واران بی ضیا بدیم
 دیم ماهست اگر دم افوست
 نم ابر از خلق بختست
 که با بان

رفت روزی بجانب بغداد
بسیو خلق نیک اسی شود

خلق گشت از قدوم زاهد شاد
گفت هر کس سدا و وسیر طاق
گفت مامون که این چنین بنیاد
حاجب خالص ابراهان است
کرد هر کس بر دین ابرام
رفت نهاد بر خلیفه سر از
گفت شاد آمدی ای زاهد
گفت زاهد نیم خط گفتی
ز آنکه زاهد یقین توئی نه نیم
تو بزاهد مرا خطاب مکن
گفت مامون که شرح گویی این
گفت زاهد تو این بنیادانی
عرض کردند بر من این فریاد
مر مر جسد در کنار نهاد
می سخو احم نیم بدان مائل

ز آنکه بود او به پند و آون راد
زان فرخ و آن نگو سر پشام
دید باید مرا ستم ناپار
بفرستاد از پی دعوت
تا هر میر در شود سلام
میر مامون نکرد قصه دراز
مر حبا مر حبا ایا عابد
نیست و طبع من چنین زرقی
بشود یا دیگر تو سخت نمل
خانه دین من جناب کن
حاجت است این حدیث تعیین
چونکه پیوده ز اهرم خوانی
بر سرش نمی نهند هم عقبه
یک نیا ن دینی ام نیا بداید
کرده ام محبت آن دل نسل

۱۹۰۰
 در کسب و کار
 استوار کردن
 و بسط دادن
 و طول کردن

ہم کہ افسانہ نویس ہیں
انہیں شریعت و سنت
غیب سے قورین
بدین الہام
دوہن درون
سے قورین
پیشہ و حرفہ
این سب چیزیں
الط سے
خندان انہی
نہی دار و درجہ
جاکست

<p>نیت یک ده نزد من گویین بیش ازین هر دو من همی طلبم زاده ای متراسم گشت شادمانی بدین قدر دنیا که بدین قدر تو زخمسندی گشت نامون خجل بدین گفتا هر که او بنده گشت دینی را دین بدین آمده که درانی</p>	<p>کرده ام فارغ از همه صیغین وز پی خبستا و ستاین طرم که بدینا دل تو بغم گشت یاداری ز حبت و عبق یا مانے بمانده در بند و او بر عجز خویشتن است صید شد مر بلا و بلوی را صید را چون گمان کمدانی</p>
<p>در تقصیر علمای دیندار</p>	
<p>علماء جز این دین نبودند چشم سر ملک و چشم سر دین است این و آن هر دو یار یکدیگرند ملک و دین از سر می که بجز دوست سده حسنه و ان شر و سی لا و ملک دین را درین جهان دران</p>	<p>چون نیابندگان این نبودند این جهان بی آن نهان بهشت هم خزان هم بهار یکدیگرند است چون حال یو چه دست سده دولت سده اودا و آمد صدق عدست و سی شتیان</p>

وَرَوَى عَنْ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي نَجْمٍ
 عَنْ أَبِيهِ عَنْ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي نَجْمٍ
 عَنْ أَبِيهِ عَنْ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي نَجْمٍ
 عَنْ أَبِيهِ عَنْ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي نَجْمٍ

شاه را چون سدا ونبو یار هر کجا صدق یمن دل نده است شاه اگر حقیقت او گشت سدا یگفتست صادق او عدی چون بصدق بعدل هر دو بهم هر دو یکتا شدند از پی سود نه باز دست زنده جاویدان ملک دو جهان بریرای می آری هر که پرهنر کار و خرمناست چون خردا فسر و تقی شد گاه	ملک و بادوان ملک مد هر کجا عدل ملک یار است ورز ملکش بود چو ملک عاد کاقتد و بالذین من بعدی عقد بستند کار شد محکم بی زبان اقتدا درست نمود جور مروان و عدل نوشروان گریه و آواز بر پارسه آری تا دو گیتی ستا و خداوند خواندت جبریل شاهنشاه
یافت شاه کنیز که گشت همدان لخطه اش در آب فگند که چو بکشد بی شبات بود گفت شه دست بوجه بول خوش	شاه را آن کنیز که آمد خوش گفت شه خوب نایده اندر بند شه که در بند ماند مات بود نگذارم دو پای در گل خویش

«فقی الله عننا وکرمکم وعلکم»
 «وعلکم وکرمکم وعلکم»
 «وعلکم وکرمکم وعلکم»
 «وعلکم وکرمکم وعلکم»

این کلام در فضیلت
 عدل و راستی است
 و در بیان این که
 عدل و راستی را
 خداوند دوست دارد
 و در بیان این که
 عدل و راستی را
 خداوند دوست دارد

این کینیک روان من بر بود
پیش تا غرق گرد و از دی تن
تا بر نقشش آبروی صواب
و آنکه آتش برادر و جگر
و آنکه بر من خور و زشتی شام
هر کجا هست پادشاه محل
چه بود ملک پادشاه کوه
مایه ساز و بدست موزه خویش
ستم و جور برگه ای چند
دشمنان جان طلب صولت او
خوان جان پیش دشمنان نهبا
تخت او سرزشته بفلک
یارا و کوش برگی باشد و ساز
پادشاهان که اینچنین باشند
همه در دست دیو نو برده

بزبانم در آرد از سپید سود
 غرقه گردش بدرین
 من بر من نقش وی او را
 من در آتش چرخ بر من
 من خورم بروی از ملکش
 چه بود ملک و ملک شتی
 ز شتی ملک را نه دیگر
 پای بند نماز و روزه خویش
 لاف بر چیز بیخواسی چند
 دوستان نان طلب دولت او
 لقمه نان بدوستان ندیدم
 ز حیکمش پر پی انس و ملک
 خصم آنکس که بنواشد باز
 چرخ و لابل و پیکرین باشد
 بینو او حرام پرورده

[illegible]

در عدل نمودن و ظلم نکردن

دولت که خون عدل من جسد	هر که ظالم ترست ملک است
گر همی ملک جاودان خواهی	زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتابا عرش از	بزبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که می گزین گزین	طنف آمد که بر نشین نشین
از مخالف بشوے در یکدم	هم بخون مخالفان عالم
چون عمر نفس را بکار زار	چون علی حرص ابدار برار
نفس با حرص هر دو دشمن دین	خویشتر از تنگ شان بران
حرص را شربت باطل ده	نفس را همچو مرده در گل نه
عدل را تازه بچ کن برگاه	ظلم را چارمبج کن در چاه
سیرت عدل صورت هست	صورت بخل کثرت جگرست
سیرت ظلم شمشیر گزشت	صورت عدل شاه زیارت
شرع خشک است اشک منقش ده	کفر تشنه است آب بغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود	ملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد	رای و تنش سنگین آمد

حدیث بیست و دوم

<p> نامم بر دل ز بهیم تنگ شود ز دو پیداشد و زمره و سه مان گردن سر کشان بدار بر آ تیغ کوتاه را دراز کند صورت یوسفی و آینه میخ که دوسر در یکی کلمه نکوست سوی بالمش بری نباشد تنگ باشد یکی سپهر و ماه جانبه تخت که نه شد نوکن بت صورت شکست بسیار بت معنی شکن کنون کجند بت معنی شکن که نوبت قست بت معنی بسو منات و است ز مزم و رکن او مبارک حست حد و بعضی و آنچه هست چنین </p>	<p> روز مهیج که صبح جنگ شود مرد و عمو و تیر و سنان دشمنان را بر زیر پای در آ باز دل چون دو بال باز کند سیرت احمدی و طبع گریغ خضم دین را به تیغ بر در پوست سر که باشد سزای خار و خشک تنگ باشد یکی جهان بدوش خوشه ملک پخته شد خود کن جد تو گر بهبت در هر بار تو بجد همچو جد میان در بند تو بجد همچو جد میان کن چست بت صورت اگر مات و است دل بومین چو کعبه و ان بدست لیک حرص غرور و شهوت کین </p>
--	--

له قور
خوشه ملک و طبع
اول و سبک و کین
لیله و قور و سبک
در میان غله و سبک
و باغ و تیر و سبک
نکند غله و سبک
چون تو گر بهبت
تو بجد همچو جد میان
بت صورت اگر مات و است
دل بومین چو کعبه و ان بدست
لیک حرص غرور و شهوت کین

<p>هر یک آفت و درون نهاد ای شهنشاه عادل نزاری کعبه را از بتان مظهر کن چه کنی پنجه وزه در غم و یاس مترابنده عنصرت فلک شش جهت ابعالم بخرید پنج حس را بقدر و برای باند سه قوی را بده غرضی و شربت دو جهان را بریز حکم درار</p>	<p>بست یک بت بصورت بنیاد تیغ و زهر چو احمق بازی شوم تبه تپید را منتظر کن لذت چار طبع و پنج حواس شش پنجه و چهار و ده و یک یک جهت کن چو عالم توبه از سو چار طبع و در و یک قوت شان ده بانغ هشت و شست یک خرد را بمصطفی بسیار</p>
<p>در حکم راندن پاوشاه</p>	
<p>پایه و تدر آبخشانی جوئے همت اندر نسا و عالمی دآ دست ازین که بهای جوئی شوی ملک باقی کمال ساز بود نیست این ملکات هرا حاصل</p>	<p>سایه و فست آسمانی جوئے دل ز کار زمانه حسالی دآ شریت از آب جوش کوشجوی ملک دنیا خیال باز بود ملک باقی طلب بران نه دل</p>

۶۲۶
حدیث کتب

<p>دل چو بندی درین برای مجا دوست مقصود هر دو عالم تو بسگان مان برای مردی که امر و منی زمانه خوابی و دن تشنه چونین سرابی می نه چه کنی بنجر و زه ملک خیال بسراب از سر طبع مشتتاب صد هزاران جنبیت اندر زین اوت ره داد اوت شه وارد سخت تو بر رخ زمین عارت کاشم زخم زمانه کام تراست</p>	<p>همت پست کی رسد بفران ز و تسلی رسد بدین غم تو سایه و فقر استخوان خوار سر آتش همه سر اسیران پشت اقبال در بر و بکشت کنیز بی تست ملک غر و جلال زانکه نبود سراب را پایاب هست پیش سرای پرده دین اوت برداشت او نگه دارو که دن خرج بهر این کارست او هم و آتش بهش رکام تراست</p>
--	--

کلام در این
 اول و پنجم
 حدیث و کلام
 در این کتاب
 در این کتاب

حکایت

<p>آن شنیدی که در حدیث است از قضا را و بای گاهان است رو ساسی ز نیم درویشی</p>	<p>بود مردی گدا می گاه و است هر که اینج بود چار بکاست رفت تا بر قضا گشت پیشی</p>
---	--

در این کتاب که در دسترس است
 از هر چه گویم بود ز شناسی
 چون بر آرد از دست تو گفت
 کما می شناسی راز نهی گفت
 از قضا خبر بر دو گاه و بر سه
 بایل گاه و خیز ز هاسیه

بایل گاه و خیز ز هاسیه از قضا خبر بر دو گاه و بر سه کما می شناسی راز نهی گفت چون تو خیز از گاه و نشناسی	بخیزد آن حریف بے مایه چون بر آید ز بیخ روزی است سر بر آرد از دست تو گفت هر چه گویم بود ز شناسی
--	---

ماج پادشاه تبرقیب که کلب

تیغ بهر مشای اندر دست تیر اگر دم زند ز بانس کین تیغ بر نه بکار ک خورشید تن در می او تیغ او کین ام همچو بر جاس کن رخ بر جیس نماناید نهیب کیوان بستان سعد کنش چون او شای سر کیوان سپر بر بر دو پاک چون قلم سر نکلون شود و جیس ده بست کراج خانه کیوان	با پی بر نه بر آسمان سرست به چو پیش آیدت سرش شکین زخم بستان ز پنجه نهیب تیغ بیرون کن از کف بهرام تیر بکشی کوری ملیس بر گدازی این کبود ایوان را سخن کیوان به تیغ انداش ام به نیروی بخت خرد و بسا چون دوات تو دیدی تلکبیس باز بر جیس را بکن ایوان
---	--

در این کتاب که در دسترس است
 از هر چه گویم بود ز شناسی
 چون بر آرد از دست تو گفت
 کما می شناسی راز نهی گفت
 از قضا خبر بر دو گاه و بر سه
 بایل گاه و خیز ز هاسیه

در این کتاب که در دسترس است
 از هر چه گویم بود ز شناسی
 چون بر آرد از دست تو گفت
 کما می شناسی راز نهی گفت
 از قضا خبر بر دو گاه و بر سه
 بایل گاه و خیز ز هاسیه
 در این کتاب که در دسترس است
 از هر چه گویم بود ز شناسی
 چون بر آرد از دست تو گفت
 کما می شناسی راز نهی گفت
 از قضا خبر بر دو گاه و بر سه
 بایل گاه و خیز ز هاسیه

در این کتاب که در دسترس است
 از هر چه گویم بود ز شناسی
 چون بر آرد از دست تو گفت
 کما می شناسی راز نهی گفت
 از قضا خبر بر دو گاه و بر سه
 بایل گاه و خیز ز هاسیه

بے غم و دود
که درین غایت
و یافتم را دید
تا آنکه کشف شد
وقت بیکسر
چون یکبار
در این جهان
و بهر حال
و در هر حال
و در هر حال

نیزه یکدم بسوسه بالا کن
زیره آسمان ز سربرش
میزبانی کن از درنگ اجل
تره و گوارا بد فرشته
از فلک ان سنان کوه فکن
توت و قوت را شرف نو کن
حسته کن کین بقوت خویش
از شگونی به تیر خوش ناله
شت را جامی تیشای کن
انگه چون پست آسخت
نکیه بر مسند جلای کن
ملک افلاک را قرار ده
برکش از بحیر عالم مطلق
جامه سوگواریش بستان
هر دو عالم چو شد در سخر تو

1904

هفت سیارہ را ترا کی
انتران را بطاعت اندر کش
گر گسپ پنج را بسجد می حمل
پس در اندازد رشتہ را پیش
سج پای و دوروی را بر کن
تشر را داغ و خوشه را جو کن
از ترازو زبان ز کثر و خم خویش
بر کان و وز حلق بزغالہ
انگہ از ولو دام ماستے کن
بر فلک نہ چہار پائے تخت
خیمہ در ملک لایزال کن
ہر کی را تو اختیار سے دہ
چرخ زر ارق راز سر ازرق
خلعت شاد و انیش پوشان
جمع شد جن و انس بر دور تو

چون رفتی تو ملک ملک زمین
سوی دین خوان بر می مردم را
خاصه آنکه نفس نیشیش
نه نداری ز ملک سرایه
اینهمه که شوق بر سر تو
ای ز دولت همیشه پیون تو
چون ترا هست بر سر زمین
دین حق و جمایت تو شست
شمت شرع مصطفی شده
جان آن که ز فناء بر سو دست
مصطفی رخ چو در قهاب کشید
تا دبی شرع را همه رونق
سایه کرد و کار از ان شده
هر چه خواهی بکن که دولت تو
دین و دولت عیال تیغ تواند

<p>را می کن بر شدن بعلیدین پست کن دیو و دلو و مردم را گوید ایست نقش قنیتش نه نداری بر شرع پیرایه چون شود جبریل آدم تو کیست اندر همه جهان چون تو ملک آرسته ز دولت دین شمت نه ای که کفایت تو شدت زان زنا کردنی جدا شده از تو در خاک تربت آسودست زامت خود ترا بد آن بگزید دست بطل جدا کنی از حق شرع را حق گزار از ان شده بست جاست تو جدولت تو کفر و الحاد دور گیرغ تواند</p>	<p>چون رفتی تو ملک ملک زمین سوی دین خوان بر می مردم را خاصه آنکه نفس نیشیش نه نداری ز ملک سرایه اینهمه که شوق بر سر تو ای ز دولت همیشه پیون تو چون ترا هست بر سر زمین دین حق و جمایت تو شست شمت شرع مصطفی شده جان آن که ز فناء بر سو دست مصطفی رخ چو در قهاب کشید تا دبی شرع را همه رونق سایه کرد و کار از ان شده هر چه خواهی بکن که دولت تو دین و دولت عیال تیغ تواند</p>
---	--

چون رفتی تو ملک ملک زمین
سوی دین خوان بر می مردم را
خاصه آنکه نفس نیشیش
نه نداری ز ملک سرایه
اینهمه که شوق بر سر تو
ای ز دولت همیشه پیون تو
چون ترا هست بر سر زمین
دین حق و جمایت تو شست
شمت شرع مصطفی شده
جان آن که ز فناء بر سو دست
مصطفی رخ چو در قهاب کشید
تا دبی شرع را همه رونق
سایه کرد و کار از ان شده
هر چه خواهی بکن که دولت تو
دین و دولت عیال تیغ تواند

لا فینباید از کار کردن
کابر از قنیت است

حقیقه حکم ۳۲
حقیقه حکم ۳۲

شاد و شای ای امین دین خدا
تا بزنج و چنگ بر بر نیاید
تا هوارا بزیر پایی ننهد
چون هوارا بطبع کردی قمع
ملک و نبی همه نگویم من
چون ترک جهان طبع گفتی
گوید آنگاه جان خیر انکس
تا جهان بادشادمان بود
عالمات چو تیغ چهره زبان
زنکیان که پاسبان تواند
گر سپاهند و گرچه کین دارند
دین همه بندگان که بدو تو
گردن کس برای کین نمهند
چون علی زین و آلک اندولیم
نیست در غرور و متعالتان

ایضا این شعر در دیوانه

یا فتنه دین ز سیرت تو بهای
اوشش و بهشت بهشت بخوبی
جهان فلک بهشت کشتی
بر سر دل کلاه کشتی
این همه گرد و دوت بکدم جمع
خال زنگی بخون نشویم من
در تقوی مشروط دین سفته
بر زبان و فاواستیناس
کز تو شد دین حق بازادی
عالمات چو نیزه بسته میان
وز تفاخر بر آستان تواند
رای زری نظم ملک دین دارند
میکشایند جسد کشور تو
چون علی جز بامر دین نزنند
صفحه شرع و ضعیف تمشید
جز حدیث و حدیث آلک شان

چون سر ملک جاودان از
 گزشته سوی سجده که یونیند
 نه همه بت پرست چون کفا
 نیست شان جز دو کار و همه گما
 دوستان را مبارکند بفال
 بکه بزم همچو شمس و قمر
 شاه باش ای گزیده شاهنشاه
 جام برکت بسان ماهیند
 از کف پای تا بتارک دل
 تیغ داران چون نیر و چوستان
 از پی قهر دشمن و بدخواه
 همه بر پر و دست و پا
 برو لی یمن و برعد و شومند
 خیمه در ممالک فلکند
 لشکر از بهر ملک و دین باید

زمین جهان آن و زار آن
 تنگبری تنگبری همیگویند
 نه همه حق پرست عایدوار
 خدمت کردگار و خدمت شاه
 دشمنان را همیشه رنج و مال
 بکه رزم شیر و شتر زه
 لشکر چون ستاره اند و تو ماه
 تیغ در دست همچو خورشیدند
 صد هزاران تنند با کیدل
 همه جسته و بسته میان
 کردستان ملک شاهنشاه
 همه قدیر و پخته همچو چنار
 خنجر را سنگ و دست آمدند
 دیو و پری و ان و لشکر ملکند
 خود چنینند و این چنین باید

حدیث
 حدیث
 حدیث

فولیعنه اول
دسکون شانی گیاه
خود رو که در میان
غله دارها و غنای
روید تا از آن کند
غله و زراعت
بمع نرساند و پخته
باید نشو و نمکند
کس که خاکستری
شاخ و دوزخ است
آمد است و در میان
مملکت و دوزخ است
بسیار است و در میان
بسیار است و در میان
بسیار است و در میان
بسیار است و در میان

ملک کو سچ پی باشد
 گریه بار ای تیغ ریزه کنند
 جان خصمان در تیر شان بنفیر
 چون تنوره بنیر این طلام
 بر کشد عکس تیغ شان باثر
 مرگ باز بچه پیش مردی شان
 گر گداز نیست اندویش اندام
 قد شان چو سرو نورسته
 همه جوان آدمی صورت
 چشم بد و درازین سپاه چشم
 همه طعنه باد پای گشته سوار
 شست سین چو سوی تیر آزند
 شده اعدای ملک ایشان خو
 تیغ شان از برای جان جهان
 آن شبل پشه را کند پر لعل

عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب

صدق و ترشان و ان ملک
 صدف راسته که محرم را زند
 کز پی ناوک سحر افزان
 حصن نفوذ ترک فرجاست
 آسپهان با و پادشاهی تو
 ناجاهانت غزم جاده تو باد
 جود و فریبگاه عقل دین تو
 من ستودم بطبع اینهارا
 ز انک پیش تو موج دیگر رس
 تو پناهی که مادت بستود
 اگر پیشی برتی از آتش
 شیره گفت از شناسی آیسر

هفت تیرشان کمان فلک
 سوی خضم تو ناوک اندازند
 ناوک از شب بکشد شب از آن
 حصن تو ناوک سحر گاهست
 که نخواهد رسد و خواهی تو
 هفت قلم در سپاه تو باد
 نقش جاوید در نگین تو باد
 آسان کردیم این زمینهارا
 هست چون پای پل پر گس
 ور نه آسپهانست خواهد بود
 بر نه باد و روزگار خوش
 آمد اکنون که دعای وزیر

فی وصف الحال و تمامه ایح السلطان والوزراء
 والقضاة چون ایح سلطان اعظم شاهنشاه معظم
 اغرائه النصاره طری گفته آمد در خور مناقب و سس

۳۵
 حدیقه حکیم نانی

چه در خور طبع قاصر و رای رکیک من بنده عاجز و چنان
 بهنگی مناقب و خصال ستوده وی پادشاه خلد الله ملک
 متواستیم رسیدن عجز پیش آوریم و طریق اختصار
 سپردیم و همان گفتیم که متر کائنات و سرور موجودات صلی الله
 علیه آله و سلم در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت
 لا احصى ثنار حلیک انت کما اثنیت و بعد از آن به مناقب
 و فضائل و زرا و اصحابت و شتم و شتم و انست
 کثر هم الله انجا میدیم و این کتاب را بایان آوریم از هر چه
 طریقه و شمه در خور رای قاصر و رکالت طبع بلید خویش
 گفتیم و از این دجل زکریه در خواسته می آید تا مگر از جمله این
 ابیات یک بیت برای اعلی اعلی الله پسندیده آید و محل
 قبول یا بد که بدان یک بیت بنده ضعیف بر حکمای دین
 و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوید از کبر سر بر آسمان می شود

عبد القادر غفر له
 ۷۳۶

ای سنائی چو یافتی امکان	بنام اندرین سخن بران
چون شدی فارغ از دلائح شای	بسوی مدح خواجه آر سپاه

خواجہ خواجه گمان صدر صدور
 خواجگان و جماعت یوان
 بعد از آن قاضیان جمع قضا
 سر فزادان ملک ایران
 خسرو شرق را بهر کار
 خرم از رای شان جهان گیر
 چاکر ملک شاه شد مینو
 که بپینی تو ملک عنترین
 چون بود شاه را نکو کردار
 شاه و دستور هر دو نیکو
 شکست این نعمت و انداز
 که تواند گزارد بر گوهرین
 ای بزرگان غرین و کوتو
 یافتید آنچه بود و ما جت
 شه جوان و جهان جوان زما

بر بداندیش ملک منصور
 سروران و گزیرگان مان
 شکستان برتر از صیام و بلو
 نامداران خسرو توران
 روز و شب نو نهاده باز
 عیب پنهان و آشکار هنر
 که نه بیند کس در و آهو
 باز شناسی از بهشت برین
 ملک را فرون شود مقدار
 هر چه بالست جمله داد و عدا
 که شد اندر مالکش تازه
 گشته جنت حوالی غرین
 چشم بدین زمانه باد و دور
 گشت پذیرفته آن عبادت مان
 در امان چو روضه های جهان

۳۴
 حدیث و حکایات

چون بود که و کار خشنده	بدد هر چه خواست و بنده
کام و لمانی سرست اکنون	باد یارب از آن که هست و نون
یار این فضیلت بر بنده	داتار و زحشر پائینده
فی مدح الصاحب الاجل العالم صدر الدین نظام الملک ابی محمد حسن القایینی	
سراج ارشد الوزرا	که خدایا برگزیده کرد و را
در محل کفایت و اسکان	صاحب صاحبی و کرمان
راعی خاص و عام جمله عباد	صاحبی به ز صاحب عباد
نیست مانند او بهفت اقلیم	از صد و در جهان حدیث قدیم
بری از عیب هر چه باشد عار	در وزارت لبان صاحب غار
ویده از وی کمال خلق و ادب	عقلش اکفی الکفاة کرده لب
پیشوای صد و در عالم	ملک اراسی او چو خاتم جم
ملکت از وی مرفه و نازان	بهفت سیاره اش چو دسان
روزی خن و انش کلک و شش	و حی منزل کشیده با ملکش
حکم و عدل از شاتش میران	حکم گریان و عدل زو خندان

حدیث قدیم
صاحب غار

در و درگاه عقل جان سراسر
 خطبه کرده زمانه بر نفسش
 دایه و مایه حس و فکانش
 بر زمین آسمان امرگانش
 عقل مرج و خطاب می گوید
 آنکه ساتم اگر شود زنده
 فطنت و ذهن پایی بر جایش
 باشد اندر نظام هر دو سر
 اندران نیمه سنت از است
 مرد و دین را شریعت آموزد
 در حفاظ و فایگانه شدت
 عیش عالم بدو شده تازه
 بود صاحب پیش بهر خدا
 صاحب اسمی شه رویت او
 مرد کنز بهر دین خرد و نیت

مرد بان پانیه فلک در اوست
 آسمان و شب و سوس کرده نش
 قبله و قبله جایی جان قدش
 بر فلک سایه بان وضوشت
 عقل خود جز معصوب کی گوید
 شود از جان و دل و رانده
 بروه تا عرش رایت ریش
 مرد صاحب پیش صائب است
 و اندرین نیمه ملک پیر است
 شمع و پیش شمس نفوذ
 اختیار همه زمانه شدت
 هنر او گذشته ز اندازه
 هست در عقل ملک صاحب است
 ناصح دین شه طوبیت او
 با خرد تراز و خرد و شناخت

در و درگاه عقل جان سراسر
 خطبه کرده زمانه بر نفسش
 دایه و مایه حس و فکانش
 بر زمین آسمان امرگانش
 عقل مرج و خطاب می گوید
 آنکه ساتم اگر شود زنده
 فطنت و ذهن پایی بر جایش
 باشد اندر نظام هر دو سر
 اندران نیمه سنت از است
 مرد و دین را شریعت آموزد
 در حفاظ و فایگانه شدت
 عیش عالم بدو شده تازه
 بود صاحب پیش بهر خدا
 صاحب اسمی شه رویت او
 مرد کنز بهر دین خرد و نیت

<p>عالم عالمست در ره دین زان بدورست شد امارت او در وزارت قویست باز او هست در مجلس خداوندی خز و پیشی را که پیش حق یازد گزیند در صلاح ملک نفس قبله نشست و جان لطیف خواجہ خواجگان هفت اقلیم همچو گردون کلمه سیم بخشد عالم از بهر بندگی گردون پس ازین جان پر امارت را طینتش بر وفای دل مجبول بخشش او بونده و سوال صورت و پیشش آشکار و نهان آفتاب آب و آسمان تصویر</p>	<p>عامل کاملست و با آئین شده ترا زوی دین وزارت او زان سبب قلعه جان از او بی بدان ابر نیک پیوندی آن خز و پیش شرح در ترازو نه ز خود و گز خدای میندوس که چو نیست هیچ خلق ظریف کرده سلطان جهان بدو سیم عقبست تا ندو گنه بخشد از فلک طوق ساخت گردون لشخه زین در بر و وزارت او طینتش در صفای دل مشغول نه امل بل امل را مال چشمه چشم خرچ و گوش جهان ماه دیدار و قشتری تاثیر</p>
---	--

له قلم در وزارت
 از چو ترازو نیک
 در امانت اهل
 له قلم در دین اهل
 یازد گردون و سیم
 هم چو گردون کلمه
 سیم بخشد
 گردون
 کلمه سیم
 بخشد
 گردون
 کلمه سیم
 بخشد

ماه دیدار و قشتری تاثیر

دیش فارغ ز گوشمال و آل
 آن وزیران که لایقند
 تا بر انداخت ظلم را حناء
 دل ندانم سپید تر یا مو
 چون دولت بود ناقصی از تو
 زانکه در دایمیش قوی را
 آرزو بود او چو مستلیان
 ظلم گریان ز عدل و شرف
 ملک اغریین بهشت را ماند
 ظالمان را ز حاکمیت کین
 سال و ده در نظام دین کوشید
 در صلابت و ریزش بان عمریت
 این شایسته بهرزه یا نشیت
 در دین همچو شبلی صوفی
 شهریار می نشست او نجات

جا پیش امین ز چشم زخم کمال
 پیش عدلش نظم نامزدند
 نیست در ملک غرضه کویرانه
 جان ندانم لطیف تر یا رو
 شاد شد جان شافعی از تو
 درست در کار و پای بر جای
 پست همچون سبال جنبیان
 که نشد بعد از آن ز خود پیرو
 تا در خواجه کار میسر راند
 فتنه بر خاندان ظلم افکند
 کفر و بدعت ز بیم خورشید
 بنای اعیان چون و کبریت
 دین کفایت بخیره یا نشیت
 در نکست چون سیفه کوفی
 الشرح من مرور ایضا نیست

۱۴۱
 حقیقه یحیی

<p> خواجه را بر ملاکش بگماشت بر غلامی شده مبارک پی در محاسن بکار دو جهانی تا جهانستشادمانه زیاده تا جهانست با دول شادان بر که بر جان و خانه اش بود </p>	<p> که بدو دین و شرع سرفراشت خواجگان پیشین شده گشت چون محاسن سپید نورانی جان او جفت در و درخ میا که جهان از ویست با دل جان ما جمله در آمانش باد </p>
<p> خواجه بود نصر نائب دستور خلق او هست بی ریا و نفاق هم که خلق و هم که گفتار آنچه گوش از کمال خواجه شنید کاخچه دار و ز خلق او اطراف جان و دل را نه رقیه مونس روح دیدار و عقل گفتارست فصل او در جهان جان نیست </p>	<p> چشم بد زبان جمال جانیش دو لطف او هست بی خلاف و شکاف هم که خط و هم که نمودید چشم از و صد هزار چندان آه و حین ندارد اندر زان عقل کل اشعار مجلس روایت ایشان روایت آفات که او ببردش چو شیر است </p>

مسموم
در پیکر خورشید

نیست در کارگاه صانع خدا
 چون سه گشت او تسلیم گیرد
 عقدی از دور چکد ز نوک قلم
 بست بالاست پیش غمش عرش
 ابرگر این دست و دستکش
 هست در رشک آن کف گفتا
 برده آب بهار و آذارش
 که فلک نیست کلاک و هرگاه
 پیش تر خدا یکمان از پیش
 که چرخش گناه را ماند
 ساعتی با دلش چو ریش
 چیز را در دلش ننهد محل
 از خط او که دینی و نیست
 خط او در هوا که گلبن از
 در یک فصل او تامل کن

کار بندی چه خواجه کارشای
 چا طبع عدد و اتم گیرد
 چون ز سر بر بایض ساخت قدم
 تنگ پهن است پیش غمش عرش
 صبح خندان ز نور خاک برش
 آب دریا و لولو شهوار
 لب خندان و مهره نازش
 از گریبان چو آبرو ماه
 هر زمان حلقه گند در گوش
 بگه سیر ماه را ماند
 سایه بان زمانه جانورش
 دوان در نیست روزمانه بدل
 و مدد کل برین عقل کل نیست
 پشت طاووس آن سینه باز
 عقل امال روح را مل کن

۵۴۵
 حدیثیه نیم نانی

تا بینی چشم عقل و یقین
 درج کرده چو سایه و خورشید
 ز رده عقل ز روی خامه اش
 هر گز نیست چون قلم ریش
 خط او خط جان اسرافیل
 کلک او همچو نوک دیدگان
 صورت خط او که در نامه است
 شمع نراه دین صلابت است
 نیست پوشیده ز وقیل و کثیر
 خامه اندر بنان او که سیه
 همتش آسمان و خلق ملک
 زاده از روح کلک او یقین
 بر سنگه شش ی چو گشت سوا
 انده و شمنست و شادی دوست
 دوستان او رخ کند چون لعل

در دو خط صد نگار خانه چین
 در شب روز نام هم می پدید
 او هم دین سیاهی نامه اش
 قلم اوست که کند پایش
 کلک او کیل رزق میکائیل
 خط او همچو عمرهای خوشان
 چون نسیم بهار خوش غلامه است
 روح قدسی که می شناسد است
 نزهتگیر این چیز و نزهتگیر
 بکشاید مخلوق بر خیر
 خاطرش آفتاب کلک فلک
 شب روز جهان و لوت دین
 آن لطیف نجیب زرد زار
 خیر و شر بسته در زمانه است
 دشمنان او گدازد چون نعل

در دو خط صد نگار خانه چین

شب آهستن است خامه آو
تن سپید و سیاه منتقارش
زان زبان سیاه و شخص سپید
هست همواره بادل بیدار
در شود هر زمان بجز سپاه
جابه او همچو ماه ملک نگار
بمان و بختاق جور و پری
عقل مادی نشسته و کتب
بکبر ضبط مال و عقد حبیب
گروه از بر قدرت خلاق
و گیران را که سوال جواب
او ز حاکم شاه از و جوید
ملک عالم برش معاینه شد
جبهه ارامی روشن پیش
چیت بهتر در جهان جهان

گشت حاصل از محبت نه او
همه ساله غنمی شده تقارش
کرده دشمن ز جان خود نمک
در همه کار عاقل و شیار
بر کشد و ز کجاستیج و کلاه
کلاک او همچو تیغ کار گزار
در تباشیر بشر او بشری
علم از وی گرفته علم و ادب
سحران را زنده بکلم اسب
درج طوباره و نشت اوراق
ماجت آید ملامت بکتاب
همه از بر جبهه بر گوید
دل او بر مثال آینه شد
که فلک گشت تخته خاکش
مرد را کار و کار را مردان

حافظ یکتا نامی
۱۴۷

<p> همه بر زائرانش برپا شد میوه و برگ و شاخ و زرد و عروق ماه خیمه اش برابر قشای ملک را صد هزار زمین داد که بدو رونق و دل بفرود بحیات وصال برسد و ند که نخواهد همه بخلق زیان هیچ ناکرده ظلم دانگه سیم تازه بودش جهان بر آید که مراد او چنین ثابت داد شاه از او از شاه بر خور باد عمرش چون عمر نوح ملک بخدای و حق را یگان شغل خواجگانش چو ماه چون خورشید صدر دیوان و خواجسته قونی </p>	<p> مال دنیا اگر و را باشد بر بویخ سناشتن عتیق خیمه غم از هزار طناب ما و را شاه شرق تکین داد اینم از بخت شاه مشرق بود لاجرم عالم بر آسوزد که کسی را گماشت شب بجهان بقلم قسم کرد و بخت تسلیم که کم مملکت چنین باید تا جهانست ملک خسر و باد با و تا باد ملک را بازار باد و امش چو ام روح ملک با و تا باد شکل خط همه طویل شاه را باد عسرتا جاوید صاحب عادل آن صفی و ن </p>
--	---

له و تبارده
 نخل از عتیق باقی
 و تندی باقی است
 می فرنگ و دن
 در کت از کت
 کاکت از کت
 و تندی باقی است
 و تندی باقی است

پنجم بود و راز اینچنینی و وزیر	که ندادند در زمانه نظیر
فی مخرج الشیخ العمد ظهیر الدین ابی نصر احمد بن محمد الشیبانی	
آنکه بر مملکت ظهیر ست او	خلق را در جی بشیر ست او
عالم پر و آسمان امان	مادر و مایه ی فتح به جان
بر عید آن مملکت سالار	شاه را بر گزیده در هر کار
معتد گاه و دخل و خرج جهان	کرده از بر بچله درج جهان
که بکار فکرت در نهان را او	مایه ی بخشش همه جهان را او
نور و روش صدقیقه صدقست	خط خطش خطیره صدقست
خط و معنی و سی و ظلمت و نور	هست چون لعل جوهر بر رخ جوهر
هر سوادی از و بیاض فلک	هر بیاضی از و ریاض ملک
نور و ظلمت به هم قرین آمد	در مخلوق سپنج هفتمین آمد
لذت روح و آن خطا خویش	نمکد کس سخن منشویش
ز آن خرد و خبرش بیافهست	که معانی و لفظ چون غبتهست
گر نه از تنگ مانی ست آن خط	از چه خطها می مقلد گشت سقط
اگر روست نقشه نامانی نش	چه آن کشاد از رخ در سقطش

در خطه ی کجانی
۹۴۹

حدیقه مخم سانی ۶۵

چشم بد و در سخت با نیست
 گشته از درج یک بیک پیدا
 عقل گره ز شکلهای رفیع
 با خطش خط خازن بواب
 شود و آنکه که او گرفت مسلم
 کاغذ نامه همچو روضه نور
 در بلاغت در سرعت قلمش
 هر سخن کز زبان شاه آید
 جو و او را اگر نه پیدا نیست
 با لطفش بزیده بر کشت
 با دینی بختیجه دل دوست
 دین و دنیا مسلم دم دوست
 خرمش همچو کعبه مکرر است
 صا در و وار و عطا جو یان
 عالمی از غطایش رسوده

که از کمالی از کمال و سخن بیاد و نام از کمال

همچو از تنگ خامنه مانی است
 همچو برج و و سپهر چو نوا
 روح و اله ز نقشه های بدیع
 همچو آب صیافیت سراب
 تا نوک عرش پیش او چه قدم
 صورت حرم زلف بر رخ حور
 آب تاش در فز کشت و میش
 در ول خواجہ اش پناه آید
 چون سخایش سخاوت در پایش
 تا عفتش بخار کرده شرر
 و ادبی و دوریچه دل دوست
 ز آنکه دل کعبه معظم دوست
 خانه او ز کعبه خود چه کم است
 گشته اند هر سوئی بد و پویا
 یافته هر چه در روشن بود

پشده در کار ملک دین پیدا
 شاه را عین در تصرف ملک
 صدق و قهر علم نیردانی
 در میان حرم حرمت او
 دست او با قلم چو یار شود
 آب و لولو و جان اصفادت
 شاه آگاه بتر متقدم است
 صاحب تر خضر و انشا است
 گشته اسرار ملک معلومش
 نیست در ملک چنوبیک تن
 واقف را از شهر یار بدل
 سال ماه از شد آید زوار
 همه با کام دل قرین گشته
 گفت او بر سیاح بر جان کرد
 نیست چون از شاه کوه جسم

دین و دولت فرموده و مقدر
 کرده از برای او تعرف ملک
 دلش اندر ره سلمانی
 از برای منزه و حشمت او
 بر معانی سخن سوار شود
 ابرو و دریا و کان سخاوت او
 در همه کارها و راه دست
 زان را اسرار ملکش آگاه است
 بتر سلطان بجهل مفروش
 گاه تدبیر و رای و گاه سخن
 در دوش از ملک حاصل
 چون حرم گشته بر صفار و کبا
 همه با ساز و آستین گشته
 بحر را صد هزار تادان کرد
 در هر مهیت و لیست عظیم

۵۱
 حدیث کبیر

حدیث نمبر ۷۵۲

خطا و شکل زینت حور بود
خط او خط معانی بود
تلمش چون معانی آید نزد
از سواد و بیاضش از پی نزد
امن و ماندهش نتیجه جان
هم نگوید اصل فضل و کرم
چون سرخوشی بر نگذارد
کنج را هر چه بچو بگذارد
زانکه داند که با کمال وجود
زانکه دریا و ابرو کان بظنا
لعل کی دید هر که کاسه کند
اندر آن دم که خوشن بان باشد
فطنت او بر اید از پی ساز
فلک از جود او عطا جوید
راز و راست غرض بر است

هر چه عیب است از و نفور بود
نام او نامه مبسوطی بود
نقش بند معانی آید نزد
گشت عقل همه امینان و نزد
منظر و منجزش در پیکر جان
هم نگذارد از اندین و حرم
مال چون مار شتره بگذارد
راز دل همچو دین بگذارد
جز میو ضعیف نکو نیاید جوید
بکتند از طریق جود خطا
زر که یافت هر که جان کند
گوش را لفظ او چو جان باشد
مور و از میان خانه بر آید
راز بار اسے او سخن گوید
خازن راز حارس جانست

حدیث نمبر ۷۵۲

و در قفس در تجارت
 این نام و دوات گیتی کاغذ
 این نام و دوات گیتی کاغذ
 کاغذ از ملکیت گیتی کاغذ
 شری دین می یابیم و یادش
 قلمی که در دستان
 در قفس در تجارت
 این نام و دوات گیتی کاغذ
 کاغذ از ملکیت گیتی کاغذ
 شری دین می یابیم و یادش
 قلمی که در دستان

<p> نقش در تجارت عالم جان پاکش سرشته به بخش تا جانست هست لیل و نهار که جهان از علم او شب و روز دین و دنیا در آسختن </p>	<p> بحر و شتی و باد و کر بهر بنده نو زمانه به بخش از خط و علم باد بر خور و ار دست و پیا به خواست از نور و صدر و نیل و را برادر باد </p>
<p> پس ازین خواجه خواجه گمان کرد از رخ و حسنه نگار نگار درج شان همچو درج شان با خواجه گمانی بعل و دانش چهر همه نقاشی معنی از خامه جان شان همچو جامی نین چرخ از پی سرو و جویبار صواب همچو غنسی از حساط و خامه و ص را کرده در جهان نوی </p>	<p> زبیب دیوان و زینت لشکر صدر و دیوان زهر کی چو بها کلک شان همچو کلک شان زرد کلک شان با شتاب شمشیر در و زر و درج که ده و ز نامه نقش شان چون شکم چرخ دید با کرده همچو ابر و آب نقش با جان نموده و نامه کلک شان همچو کلک شعله توی </p>

چون بر آسیم قابل سعدند
 عقلشان آسمان آتش گیر
 روزگار ندانل عقل و بصیر
 مال ایشان بنزد ایشان خاک
 ناز و نفرت کلکشان باریان
 هر چه چکان داد گوهر و در پیم
 عالم عقل از دزلشان
 رونق صدر و زینت دیوان
 در بنا نشان نگه تو کلک و آن
 مهر و ماه از تقای شان خیره
 مهتر آن سخن سوار و ولیر
 همه اندر حساب و خط ما هر
 عالم از نور رایی شان افروز
 از خط کلک شان همیشه مصون
 در جهان معاملات هر یک

درین کلام
 درین کلام
 درین کلام

چون سما عییل صاوتی الوعدند
 شش شان عنکبوت کرکس گیر
 سینه شان چرخ و قطره شان خیر
 قال ایشان چو حال ایشان پاک
 دست ایشان قوس شده باران
 مصر آن گشته پیششان چلیم
 صورت نفس کاره از دزلشان
 بر میدره ز کلکشان دیوان
 که عطا میدره حسناتی روان
 نوز و ناز از بهای شان تیره
 کلک شان یار گشته بشیر
 همه اندر بیان حق قاهر
 عقل شان بابای ایشان خور
 کس نگفته که این چراوان چون
 چون تبار از مدخانه پستک

سینه بختی و توفیق ۱۱۷

۵۵
 حقیقتی و حقیقتی

<p>از دو صد جزو یک رقیق نتوان یا رقیق اندو کار و ارازل روی و رومی یک خزینه حور هر حادث که چرخ بنماید دست این پای فتنه می بندد کلک آن معجز دم عیسی کلک هر یک را بنویس حصار نکته هر یک و فینه روح باشد آنکه که فرش جوید عرش گشته از راستی شان آگاه هم ایستند و هم نه مغرورند مرو کارند جلگی نه زنند همه تن پر و بلند همچو انار عظم و جهان بیکه شان حاصل مستحق گشته با هزار انعام</p>	<p>صفت هر یک از این عیان و آنکه هر یک ز راه علم و عمل وحیث آن یک خزان نور کلک این کلک و ازینماید روی آن همچو برق میخندد کلک این حاکی کف موسی ساز و آنکه که دست شد بنگا سفته هر یک سفینه نوح گرد و آنکه که چرخ گرد و فرش شاه و دستور شاه و لشکر شاه کز خیانت بجلگی و وزند جز بفرمان یکی نفس نزنند خضم را تا کنند آبی و ا- پاک و خالی همه از خیانت از شهنشاه را و نی کوفت</p>
--	---

<p>همه را از خدا یگانا شریف همه با سپ و ستام و زود و دم شه ازین خواجگان مرقه و شاد دست ظالم ز مملکت کوتاه گرگ میشد در بیا بیا جفت شاد و پشای بعد از شاهنشاه چون بود شاه عادل و دستوار عالم آسوده از غریب و منتور تا جهانگست عدل خسر و باده</p>	<p>نام و نام یافت و منبع و لطف ایچ را ایچ چیز نماید کم ملک ازین خواجگان شاه آباد شیر اعدا اش سحره و روباه عدل بیدار گشت نصیحت ز چین خواجگان نیکه و خور خواجگان بن مرفت مخطور نیز مر عدل را شده مسکن بانغ عدلش همیشه بی غور</p>
<p>چون ازین طائفه گذر کردی عالم عدل بینی و انصاف پیشوا می چنین مر و جمع مفتی اصل فرغ و وارث جود آنکه در صدر شرع تا نه است</p>	<p>فی مدح قاضی القضاة ابی القاسم محمود بن محمد الاثیر بدگر طسائفه نظر کردی هسته معنی محض و ورازلات نور قضی القضاة تا بان شمع شمع شمع محمدی محمود پای فتنه در دست ظلم است</p>

۴۵۴
تذکره حکام
۴۵۴

میں نے اس کے لئے ایک نیا
میں نے اس کے لئے ایک نیا
میں نے اس کے لئے ایک نیا

وینا کیمز داول قضیه حلیه
موضعی و جزو ثانی را محمول
سیکین بر داول قضیه شرطیه
را مقدم میگنید و جزو ثانی
را تالی و حلیه نقض میگنید و جزو ثانی
مخصوصه و مخصوصه طبیعیه و

پیشانی پر چھوڑ کر دھڑک دھڑک کر

<p>خوبی او جان نشنه بر شرب کرده از نکته تابی عقل انگیز و تصفیح چو چرخ بر دوار هر خبر کز رسول نقل افتاد معنی هر کس برون آورد و شکلات کلام ایزد بار زنده را کرد چهل شرح بیان ابن عباس و ترجمان گارست او هست ابدش معاذ جبل با و پیوسته چیره در هر کار تا جهانست غزو جابش با و با و باقی بقای روح و ملک</p>	<p>سم او مرپیا ده را مرکب طبع نازان و چشم خاطر تیز در تخلص چو سلم بر خور و آ شیخ در شرح آن بدادش و او جمله زیبا و نیک و در خورد متشابه که هست در اخبار لفظها تنیکه هست در قرآن با معانی بشمارست او ایزدش برگزیده غزول و ز همه علم خویش بر خورد حکمت و شرع و پرناش با و تا با و در هر ارسنج فلک</p>
<p>فی شرح جمال الدین محمد بن ابی بعد از او خواجہ امام شافعی تازم از افکار و سلطانی</p>	<p>و فی شرح جمال الدین محمد بن ابی و فی شرح جمال الدین محمد بن ابی و فی شرح جمال الدین محمد بن ابی</p>

این کتاب از کتابهای
 قدوسی است که در
 کتابخانه قدوسی
 موجود است
 و این کتاب را
 در سال ۱۳۰۴
 هجری قمری
 در شهر تبریز
 چاپ کرده اند

در سراسر این غرور و جمع انبیا
 آب چشمش ز معرفت سلسال
 دور و نزدیک همچو خورشید است
 حلقه و عقد کوش و گردن حور
 سخن سهل و مهم ایدر و دور
 عیسی و خرغذی و بخود ایدر
 جان درو معنی نهادند او
 هست غماز دوست چو عشق
 و اندر احکام فعل صرت شود
 بصره از اهل شوخ و مکتد
 از براس دل مسلمان
 میوه شاخ عقل کردارش
 دین مرا و را جمال اوده خطاب
 هست آب خدای در جوش
 روحن اندر چراغ دان و اره

خواجه در راه عقل جان قیام
 خاک شبش ز مرتبت حاصل
 لطف او از جهان جاوید است
 زاوه ذهن او بفتوت نور
 همچو اند خیمال عامی حور
 تا چو تو میسر زبان نو وارد
 جان پاکش سخن کشاید برو
 صیت او در عراق مصر و بروج
 چون در اعراب اسم حریف شود
 در بصره حدیث شوکت
 گشت در بانج تبریز دانی
 فدی بیخ شریعت گفتا بش
 دل مرا و را نموده راه نبوی
 هست خوی رسول بجوش
 تا ابد زانکه جانش کن دارد

سلسال انبیا در سراسر این غرور و جمع انبیا

در سراسر این غرور و جمع انبیا
 آب چشمش ز معرفت سلسال
 دور و نزدیک همچو خورشید است
 حلقه و عقد کوش و گردن حور
 سخن سهل و مهم ایدر و دور
 عیسی و خرغذی و بخود ایدر
 جان درو معنی نهادند او
 هست غماز دوست چو عشق
 و اندر احکام فعل صرت شود
 بصره از اهل شوخ و مکتد
 از براس دل مسلمان
 میوه شاخ عقل کردارش
 دین مرا و را جمال اوده خطاب
 هست آب خدای در جوش
 روحن اندر چراغ دان و اره

در سراسر این غرور و جمع انبیا
 آب چشمش ز معرفت سلسال
 دور و نزدیک همچو خورشید است
 حلقه و عقد کوش و گردن حور
 سخن سهل و مهم ایدر و دور
 عیسی و خرغذی و بخود ایدر
 جان درو معنی نهادند او
 هست غماز دوست چو عشق
 و اندر احکام فعل صرت شود
 بصره از اهل شوخ و مکتد
 از براس دل مسلمان
 میوه شاخ عقل کردارش
 دین مرا و را جمال اوده خطاب
 هست آب خدای در جوش
 روحن اندر چراغ دان و اره

عشق و محبت
۶۶

از پی باغ شمع چون چید
رنگ او به نکست طبعش
هر که یک شب بکوی او بگذشت
هر که روزی بدست دل مانده
چون بجایب نشاء گفت کند
از پی چشم بد ز رخساره نو
گویی آید نگار در کویش
لب چون لاله شکفت ز کس
عقلا باز گشته طوطی وار
چشم پر زور و ترسفت او
گاه تقریر و وقت تدبیرش
شد برای امید و جان و خرد
دل ز لطفش همیشه در ارم
خود چه دیدند اهل غزنی از او
که خود او زبان نکست که در دل است

باز از زبان در دل

آب در جوی او ست آب کوثر
کرده تهنید عشق و طبعش
در سخن بخت مدعی عالم گشت
نسخه دلبری ز رویش خوانند
طاق خورشید چرخ جفت کند
دل بجای سپید سوخته حور
خوی خوش بر نظاره رویش
بینی آنکه که ختم شد محاسن
خلق چون حلق بلبل از گفتار
گو شهادت ز گزین گفتار او
صبح خوش خند از تابشش
آنکه او را بجان دیده خرد
چه ارم زیر گلبن کرم ست
چه شنیدند اهل معنی از او
وزر و لطف نمیباید اصل او

از زبان

از هزاران هزار و سه هفت
 در خود عقل عامه میگوید
 سخنش با نواز نیت برگ
 ریخ مارا از ان دل خوشخوی
 شده در راه حکمت و تدبیر
 برگرفته بعقل با اسکان
 خاک شوره کند شراب با خلق
 آری آنکس که صبر پیشه کند
 از پس صبر گردد آتش صبر
 خلق را شرط شرع او ابدیت
 داد و دین با خلل نکرده کبر
 ای امامی که از پی نریت
 پیرو چرخ را پدید آور
 سر صندوق صدق ابکشای
 از سخا و فصاحت از پی دین

چکنم من که خود سیک بافت
 بسختن گرد نامه ستم شوید
 خاص بند سیت عالمگیر برگ
 داده ابر سخا بعشرت خوی
 گفتش از رفعت ادریس
 فتنه از پنج صوم چار ارکان
 آب دریا کند گلزار با خلق
 پیشه شیر ز پریشانه کند
 غلبه همچون سر شک پدید ابر
 ز آنکه با غریبه ده صدمیت
 دل احمد بدل نکرده نکر
 منبر قست قباب قویقت
 قفل احکام را کلید آور
 خلق را بر طاعت حق بنمای
 پای بر نه بعشق علیین

۶۹
 حدیث حکیمانه

معنی بخش معنی زایده را
تا با نقاسا و شس سرکاست
هر سخن را که نقش جان دیدم
همه گویند گمان روی زمین
بی غرض بیدم از نه برپاشند
هر چه اندر جهان سخن گویند
در زمان تو ای آیه سخن
گر چه الماس نطق می سفند
طرف حرف تو بخ تفسیر است
همانکه در سده صغیر ارکانت
روح را تازه میسند بانی تو
قابلیت این جهان جانش تویی
بوجود تو خلق ازان شاد است
حالت از اصل سوز فرع آمد
دوستان را به صبح روحی تو

قسم ده جان من ساعده را
هر سخن را چه تیر بازاریست
وانع نطقش بر زیران دیدم
پیش نطق تو ای جلال الدین
چه نکو باشد از خوش باشد
نزد و ریز تو حلقه در گوشند
شوخ چشمی بود سخن گفتن
با بیان تو مقتیان گفتند
هر چه جز آن جگر تفت سیرت
شمع جمع تو بش ره چانت
غذی صد هزار جانی تو
همه شخصت بین زبانش تویی
عمر بادانش تو هزار دست
قالت از درد ساز شرع آمد
جان هانرا همه فتوحی تو

معنی بخش معنی زایده را
تا با نقاسا و شس سرکاست
هر سخن را که نقش جان دیدم
همه گویند گمان روی زمین
بی غرض بیدم از نه برپاشند
هر چه اندر جهان سخن گویند
در زمان تو ای آیه سخن
گر چه الماس نطق می سفند
طرف حرف تو بخ تفسیر است
همانکه در سده صغیر ارکانت
روح را تازه میسند بانی تو
قابلیت این جهان جانش تویی
بوجود تو خلق ازان شاد است
حالت از اصل سوز فرع آمد
دوستان را به صبح روحی تو

جزو اگر نام تو نبوده است
 سیزبان و شمنانت را گشت
 تن که یکدم خلالت تو پذیرفت
 لفت آن تن برفته باللب او
 مرگ خور دست بدر گاش را
 عمل و عمر دوست تانیش باز
 گوشت عالم نه هر اگر چه است
 هر که در سر حیاغ دین افت
 سخت بسیار کس بکوشند
 خلعت هر که زان سری پند
 همه مستور گمان عالم را از
 پرده داری سری غیرت را
 خصم ازان آمدند هر خاست
 در کمالی حد و لفظ و نعت
 در سخن مردی خطیری تو

زو و همچون عدوت دوستی
 با چنین دعوتی که اگر گشت
 جانش گوید دولت من گرفت
 مرگ در بخل کشیده مرکب او
 تا نبیند کمال حالش را
 در لقا و بقاش با و دراز
 لیک از ان تو آرموده است
 سبب پخت کنانش پاک نیست
 کسوت صورتت پوششند
 خسته آنچه اجه از غری باشد
 با غصه تو رخ پر آب نیاز
 حیرت افتاد از تو حیرت را
 نیست کس واقف از الف و کاف
 بکرماندی و کس از شناسخت
 در سخن فردی نظیری تو

به باد کمال از ان بیخبری زنده با بر خور

حدیقه خطیری

اینها که این تو

در کمال فروخته دین را
 گرچه نقش حزن غریب است
 با تقای تو ای جلال الدین
 مثل تو با تو در جهان منیب
 داده شریست بر باغم
 تو هم من بهر شر تو بودست
 غمزه نبود بضاعت زیره
 گهر دشت تو دانم سفت
 درستان نشاط لطافت
 تن هست بجود تو کامل
 ای وجود شلطف حق شکر
 هر که از حق بسوی او خبر است
 تو طیب مفسری و گریست
 محرم سبزه انبیائی تو
 حکمت اهل تقاست گشت

شادی جان اهل غریب را
 چون قدمهای تبت غریب
 نیست غریب بهشت تقدیرت
 خود قیاست بر سوسن سیر
 شکر این موهبت نکو و انم
 جان جانها از ان بیاسودست
 بسوی کران بر می تو بر خیره
 همه دانه ولی نیارم گفت
 دشمنان بر بساط قهرت است
 جان حکمت سبب تو حاصل
 باز جودت در حسن او خبر است
 در دل و زهر تو اثر است
 تو حبیبی ندگری و گریست
 مدد قوت اصفیائی تو
 حجت عالی قیامت گشت

که دوست
 بکران غریب
 ای جلال
 که دوست
 در دشت
 که دوست
 در دشت
 که دوست
 در دشت

هر که نشیند از تو او پیر بشیند
 هر که نشیند از تو او پیر بشیند
 هر که نشیند از تو او پیر بشیند
 هر که نشیند از تو او پیر بشیند

نزهت علمت سخن نیمه بماند هر که نشیند از تو او پیر بشیند نزل بر ما بریدم من حاسدان آنکه گزینش میزن را در استمع بیان تو باد با تو هست اختران را سیر ذوق او جان فروز قرانت سویم در ره حقیقت شرح علم نام را ندیده ام یقین آنکه نیافت ز اسان کند عالم علم را کشاده در شد حرام از برای در سفتن جان قرآن همه بیفزود عشق پنهان ز رحمت خاطر آن بگفته دل ز زبان هر یعنی ذوق مدوح	پیش جودت سنا عقیقتم ماند و پیغمبر ترا ندید چه دید چون تو چون خودی دیدم ختم شد ز شر و نظم بر تو من آرزو ام صانع بیان تو باد عرض تو عرصه عوارض خیر پند او بند سوز و نیوت نیست اهلی قدیر زین فرع وارث حق ترا ز جلال الدین یک بین است احمد و احمد که جز او کم توانی آن که جزو را بر ما سخن گفتن ما از تو نکت در آموزد گفته با ذوق مغربانش سر دین شنیده دل از ولایت یعنی پند مدوح
---	---

این بیت را در حدیث آمده است
 که هر که نشیند از تو او پیر بشیند
 و این بیت را در حدیث آمده است
 که هر که نشیند از تو او پیر بشیند
 و این بیت را در حدیث آمده است
 که هر که نشیند از تو او پیر بشیند

و این بیت را در حدیث آمده است
 که هر که نشیند از تو او پیر بشیند
 و این بیت را در حدیث آمده است
 که هر که نشیند از تو او پیر بشیند

<p>سختش اندک و طبع بیج باب و نیک بی ریا و عجب وقت آن کو کمان خاطر خویش رو کند تیر چرخ برگردون اشتب نطق او چو بشتاب بصفت هم کمان هم تیر است آن کمان پدید و تیر نرسد چیس جان مرده خاک دیش بانع ایمان نفس از چشمه رو بر گرفت بقوت ایمان شده در راه حکمت تدریس یاخته فلسفه شریعت دره از درون هستی از پی دین هیچ ناکشته که در نزل قبول در طبع شمس الدین ابوطاهر عمر بن محمد الغزنوی</p>	<p>همچو توفیق دور بین و فصیح اول و آخرش یکی چو یک زه کند از برای ده درویش زه کند سنگ خاره بر مامون یارب آن نکنت که در یابد بمعنی هم مرید و هم پیر است آن مدینه خدای پیر جهان ملک الموت فقر زنده قریش تا ابد آب رویش اندر چو دو گردی ز عالم تن و جان برتر از یونس و ساطع الیس از پی قرین و قل سف صد هزار آسمان فروز زمین شده خشفود از و خدای رسول در طبع شمس الدین ابوطاهر عمر بن محمد الغزنوی</p>
---	--

در کندی تر از این که در کندی
 بیت اول با طبع اول
 بیت ثانی با طبع اول
 مطلع اول با طبع اول
 رابر مامون بکمان خاطر
 مانند زده بر کمان پیر
 در طبع شمس الدین ابوطاهر
 عمر بن محمد الغزنوی

ششمین شمشه اعمه
شربت شرع دین باغ رسول
پنجم دین حدش از تحلف دور
حافظ شرع بهر پیوندش
از غزایل ننگری که بخت
از نسیب بزرگ مایه او
پیش از بسکه پاسبین دارد
بینی آن ذات پر لطافت او
هم فصیح سزای گفتارست
لاجرم نظمش اندرین منزل
هست رطب لسان بهر حدت
هم سزای سحر و راز و آباو
چون دعا را نهاد خواهر بر رخ
سوز سینه اش اگر عیان گردد
شادی آید چو او بصدرت

که نیاید چو زمانه دگر
از نسیم فوج کرده متبول
چون خرد لطفش از تکلف دور
ویده جان ندیده مانندش
ویرن نشیند امروزد و دبرفت
میگردیزد ز سهم سایه او
آسمان چشم بزمین دارد
وان صفای برین آفتاب
هم صبح بلخ ویدارست
همچو عیسی ز گل ناپدول
چرخیل از کمال رحمت او
هم همه دوستان او دولشاو
عیسی آیین کند ز چارم چرخ
چنبر چرخ را یگان گرد
بر سر دست بر نهاده بست

شده بفتح آن
منشکر است
بجاستان است
کشت می افت
نتیجه اول بدست نیست
سر راه و درایت
نمی آید
با وجود مانی نماند
پیش از این
علی ابن ابی طالب
و الزین العابد
غالب بر ستم

<p>خاک پیش اگر بدست کند غم گریزد اگر شود خندان اندر آن خط و کلک و فضل و جلال خاک پایش اگر چه بود و درست او خرد بهر راه دین دارد و زینایش هر آنچه اندیشم محضر پیش آورم من از کارش عقلش از عرض دین مقید باد برز عقل و خرد و مکارش باد با دین خاک تا ابد و کاش</p>	<p>خواران خاک آبدست کند تنگ پامی جامه در و ندان دشت زیر رخ بمانده خیال خوش چو آب و مان نیست عین من است آن چنین وارد سیرتش گویدم که من بیشم باد و زبانه حکم در یارش تنش از عقل کل موند باد عمر چون علم جاودانش باد همچو آب سمندر از آتش</p>
--	---

<p>فی فضیله تریه الغرّه و دیاره و احواله</p>	
<p>چونکه بهرامشاه شه باشد ملکش از ملک جم نیاید کم مملکت آسمان ملک خورشید عالم اگر هسته بدولت داد</p>	<p>مرور ازین صفت سپه باشد تر قمازه چو بوستان ارم خواجه چون ماه و قاضیان گشته معدوم در عدم بیداد</p>

۴۱
 در بیست و پنج بیت
 استخرا کردن کاتب و نویسندگان
 راجع به کتب و نسخ
 که در کتابخانه
 گنجینه مکتوبه
 این عالی دولت
 و قلم و قاسم
 برادری عارف و عابد
 بهرامش

صدق حکایت

عرصه مملکت چو باغ بهشت
 خاک این مملکت شده کا فور
 اهل غزنه چه کرده اند از داد
 هر چه زایزد بخواستید عطا
 با جابت و عاچو مقرون گشت
 شاه عادل نکونیت دستور
 لشکر بر شمال مور و ملح
 صد هزاران سوار جوشن دار
 عدو دشمنش هر آنکه شمر
 روز بارش چو بهشت تجت
 جوشن یوان گذشته از پروین
 خواجگان و گرجو مهر و چو ماه
 اهل دیوان همه ول و قضا
 بر ظالم نشسته اهل قبول
 تا ملک بر فلک مکان دارد

شکاف فرشته با گل حشت
 چشم بداد این حوالی دور
 که چنین شان کریم شاهی داد
 و اوقان بخ بنج گزیده و با
 هر چه درخو استید افروخت
 ملک آباد و دست ظالم دور
 بحر و برزان ملا و وادی شخ
 که نماند ز دشت آن گویار
 نشمر داد و عسرا پان بر
 کار بر دشمنان دین شد سخت
 رونق خواجه تاجتیسین
 رونق گاه و زمیت درگاه
 گاه توفیق و خط و عنعن پرست
 قاضیان و جمیع جمع عدول
 تا ساکن از سبک نشان دارد

در این پادشاهان که در این
 در این پادشاهان که در این

<p> خبر ترا در گاو و هرزه تر ز خری هچو بر کوهک آخر هفت گوش و بینی و دهن و باز تو شرم ناپید ز ریش خویش ترا چون تل گوچه بر سر ز نهر کیه و خایه نه در خور کون بود روی چون بود رای می بلخ بود رو که بر روی آینه پیدی و سحاک روی خود نداردی هم زین سروریش شرم دارای خ چشمه پیر سر مه کرده چو پیر ای که از خاک صیت این باد زهر را خوانده شکر کوزه دیگران داده مر و راجع که یکی نان به است از ده زن </p>	<p> ای که در ابلهی و خیره سری آخر عمرت از دل تفت گر به گرسنه بلقینه شاد از تو نکنه نیز رنج بهیش ترا من ندیدم امام برین بر پیچ وافی بحشتم من چون بود پشت چون خرس بر سرش بود سروریش ار در آینه دید مرد می گیر و دانش و آرم تا کی از نوح و جنک و تسبیح از پی صید آه و خوش بود زانکه دیوی رسید فریاد از پی آب و نان هر روزه تو مدد مرغیال را ناسف در تو ای شوم سخن در غم ظن </p>
---	--

سکه زین
نصف اول بر وزن چمن
پیار خوب باشد مانند زبان
دوید که میان آواز بر میان
یا نواز چمن با فن و داد
خاک و گشت مثل آن
پای کنند و کس بدو نشسته
حرف و سخن
زبان لب و باب
منی که شفت از لطف
سکس از نوح از لطف
ط

طالع افشار خوش
بودن خوش
خوش طالع افشار
که از چشم و مانند
ایستادند
و از سر شال
آن جنبند
طالع افشار
شخص خوش

زن چون بدی تو مانا و ناپا
 زن اگر بد کند شوی محسنا
 چون تر عقل نیست تو آن کرد
 نیست عقل درایت ز فدا
 آبرویش ز تحقیر منسلاک
 بی سستی باش تا ز روی نوی
 حس و عقلش چو هست اندر زنا
 هست ازین زردی چو شد طایه
 هر چه بستاند از حرام و حرج
 یا ندیده یا ندیده کن
 کم شنودم خوابت آنانی
 دشت و کسار که هر چه خوش
 کان ز بانها که چهل شور و دست
 هر که دارد و حرام نان عیال
 عقل و جان کسی که بی است

خود بدست آورد چو خرسا
 سیم باید که ماند اندر سب
 ایزدیت کرده از معانی فرو
 مکتب نیز نیست ترا اثر محاسن
 شست تعلیقهای غش و پاک
 ز رمدی شد بدین چغت ملوی
 هست و زخوفا و دانش نهاد
 ننگ و عار بر آل بولسا
 از بهای نماز و روزه و حج
 برف رایار و مرغ و ترش کند
 تر فروشی و خشک خدانی
 خانه و خان بمان بگره چو منش
 همه را در دمان یکدگر است
 هم بود و سحر او چو خوش جلال
 آتش و خاک باوش اسباب است

خود بدست آورد چو خرسار
سیم باید که ماند اندر به
ایزوت کرده از معانی فرو
مکتب نیز نیست تراثر محاک
شست تقلیدهای عشرت پاک
زُردی شد بدین صفت ملوی
هست و زخو را و دوش نهاد
ننگ و عار سه بر آل بوسید
از بهای نماز و روزه و حج
برف را یار و دوع و ترش کند
تر فروشی و خشک خدانی
خانه و خان بمان بگریه چو موش
همه را در دمان یکدگر است
هم بود سحر او چو خوش جلال
آتش و خاک با دوش اسبابست

بیان قاصد
 بی سخی باش از رخ
 شادان ز غم
 که ز لب بفرم
 میسر عباد
 در دوزخ
 که در شعله
 شعله در عیال
 که در صدر
 یونی بی قید
 نوری در عیال
 صفات حمده
 شده چه صاحب
 هر گاه در عیال
 کند شرافت
 بیاید ۱۲

الغالب القادس الطام

دل برین چا طبع چرخ مننه	جعفری بهر حسن چرخ مننه
هر که خود زشت و بیخوش باشد	رای او ست و روی بد باشد
صبر کن بر ادای نکجاش او	دل مننه بر غذای ناخوش او
فی نوم الاقارب	
این گروه را که نام گروهی پیش	هر یک که کشود مند با نمدش
سرگردان همچو پای در خوابند	پروده در همچو نیز در آبند
از بخت زشت که میگردند	در صدمه عیب جوی میگردند
از ره مرگ و چسبک ماده و زهر	آرزو مند مرگ میگردند
اهل علت نه خویش میگردند	همه محتاج خویش میگردند
در ضیاع و عتق خویشان را	بشناسی چو گرگ میشان را
گرچه ایشان اقرار بند هم	در اقارب عتقار بند هم
لیک گفت این سخن حکیم عرب	بنود خویش اهل ناز و طرب
این مثل را نگه داری است	که اقارب عتقار بند و دست
خویش نزدیک همچو ریش بود	بیش کا ویش رنج بیش بود
فی نوم الیفات	

کلیه چرخ مننی دارو
 اینجاست که در زشت ط
 که تر یکم اول فانی
 سرفوت صدای فزین که
 از راه پادشاه بر کد ابریا
 که در بلاد ط
 نیش کنان ۱۱ ط
 در میان
 در آب و زمین
 درخت و آب و زمین
 درخت و آب و زمین

<p>گسترانوا هر آتور و ماور توزمير اش بے اور اوده ور تو ناري خود آور و بشک نشاند و هیچ مرد گریز هم زده سالکی کند در سر زان هوس نيره لعبت آرايد جامه بر تن همی در و بستيز ور کنی در حبس ز اوتاخير نام و تنگت بباد برد و داور مرد بگانه گرد و از حسنه</p>	<p>شوی از هی سیاه رو و چو پدر که فخر آور در باسک بنویسند بی حضور تو چاک نکنند نو و ز مرد و زن پیر شهر و مال و زر و چیز و گهر گیر و کالای را همه پای مانده در انتظار گیر و چهر همه تو غیر تو شو و تقسیم بر سر ت زود و خاک بر بند او خانوات پر شود ز بگانه</p>
<p>حکایت فی مشکات ابن البنت اول و السور</p>	
<p>دوست جوی از برادران قبل که بود شکر بر پدر خواند تا پدر زنده با تو دمسازست گرد و نیمه کنی برو سیمت</p>	<p>که برادر کن بر آذر دل به بود بر تو خواجگی راند چون پدر و رخصه و انبارت ور نه در دم کند بر و نیت</p>

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰

ازین حیثیت که قانون
ادراغیت شهر

[illegible]

دیگر است که میم در اول کلمه
و در آنک افغان دیگر
الها و در بعضی هنر
و در وسط است
در نیمه است
مقطوعه است
اول الحقه و غیره که
میخواهند که کلمه را
در آخر کلمه

[illegible]

<p> بر کس این مباحث آن پس تو هیچکس آنچه دنیای خودی هیچکس اسبابی بر تو آتش و پنبه جفت کی گردد که غلامی خرمی و گشتا گرد زود و ادا دیت طمع دار و چه بگو گفت آن نکو است او کانه را و خست بجای سپر و آنکه او را و بیم حاصلات بر فلک چون بنات نهشت هر که از خست خانه نژاد </p>	<p> که نیایی این برو کس تو کوز بر گنبد ایچکس نقشاند بگفت رامن بر عرابی کرد خان و انت بچله نمی گردد باوے از نا کسی بر آید گرد خوشتر از خانه ندارد که وی افگند شعر را بنیاد که چه شاهست هست بد خست گفت کالکرات و فن بنات بر زمین هم بنات بر خست بهتر از کور نبودش و ادا </p>
<p> کیست این هست مراد ادا گاه و بیگه در آید از و تو گشته معروف هر کس هر جا </p>	<p> کرده محمدان ز بهر زن پُر ادا کام و ناکام گشته همسر تو کیست این مراد که خواهر کا </p>

۱۲ مردمان بجاست که نیست معلوم نیست گویند اما آفتاب سوزا

در تفسیر کتب
۷۸۶

<p>کاون آنکه گند که گیر و زر وان زمانه که سیم نماند هر تخیل که دارد از پنهان گیر چون نماند در طم سلاق و دهر سال و مه کاون بزرگنداد خاک بر فرق خواهر و داماد چرا که خواند جماع سیم و دهر زانکه داماد تا نیا بد سیم آنکه خواهرت راسته کاید دور بادا سه برادر از ماداد</p>	<p>کس خواهر بزر در و احسن ای بسا کاو و حسن که برانند بدهد و آن رنشن نگر و دهر چاک نیز اری و من ارق و دهر چون نماند درم بدر کند او که نگر و دهر کس از ایشان شاد زرب عشوق خود سیم و دهر نکند فرج خواهرت بد و نیم مرگ بابات راسته پاید خواهر و دختر و زن و ستور</p>
<p>آنکه عستم تو و آنکه خال تو همه لیزند در غنا و عذاب آتشکارا چو گریه بر سر خوان غم که بد گوید پرستم باشد</p>	<p>همه خوشخواه جاه و مال تو بزر و سیم سفله چون سیاب زیر بر تر ز روش در پنهان غم نباشد که در و غم باشد</p>

فی نوم الخال و العم

در من خوشی تن پدر کرده
 در گیت و در مکن ز یک خانه
 چون عقاب چو بازو وقت گفت
 همچو کیر جوان بوقت گیسر
 گرت بخشد عمامه غمستان
 دیدی از دست پای بلغم را
 کان عمامه بهر آن دوست
 تا ندیدست پای راهنچار
 اندر خال و زخم هم بگذارد
 ورنه جان کش که دل تنم کشد
 حال کازار تو گزیده بود
 کند آن خالت از خرد خالی
 چون زرت باشد از تو جوید یک
 خواجه خواند چو کار باشد
 شاهزاده بوی چو باشد مال

پس کیر پرورش پدر کرده
 در بسیار و بدو چو بیکانه
 همچو بخشک و عکله خوار گرفت
 باز وقت بسیار خایه پیر
 کان بود چون عطای مستان
 در دستان عمامه غم را
 کز وجود تو خوشدل شد
 نذر دست غم ترا دستار
 تا بوی شاد خوار و بر خوردا
 عاقل اندوه خال و غم کشد
 همچو خال سپید دیده بود
 بهر میراث مادرت جالی
 چون بوی مغلس تو دارو
 پس بکشد غلام زاده است
 واه زاده شوی چو بد شد مال

در من خوشی تن پدر کرده
 در گیت و در مکن ز یک خانه
 چون عقاب چو بازو وقت گفت
 همچو کیر جوان بوقت گیسر
 گرت بخشد عمامه غمستان
 دیدی از دست پای بلغم را
 کان عمامه بهر آن دوست
 تا ندیدست پای راهنچار
 اندر خال و زخم هم بگذارد
 ورنه جان کش که دل تنم کشد
 حال کازار تو گزیده بود
 کند آن خالت از خرد خالی
 چون زرت باشد از تو جوید یک
 خواجه خواند چو کار باشد
 شاهزاده بوی چو باشد مال

در من خوشی تن پدر کرده

پس تو گوئی فلان مراست
رو تو از ننگ خال بغیر باش
تا بود دوست بدامن خاست
حکمت اندر عرب فراموشست
که عدی شد چو از عداوت خال
نشندی که را ندور مثال

في محن صاحب العيا

که در باید زن ستوده سیر
زیرک آفت کو نکاییدن
اشتقاقش چیست افی زن

فی فہم قرأت

موش گزشت در دکان افتد
چون نشیند عوان خربشته
خویشتر را خدای نام نهد
بشاند ز جمل و ششمانی

گویند که از علایق و نفوذ و پادشاهی
کنند و تسلط بر نهائی غلبه
و بیکار و ناچار و بی‌دولت
عنوان یافتند و مستقیم و
عالم و وزیر کشند و سر و
دیوان سلطان و رعایا

[illegible]

<p> از آنکه چون سفله یافت مال و مل گسار او چون بلای آمدنی گر ز داری بجز مرگت خوانند هم از کون خواجه تیز و در که من از دست اینم و آنم همه یاروش ز حاجب و ز امیر گویند یار با تو هم سخن باشد که بدین بجز مرگت و جدایت گر دهم بدین ز دست شه نیلی من ز نعم بیشتر ز بیم باشد شاه ما را بسید و ار بنید خود بر سرم منست چندین گاه چکمی با خوشی ز خویشی او از پی لقمه بساتم و سوز کیست در چشم عقل ناخوشت </p>	<p> بکند جفت یار و خانه بدل باز کاسه اش چو کاسه ثونی ور داری بعفت بتانند گم که از کون میریزد و در من کنون هست است سلطانم همه لافش ز نائب ز وزیر زیر نو گر چه ده کمن باشد یکت نخ زن چون این دولت که بدست خودم زنده سیلی کون پلایان بریش غور نشه جز بفرمان ریش من نرید قتل و مهر و کلید محکم شاه که مرا دیده کمی و بیشتر او که غلامش بودی و که مزبور در جهان از کدای کبر آور </p>
---	---

لے شیخ زون
ساز از خواجه
مکتب پیچید
گشتن به کار
۱۶۹
شاه
مسلم برین

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

یا کبش یا گرنه از بر او
گرچه تشنه شود سرش
تا ز باغ بزموت او برسد
ورنه با او نشین بهر بزم

۱۰۰

یا هو سوسا بریز از سبزه او
و رچو روغن شود ترا بش ده
آتشش را چو زان خاک دی
نات فروا برده بر دوزخ

فی ذکر قرابتہ الصوفی

باز اگر خویش باشت صحنه
خانه ویران کند لیس و نهال
نیمشب هر شبی بخانه خویش
نه بصورت سبزه فرود آید
اندرون گنبد در دهانه خویش
کارشان همچو نقش چینی رنگ
از پی یکدور و دوری چون کز
گردانی مزاجشان در زوایا
سینه شادند و شمع و سرود
خبر یکس از بهر لقمه و دانگ

او خود را هیچ رومی لایقونی
یابش کرانه یابست فغار
آید و صد اباست و پیش
نه بسیرت مقیم پرده راز
یک نه دلق پوش از قی خود
دل شان همچو کان کوفتی تنگ
قبله شان سایه قبلا که رز
از نگوئی زود و زود صلوات
عالمی کور زیر سپهر کبود
گوشت گنبد که گمان بهید نابک

۴۴
بنیخ خان وقوع بیان
موفق و ناز زمان
ما زمان بیاضی
علی بنیخ کسب
کردن "علی بنیخ
بنیخ کسب
و ابی بنیخ
دور و ابی بنیخ
گویند "ابی بنیخ
بنیخ و ابی بنیخ
برگشت و ابی بنیخ
بنیخ کسب

خانه بود همچو بیت حسام ورن باشی چو کربان غافل صحبت بد بود چو خوردن جابل آنکه که خوشدلی و رزد از پی زربانگ و او که بیت این صفت زرتو کی نبوشی بان	بد و رزد و دوشب کند بدم کهور گرومی ز مغر و لبس که قضیت شود جریب از د تیزی آنکه بعالی ارزد رو بخود بازگر مشغله عیبت آنکه کت خود چو دوش پاز
فی ذم قرابۃ الفقیه	
در بود خود فقیه خویش او ند باشد او در مزاج سیرت خویش نابکار و دوروی یا کدر تا تو سر بر کنی و می از دلب بیم تو جز بجهش چاک نکند بد بدست ارچه نیکان باشد او نشسته بسرو می ندر د نزد پی علم و فهم را نیکست	زندگروت ز بهر خویش او ند زان نمنهای بی بصیرت خویش طالعه کار کار افزا س ریش بر بر نهاده باشد آن کند را تو کلج سگ نکند سگ گستاخ چه در شبان باشد تو از ان حیل و سفیدی ترس که سفیدست سهم را نیکست

این بیت
 در تذکره
 شریف
 است
 و در
 تذکره
 شریف
 است
 و در
 تذکره
 شریف
 است

با تو اور از بہ نعت و جاہ
 سرگفتنش چون قضا حاکم
 از برای سوال خاصہ عام
 می گز ان لب خوردند نہایت
 کو دیکے را اگر بدرد کون
 گرش ہمایہ پانچ پست
 آب درجی دیگران برفی
 بینی اسچ سوئی اوتازی
 قاتیانے چو خایہ کندہ و چون
 نہ بخش میدوزن کن ہم
 ہچو پنچہ رباب ریش تر
 کردہ نام تو عامی و جاہل
 چون در آید فو کہ در تگ پو
 کہ وکیل اندر استین دارو
 ہاز تا صنتے ہر اندازو

حلقه چون شیر و حلیه چون دوا به
 درس گفتن ترس حق نمایی
 نذر نبی سلم جواب بسلام
 جام می کش که این سپند است
 حجت آرد چو سر کند بیرون
 گوید این عقد اجرت روست
 با جازت چو داد بفشردن
 از سر جبهه از سر بازی
 سر چو کیمر آختین فراخ چو کون
 نه از و بویه امین و نه یتیم
 چون طنین فو باب خاطر بر
 تا کند حق باطنت باطل
 تو بیا آب و هر دو دست بشو
 اسپ حاکم بر زیرین دارد
 ریشش پالان کن بدقه ماز

لا اله الا الله
محمد بن عبد الله
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا ان
هدانا الله والحمد لله

احکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم از آن	رند که اندر ر بود ستار
آن دوید از نشاط درستان	وان روان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر مردی	تا بدیدم سلیم دل مردی
تو برین سوخی چه پونی تفت	کاکه دستار برد از آن سوت
گفت ای خواجه که چه آسوش	نه زبند زان پیر و نه شد
چه دوم بهیده سوستان	خود می یا بیش بگو رختان
که بدینجا خود از سرای مجاز	مرگ سیلی زنانش آرد باز
رنود باشد کش از سرای پنج	آورندش پیش من بی پنج
آنکه راز دل و نهان داند	داد من زو بچله بستاند
تا بدینسان که کرد مار را عبور	عوری خود به بید اندر گور
از چنین استر با دیدیشی	تا چه خوشیست و چنین غمی
فرع دین چون علم بلند کند	بر چنین چهل رشتند کند
خوش ناما خوش بسوی من مثل	هرست موی ز بار و موی مثل
بر کنی بدره کنی ناخوش	تیره زو آب و گنده زو آتش

چون از سرای مجاز

صیقل عیسی ۹۶

فتمیتی در قیامت ایماست
 ستمها سزای که شهوتی بنود
 بنود و زو حشر ثوبت طین
 باش تا بگسلد بوقت نشور
 چه کنی خوشی کس که عیان
 گز نشو سومی جانت حمله بد
 مثل خویش بد چو دهنشت
 تا بد و سایه هست زیر درخت
 خرمش چون زوانه باش پر
 ساسی از هیچ خشکی آغازد
 تنگ بر شد بر آسمان برین
 بزرگ رفت ز نان و مرغ برود
 با چنین قوم چون کنی خوشی
 یار آن باش کت کن داری

کتابت

نه گفتنهای انسانست
 بر آن جز قیامتی نبود
 نوبت دین بود و یوم الدین
 نسلهای جهان بصدرت صوفی
 بپرد آبت از نیایدان
 بچهره القمه سازد و بخورد
 درست او پای ندا قراست
 چون فرو بر سخت برگ بندد
 پیشکشتر نمایدش چون در
 زود و دهقان پیشکش اندازد
 نام گم شد چه نم یافت زمین
 مال و حقیقت و دامن یوغ برود
 گرد بر زخیره سبقت خویشی
 شب بستی و روز به بیماری

۵۴
 جمع قوت بی شایسته
 ۵۵
 یک یک بیرون
 ۵۶
 سکنه نانی
 ۵۷
 کوه سفید و زرد
 ۵۸
 و در حال آتش
 ۵۹
 در میان
 ۶۰
 یازده منی دارد
 ۶۱
 در اولویت که در زمین
 ۶۲
 شکار کرده است
 ۶۳
 شکسته کرده و در زمین
 ۶۴
 شود و اطراف
 ۶۵
 اول و سکانی
 ۶۶
 و غیره
 ۶۷
 و غیره

[illegible]

قطعه افتاد وقتی اندرستی
 آنچنان تنگ شد بر نهان کا
 کرد هر مادر سیهی گریان
 کرد بر خود همی طبلخ میسر
 اندران شهر چشم سرمه دید
 اندرین حال عارف زنگی
 گفت مردم همی خورد مردم
 گفتش ریت که و بکن بستگی
 تا بدانی که در سر ای پیچ
 بهر نیست در سر ای اسباب
 زین قرابت نویسنده تنگ
 بشکند زو و بد شود پیوند
 خموشی خویش ریش ناسورست
 خشک او تر و سرد او گرمست
 نزد او پا خوشک شد تراو

دور ازین شهر و زو فاجی وی
 کما می شد چو گرگ مردم خور
 خرد و فرزند خویش را بریان
 خون همیشه را حلال چو شیر
 سنگ مرده که مردم آن خرید
 شود آمد ز راه و بستگی
 تو دماغی بکن که من کردم
 رو و بگذارت با بود تنگی
 هیچکس نیست هیچکس هیچ
 سرنگو نثار لا اولی الا نساب
 که قرابت قرابه دار و سنگ
 نیک نبود که دیر شد و لبند
 از درون زشت از برون عورت
 سر او سخت و پای او نرمست
 پای دل کرد خاک بر سر او

۹۸
 در دفتر
 محمد علی

این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است
 این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است
 این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است

پس درین بزمگاه نامردان بادوسته تر از عشق نبی	از پی صحبت جوایز دوان خشم ما در اضافت نبی
در این شعر ای بد گوید	
یک منه شیان شعر خراش قالب تلم شان سلیم کیم همه بر در گبه فراموشی دیدنی هست و خوروشی نه بدای روی شان چون پاییل و کوه تان زبان در سخن جبری کرد جان شان همچو مننه ریاد فعل شان شست چون بار شیان فتنه را نام عافیت کرده فرق ناکرده نکات از محنت روی چون ناس فعل چون سخت شادست شاخ و پیچ جان	خوشی تن را شمرده شعر تراش خاطر و نظم شان عقیقه و سقیم همه از روی معرفت لکشتی چو سگ بخت و چو مردم خام لیک چون بگری بود همه پست عقل را عاشق کرمی کردند دل شان همچو نظم شان ساده جان گران همچو سکتار شان دال با ذال قافیت کرده عقل از ایشان بدشته حدت همه محتاج جابه کرباس از چنین شاعران پیش مهان

این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است
 این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است
 این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است
 این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است
 این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است
 این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است
 این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است
 این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است
 این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است
 این ده بیت از این شاعر است که در این کتاب است

با الهام
 و اندام
 آل محمد
 بدست
 عشق
 محمد
 که فدای او
 شد

صفتی که در این
کتاب مذکور است

گرچه بنگارند و موش تا شیرند
همچو گرچه به پلنگ محتاج
همچو گرچه بسیم و خوار بی دست
یا و کار دنیا فغان به سخن
از معانی و شش بی از صفت
خانه مردمان گرفته چو موش
لاجرم سخت جان و بست گند
غافل از فضل فاعل مفعول
باز نشناخته ز شعر شعیر
برودمان سپهر بگشوده
خوشیستن را شمرده از دما
گرچه کرده بس سخن ریزه
در بدر روز و شب بان توان
بنهند از جبهه ازین شتی
همه هستند صورت شبدریز

مهر از و خشن آتش و زرب ط

بنداره

خانه مردمان از ان گیسرند
کرده چون موش سفر تا تاراج
خوذه سیلی ز بهر پاره پوست
سختش همچو پوست بی سرن
همچو طوطی بزطق در لافست
خلق از ایشان میله همچو ویش
روی شسته همچو خاک و سگند
خط کرده بجای فضل فضول
خلد را خوانده گاه شعیر
شعر برده پیش خربنده
ساخته مسکن از در حکما
نیک و بد خیره در هم آمیزه
نام نیکو بداده از بی نان
پای بر فرق بحر چون کشتی
ز تخمین جا بلان و لا بکریز

یا

فی اصحاب السنن

و آنکه هستند در سخن منقول
از عروض و ععل زنده نفس
وز افا عیل در مقلع و فصول
کرده اسجام بیت را آغاز
یک قصیده و بیت با خوانند
شده قانع بیکه و دست تیره
یکه و فصل یکیک کرده زیر
بر اسکان و در زری و حقا
بر خجانه و کلبه بر اس
همه گمان مدح ناسر گفته
در و خر مهره جفت کرده بهم
خلق ز افعال شان شده بخور
نه هر آنکس که یکد و بیت بخواند
باشد آنکس حنفی و شاعر

گاه گفت روز مقوله فضل
 سالم و منترحت ز پیش نشین
 گفته اند بجای فضل فضل
 هنج از منبر ح نذا اندر
 پیش هر سطره ریش خود لا
 فرق نا کرده ناسره ز سره
 کرده از گردید شهر زید و زید
 زده در شاعری نبر ابرار
 پیش قصاب و طبع رؤس
 خرز و در یک نط سفت
 بیخیز در سخن ز پیش و ز کم
 سال و پیچو ابلهان مغرور
 ز اثر نماید و و نیش ز نیش
 بر معانی بود شمره با بر

۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱

را در غنای بوی پیر در مد
 ان را با سپاس بان و نه
 ان شان چو خانه ویر است
 لطیف جوی و جاسوسند
 تا همه ساله خوار و محرومند
 که کورند و دیده بانهند
 شان از جهان بریده کنند
 را منعال مایه کنند
 ت بر فتره از ایشان پست
 شد آمد بسان سپاهند
 از ایشان بجایه پاک گناو
 ح باد اجداد از قالب شان
 بهما
 و نشناخته ز نوبت غیب
 به اجناس اربع الارباع

در غنای بوی پیر در مد
 ان را با سپاس بان و نه
 ان شان چو خانه ویر است
 لطیف جوی و جاسوسند
 تا همه ساله خوار و محرومند
 که کورند و دیده بانهند
 شان از جهان بریده کنند
 را منعال مایه کنند
 ت بر فتره از ایشان پست
 شد آمد بسان سپاهند
 از ایشان بجایه پاک گناو
 ح باد اجداد از قالب شان
 بهما
 و نشناخته ز نوبت غیب
 به اجناس اربع الارباع

<p>نه ز نبضند عالم و نه ز آب بیج نشیند و نیل و قار و رت غافل از سرد و گرم و ز تر و خشک گر ز انواع پرسی در غسل بجهدل مرثرا جواب دهند گر تو پرسی از حد هر غلله بمخدا ای اربحقی جواب دهند</p>	<p>مسئله را انانیت هیچ جواب نه ز تیرید و نه ز خوراک پیشکش و کیشان چو ناپیشک شما سبز نفع و زهر و خل نزره و نهشمن بعد است دهند کنیچه افستاد مرده است یا یکس ز آفتاب دهند</p>
--	--

فی مناقب طبیب العالم

<p>باز مردی که در طبییب بود کرده باشد ز او ستاد قبول وزر ماضی برود بدانش راه واندر اسرار علمی و عملی از برون پی برون بحال درون بیند احوال علت و امراض</p>	<p>در سخن صدک و قبح ادیب بود خوانده باشد بسی کتاب قبول وزر طبیعی بود بود جب آگاه مسلمانی خلا فی و جسد لی واند احوال اندرون و برون واند اسباب جوهر اعراض</p>
--	--

تفصیل العلل و هی خمسون نوعا

علاقه حکیم شانی

نبض و قارورہ و رسوب ممل
 اگر تو پرسی ز حد طب کہ چه چیز
 علت سکتہ و حریرین و سہم
 انبساط و انقباض و جمیات
 حال نسیان و جرق و ہترخا
 خدر و ورعشہ و ربوہ و کھرازا
 حال سرسام و علت برسام
 اگر پرسی تو از عطاس و زسل
 از تپتی و ہنسلانج بدین
 ہیضہ و تخمد و زہیر و متورع
 باد قولنج و باد ایلکوس
 نفرس پای بند و عرق نسا
 اگر سوالی کنی از این پنجہ ہا
 ہداین ہر یک اگر بگویم من
 اندکے باز گویت باشو

نہ رسوب و روقی ۱۱۱

و غل و خایج فساد و غل
 چون توان کرد اندران تمیز
 سبب فح آن ز بیش و ز کم
 عطش و جوع با صداع و صفحا
 مناج و لقیہ و فساد و با
 ریرہ و انقباض و زرب برازا
 منزله خانوق با سعال مزکام
 کز ندا و اشش و نجہ گرد و دل
 خفقان و فواق و سستی تن
 اصل این چند باز چند فروع
 یرقان و برص و جذام و نقوس
 قفق و دیگر بروت الامعا
 چہ شنوی جملہ نیستند آگاہ
 اگر و از نگہتیا و ہر سخن
 باز نگرفتہ اص سخن مگر و

این قضا
 نبض و قارورہ و رسوب ممل
 اگر تو پرسی ز حد طب کہ چه چیز
 علت سکتہ و حریرین و سہم
 انبساط و انقباض و جمیات
 حال نسیان و جرق و ہترخا
 خدر و ورعشہ و ربوہ و کھرازا
 حال سرسام و علت برسام
 اگر پرسی تو از عطاس و زسل
 از تپتی و ہنسلانج بدین
 ہیضہ و تخمد و زہیر و متورع
 باد قولنج و باد ایلکوس
 نفرس پای بند و عرق نسا
 اگر سوالی کنی از این پنجہ ہا
 ہداین ہر یک اگر بگویم من
 اندکے باز گویت باشو

والله اعلم بالصواب

کراول کتہہ تخلیق و زور کی خبریں آگوست ۱۲۰۵
نقص کیا دروید کتہہ ۱۱۰ شمشیر

۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳

[illegible]

مجمع الزمخشیری بر آئین مذکور
صورت خطی در دست
فوائد حکایت

فقد كان من شأنه أن يخلص
البلاد من أيدي الأعداء
وأن يخلصها من أيدي الأعداء
وأن يخلصها من أيدي الأعداء

کدیریکو ایمنیات
صاحب مدیت

[illegible]

طول عرض و سطوح و نقطه و خط	که در احوال جمله نیست غلط
فی صنفه الا فلک	
فلک ناسع است بزرگ فلک فلک شمس است جایی بر موج فلک سابع آن کیوان است فلک سابع است ز آتش را فلک شمس آن بهرام است فلک سابع آن خورشید است فلک شمس آن ماهی است فلک شمس آن تیغ است آمد فلک اول آن ماه آمد	کین فلکها و را بود و چو فلک و اندر و هفت از خول و خروج که مرا و را بسان ایوان است که در هفت است آتش و بیش را آنکه در فعل و را می خود و کام است که سبک اندرون چو حشد است زهره که نور او جهان شست آن عطارد که دمی بر آمد که اشیر اندران پناه آمد
فی صنفه الکواکب السبعه	
و و ازین هفت گاه خمس نهند و و از و در نهد و مسعود و و ازین معتدل و غیر و بشر	در همه و قهسا بد و تهی فاعل غیر و مسجع جو و ند متوسط بحال یکد گیر

طر و عرض و سطوح و نقطه و خط
 که در احوال جمله نیست غلط
 فی صنفه الا فلک
 فلک ناسع است بزرگ فلک
 فلک شمس است جایی بر موج
 فلک سابع آن کیوان است
 فلک سابع است ز آتش را
 فلک شمس آن بهرام است
 فلک سابع آن خورشید است
 فلک شمس آن ماهی است
 فلک شمس آن تیغ است آمد
 فلک اول آن ماه آمد
 فی صنفه الکواکب السبعه
 و و ازین هفت گاه خمس نهند
 و و از و در نهد و مسعود
 و و ازین معتدل و غیر و بشر

[illegible]

از بهو ایافت بهره پیش محمول که بر آبت شان شنش ای که شد سنا خانه مرتج زهره چون شاه شو نیران کنه عطار و گرفت اند به سا شمس را جزا سد کجا جویند جدی و دلوا از زحل غریب بود	باز و در این کبر و عزت و دولت بهست خراجک کردیم و ماهی حلم و عقربست ازین تیاج نور و میزان ز زهره دار و مهر پس ازان بهت خوشه و جوزا سلطان خانه شمس گویند قوس و حوت خانه هر فرد
فی شرفه و وبال و صعوده و مبوطه	
شرف ماه کاوی بی جدت سرطان آنکه مشتری راست مرزحل اشرف تر از و بس ملک بهرام جدی ازان آمد بعد ازان جلگی تباهی دان	شرف آفتاب در حمل است راس اخانه شرف جوزا شرف تیر خوشه آمد و پس مرزنب اشرف لمان آمد شرف زهره برج ماهی دان
فی صنفه هذا العلم من الحكيم بطليموس	
اختراع حکیم فی بضع است	می نداند کاین همه مصنع

دن ولادت ترا پدید آید
 و همین خانه بیت مال نهند
 سویدین بیت اخوت و اخوات
 چارمین خانه خانه پدرست
 خانه پنجم آن منسز دست
 ششمین خانه جایی است
 هفتمین خانه جایی است
 هشتمین خانه خانه نکبات
 نهمین جایی است و دینست
 و هم از اواران نهم شمار
 خانه دهم است یازدهم
 از ده و دوازده نشان که دوازده
 و بیست و دو و دوازده و بیست و دو
 و بیست و دو و دوازده و بیست و دو

بستمی را ازان کلید آید
اصل بین حکم بر محال نهند
ایمن از حادثات از نکبات
که و را خیر عافیت ثمرست
و آن اولاد و خویش پیوست
که از و که نشاط و که زارست
که ازان به شود همه احوال
که ازان مرد را زسد آفات
سفر و راه و کیش و آیینست
خانه پادشاه و حرف و کلام
اینست ترشیا همه به هم
خانه دشمنان نهانستند
خود و دین پنج باب گنج کنند

فی نسوة البیوت

انقرے چنیں ہر آنگہ نماو

راہ دور واولیک وراثت

[illegible]

خلق را که در جمله سرگردان شخص گاهے که در شمار آید بعد از آن خانه خوش سعود خواهر آن برادران پس از آن خانه بنجس و بیارے بعد از آن خانه مناسحت و حبت چون حبت از منیت بند کنند خانه دوست و خانه دشمن ورنه بیهوده زمین منطکم کوی	و آنچه که در عمل تبه گردان مادرش اولین بکار آید چون درآمد وی از عدم بوجود پس پدر برادرش چون جان مکبات و بلا و دشمن آری پدر آید در آن مان منعت پس در آن تو خانه رستند بعد از آن خانه تا تو بی لکین ثاثر کم خاسی و پر بهانه بوی
فی حال انجم الجاہل عند ملوک العالم	
بود و قفسه منجمه کانا پادشاهے در اسجدت خوا پادشاه مرور اسولے کرد پادشاه نیرک و نهان بین بود گفت روزی برای خود بگزین	همچو اهل زمانه فابلیت کاه و بیکاه پیش خود بنشانند مشکلش راره از محاسله کرد ظاهر و باطنش پراز دین بود رو بتقویم و حال خوش بین

ناید بهمن از کمال
با تو یکدیگر بکشت
نیت بلوغ فوری
نشی در دود مطهر
عنه بود و قفسه کانا
بر وزن دانا داران ابله
و اهل و بیعت با ابله
چون در خانه ابله
مست و قفسه کانا
راغ تقصیر است
ببطلان است
کردن حال است
از روی هیچ کس
فردی بود و در برابر

آزمان گشت همه کمال بود
طاعت را همه شرف باشد
هیچ نکبت نباشد پدید
تا آینه خلعت و هم در خور
مردان بگرفت و روز گزید
ابداد سے برشته آمد زو
شاه چون دید مرد را دلش
کشت و حال گزینش بنید
مرد و وزیرم در آب کشید
می مدست و زینک از بد

گو گفت خالی از و بانی بود
حال تو بر تو مشکفت باشد
خیز و دل شاد و بانی پیش من آ
ما شود فقر و فاقه کسر
و آنچه مقصود شاه بودندید
که از آن روز رهش روز نبود
صد و از پنج و غم بر و بکشد
بسته او را پیش من کشید
بر و اندر زمان سرش برید
بود تقی که امام او خرد

۵۰ - ترجمہ کتبہ حضرت عیسیٰ بن مریم علیہ السلام

فِي مَقَادِيرِ الْبُرُوجِ وَالْكَوَاكِبِ

غافلند این منجمان از کار
همه از رُق و جلیست آلت
شمس گزیده هست در قدا
خانه او اندیشه استند

نیست در کارشان ل جدی
نیست از علم و حکم شان عفت
ز صد و شصت و چهار بار شما
دور دور از خرقه افتادند

[illegible]

<p>ز هر که ز ربع کوزه بیگانه است نیست تیر از کوزه یکی جزا نیست در کارشان بسی تمیز بنویسند خیره بر تقویم بس حج کمر بر دوش نیست فرقی میان مردم دهر همه با دست حکم با دیکار نیست جزیره مند دل و تخم سخن نال کو ندارد سود نیست الا بقدرت یزدان بی قضا خلق یک نفس نزنند</p>	<p>شور ویزان چار و راخانه است باد و خانه است سنبله و جزا خنزیر بر ریش این منجم تیز نیک و بد بر عموم اینت حکیم بیج و انش نداده یزدانش همه یکسان بود طوابع شهر توز احکام خیره دست بدآ زن بود سنجنه چنین تسلیم باد پیود کاسه سان همیود نیک و بد در طبائع و ارکان مرد عاقل چنین محس نزنند</p>
<p>بود کرمی بکار در یوزه رفت روی حج بکدی محراب چون بیغداد آماز مخلوان</p>	<p>نام آن سر و قلعیان یوزه این فضل اینت فروز نیست اب دید بازار پرازان الوان</p>

پس تمام این شعر را در یاد
غالب شدن این شعر
توان نیست جزیره اند
مسل علی کمال غلام
بوقت غایت فواید
گردد و کشنده لطف
و در بعضی در او یک
را که نیکو و در بعضی
جانبی بشود و در بعضی
محل و در بعضی
محل و در بعضی

زخمی خرابات از زاری دین
دید بر برگد ز زنی زیبا
دست در جیبش کرد چو با
دید در سینه فزیر گریانش
یوزده زشت بادل ناشاد
ز نکت شوخ درازارشید
گفت زن سخت ابلهست دیدم
یوزده دادش جواب ره راز
گفت ازین خنجره گر چه دیدم
چون به بینی چراغ بی روغن
تیز را باز داد و در دهان
گر بستنی زیر من روی
تو بیا وام و پسته نج مفروز
باد اگر گوشت را بفروشانست

رهگذر کرد بر ره و آیین
 روی زیبا بزیب چون دیبا
 کرد فرموش حج و فرج یار
 دو درم بهر جامه و ناشن
 دو درم داد و آن نک اکاد
 او دبه پر ز رخسار دید
 بسندم سم و بر تو خندیدم
 چون شد آن سر گذشت قهر از
 آشنان خرم خرم دستم
 پس بدانی تو ابلهی یمن
 زانکه غماز روده باش رتیز
 جست ناکه ز گنبدت کوز
 کاسی گنبدیکه ندارد کوز
 غم مخو هیچ کون سلیمان نیست

فی معنی اللواطۃ

بیشد و نازناز
و گنده و نازناز
کرد آن سبط و دراز
آلت تناسل
سکه برون پنهان
چشم که
شده و نشسته
کشتن می
وزیدن با
می بیند و از اسباب
فشار و تشنگی

در این کتب و در این مقام
در غایت امانت
مفایده میفرمایند
و تا تمام اینک و نه
و بجز اول بیست و نه
بنا بر شش دانیم
که هر چه در این

هر که شد کون پرست بر غیره
 چه نهری از پی گذر که نفل
 گریز بر سوش مایه بد اوست
 تن بدر با بهاش جان خواهد
 خاکپانی چو دیدی اندیش
 آنکه او نام و تنگ و بگداز
 خشم غماز طبع پایوه در آ
 همچو زلفین ز نگیان بسیار
 چون چاند از آنکه وقت غری
 تا که از یکدوره بکسب مجاز
 بشکسته دریده غم خوردن
 رست گفت آنکه برگشتا و گره
 هر کس با دین بود درم نبود
 زینست باشد نکور با کردن
 چون نه الحوقنی و نه بن باین

[illegible]

اسلام اور فطرت کے درمیان جو تعلق ہے اس کا بیان کرنا ہمارا مقصد ہے۔

نزد آنکس که عقل او خوار است	شاه و لشکر بجای خوار است
-----------------------------	--------------------------

التمثيل في زاهد السور	
-----------------------	--

آن شنیدی که بزرگتر است رسته از رنج بیگانه و دور از خرد و رخت بر فلک برو مختش را اگر یکے آن بود مدتی بد که خواجه کاسی نیست چون پناهی نیافت مضطرب شد کنج محراب و حنائی خالی چون بر اندخت پرده از قلم مسجد از نورش چنان روشن زاد پس زمین حکایت که شد پسری دیده برده سرش بپشت تاش بهندیان معلقه کون کار بست و عصا فراز نهاد	خواجه فاسق و پیر پسر گشت از فضل خود دیگران دور مختش زیر پای پسر بود که در اندوه قوت حد آن نبود پسر است کرد و جای نیست بضرورت مسجدی در شد خوبست تا کادونی کند خالی تا بر و سوسو چشمه ماهی شیم که برون یافت شعله از روزن بی برون برو و بر سر ره شد مرو فاسق گرفته تو نیست زادها مدچو و نومی از برون گلونه همچو گاو باز کشاد
---	---

۲۳۳
حدیثی است که
در این کتاب است

کامیاب و ناکامی

[illegible][illegible]

ما تمام عقل بودستم
ای کسانیکه اهل غرور نیستید
بر زود و بیاد و سپردانید
طهارت چو گفتای منست
تو بخوانش غزل که تو حجت
گفته اند که گم بر عا
که بیا فرزند اسی خدا اسی خیر
مکن ازین بسوی علم شباب
جان بی علم بی نوا است
جان دانا را از این ^{دانش} دور مرگ

خوشتر را بیازم و ستم
بر سر کمرین چو بینند
نقش و خرم نم بینند ازید
و صفت نقش خط خدایست
با طمش حمد و وحی و تجمیدست
یاد آرد ستمکار را
عذر تقصیر نازد و بسزیر
زانکه در طعن بود خطا و صواب
مرغ بی برگ بی نور باشد
همچو بسیل نواز نذر بر برگ

بے نیاز و یقین معلوم شتاب کرنا ازراہ ظن و گمان

اندرین غنای بی نظیر و بی حدی
سبح نامیده اند و از طهارت
چهره و تن و از ناز و لطافت
همه در بند لقمه اند و میساع

جانبی خط

کرد و اندر دو فصل است مرقند
بسیار نمایافته ز حال خبر
کرد و تحمیر غریب خوشی است
بزم را خون حلال برای جماع

فی شکایہ اہل الزمان

2/5/50

نفت برادر من نیست
بر غنی باشد در ولایت
شیران علی شریف
پادشاه و سید
پادشاه اسفند زلفیه
و سرور ایچک
۱۲۸
زین است که چون آرد
بکار و نفت بماند
چشمه آب روان گردد
و نوبت آن قطرات
در دهان مست طبع

گرفتن با شکر ۱۲ بران
فشار

شتوت ازل از مستطاب
 طلبه اهل کشته یا نجی مرطوب
 فایده کشته است از نام
 این بیت از عالم آن بیت
 مشهور است که در دست
 که در یک مینو دینار از دست
 از دست دینار دینار از دست
 در دست دینار دینار از دست
 اینجا چه سبیل مسالفتی از دست
 در دست دینار دینار از دست
 اینجا چه سبیل مسالفتی از دست
 در دست دینار دینار از دست

کتابخانه خطی و نسخ خطی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران

تازی و پارسیش در گفتار
 رست گوئی حکیم صابونیست
 کنده باشد هر چه او گوید
 دل من چون شنید گفتارش
 عقل و حسن من از تباها آن
 صفت بنفش کشید کسوف
 چون کشاید زان طبع گفتار
 گر چه بیرون دران سخن خندد
 بیکه در آید از گوشم
 دل عاقل چو گشت زهرنیش
 چون چه اثر او بگوش سپرد
 مانده در صف خاکسان اذل
 مینه در گوش پیش قولش هم
 هر کجا تریات او نمودند
 چون سبکسار گشت زهرنیش

از بخت و طاعت

سفر شاه و پادشاهان

بغل ز ابله است اندر کار
 مایه خست و جمل و بابونیست
 همچو کله گز میان کمر روید
 سیلی من زد و گفت آتش
 مانده مدد بپوش و عاجز و میران
 بوقت و زودتش دل کیکت و
 گوشم از بشنود بگریه زار
 دل درون در زخمش در بند
 بدگر در برون کند بپوش
 دل در نگاشت در کند و گوش
 گوش گفتارت گناه نمود
 وزید و بجا و زهد و عزل
 استین در دهان جملش
 اثر طیان چو بود عطش
 در خورست آن زمان گرانمی گوید

حدیث حکیم شافعی
 ۸۳۲

بودارانت اسپ و آبانه
بدخوی از بی سگح زاوه بتر
رو که دین را بشعرک ناموس
کاکه با چشم عنکبوت بود
از بی شوخ چشمی کس
بخور چشم او چونوش کس
شوی دارد ز شاه و خواهر و زن
چه عجب آنکه شوی دارد وزن
ترا اثر او مرده نظم من جاندار
بر من سر سبک بخوی و بربست
خاک آنکس که چهره تواناید
هم کنون خود بهیمین گفتن
آن زمانی که رخ نماید اجل
بس گم زین مثالب تو کنون

بسم الله الرحمن الرحيم

تو مشو خرچو خوانمت استر
زان کزو بار به کشد استر
نیاک بی کور کردی ارسا تو
ما کس تخم غنم ز روت بود
وید و حقیقت ز ندبسان کس
چشم دیگر کسان خورد و کس
زان همه گل خورد و چو آبستن
گر شود هر دو سال آبستن
نیست شیر آفرین چو گر بنکا
یکدومه صبر کن گرانی صیت
وین سخنهای هنر تو نشنید
تا ابد هم من از تو هم تو ز من
زود گرد و حیل حال بدل
که ز اندیشه منست فزون

دزد که عوام و بزرایان و جهال گویند

است
است
رسالوں
ت بود
ن گس
رو و گس
چو بستن
بستن
چو گریبکا
نی بست
تو نشنید
تو ز من
حال بل
ت فزون

دل عامی چو دیده یارست
 گنده و بیخیزه است مردم عام
 از دل عامی و خیل و سود
 مگس و کثرت مندم مردم وین
 شیخه را آشنا کن آنگه رو
 در ترا شیخه نیست خوشایند
 که عوان مستحل و بیخیز دست
 پس اگر تو به کردیم در حال
 نه بدل بر بند جهان بپاید
 زافت نیش کجسان کز دوزخ
 مرد باشد برای خندیدن
 آن میسر نموده متنابت
 نشود هیچ مردم مصلح
 همچو مار از بند و منخوسی
 تا مکت آموزخت اختیار بپای

نیم بسیار و نیم دیدارست
 چون سگ سخته و چو مردم عام
 کت آید ولی بنیاید جو
 نیشی اندر دمان کی در کون
 با درش و بیر کوبد و جو
 با عوان در جفاستینر میسند
 نیک او خشین فعل بدست
 خون او چو شیر گشت حلال
 بر سر دیو چیت مردم واید
 چشم من بی قره است چون گندم
 سببت زن بزو شان دیدن
 پس بود سایه ریمان تابت
 هرگز از دست دیو لا یصلح
 همه ساله شکار طاووسی
 که میسا موز دبی و مه خودی

حدیقه حکیم شامی
 ۸۳

پادشاه سیه پستان را در دست
 بر سر پیکر که به عرای غوان پوشید
 کاه به سمت عقیقین حق پایشان
 طعمه عنکبوت بی سامان
 زوزه فرموده سال مره جانرا
 کار و گونی با شمشیر و سبش
 کند که بزرگ شان بعدا
 به صلاح از وجود او دوست
 ز فقر خرج شان چو طبع شان
 بود بی صلاح مر و سجد
 از بدان ترسد و نه بد مردم
 آن که دطیع نیک ترس بسته
 هم جگر هم و کمر خور و بد مردم
 با هم و دیوار خمر چو کمر و مور
 نه از خیشان بود و بصیرت شان

این یک دلقه افروزی
 نوعیت از آن هیچ
 با دل کسور و یای با دل
 ساز و تربیت
 مقصد و از نیت حاصل
 معنی نیت آنکه با نیت ساز
 و تربیت یک دلقه افروزی
 این یک دلقه افروزی
 نوعیت از آن هیچ
 با دل کسور و یای با دل
 ساز و تربیت
 مقصد و از نیت حاصل
 معنی نیت آنکه با نیت ساز
 و تربیت یک دلقه افروزی

از پی یک دلقه افروزی
 گفته در نشان نه از هر دلیست
 هر که آن چرخ و کوچه بیا بکست
 بشمار چرخ بیدین از که و به
 بنویس سج جز بود به رنگ
 زانکه اندر جهان خاموشی
 ای همه غواجگان بی زربسم
 از کس در جهان خاموشی
 از پی دخل و خرج اهل هنر
 پیوست باشد که غمزد اند نغز
 این ویران که مدبران بهار
 سخن در یک کان همه موت
 زیت شان مال به سیردن خبر
 یکدم از شخته و بعل گیرند
 یکدم از گوش سوی و دآرند

سخن از آن که از نیت چرخ و کوچه بیا بکست

کرده بسیار گوی و گیت سبج
 بلکه از لاف و فتنه و سر و ست
 راز با دی چو کوک با کاست
 گریه من پر سی از بدان همه
 گریه در هزار معنی سگ
 بر و بهت ز بوریا پوشی
 علم شیر و گرگ مال یتیم
 نشنود جز بگوش بی گوشه
 و فرسش بیضا ترا زون تر
 غمزه هرگز نیایی اندر معن
 زان همی از غلام خود بر بهند
 هر که غمزه ست کار او غمزه ست
 ز شتره مانده برگد ز که تیر
 خانه خویش در تپیل گیرند
 بدو کو ز آسمان سر و آردند

شکر ایشان بخوانم ار چه بروز	شکند زو بسا شسته صد کوزه
فی صفة العوام	
<p>عامه مانند گرد باد بود تا توانی بگرد عامه مگرد زان کجا عامه پیخیزد باشد چه نگو گفت آن خردمند عامه نبود ز کار با آگاه صحبت عامه است خراب باشد ختریک از آب خود نگیرد نیز صحبت عامه هر که پیش است گرچه عطار نهدت مشک او مرو حرد او گریسور آید با بهان خطه جو بشتابی صحبت عامه هر که دیده است پیکه پاده نمیش شود ناچیز</p>	<p>زود خیز و سبک کشا بود عامه از نام تو بر آرد گرد صحبت پیخیزد بد باشد که سخنهای او ست چون چوب عامه را گوش کرد دیده تباہ این و آن ضد یکدیگر باشد لیک اسپ از خزان نگر و قیز مثل صدا و مثل عطارت رسد از نافه مشک و بوی جو جامه زینکشت او بسیار لایه نام نیکو زو می بسای بی سوت زشت ست نام نیکو صورت مرو دارد و تن خیز</p>

۸۳۶
صدقه عوام شانی

فی مذمتہ خدمتہ المخلوق و مدح الممدوح بالنص باق

وانکسائیکہ بار خلق کشند	زان عمل سنال و ماه جور کشند
سال و ماه از برای نیک بد	شده را منی بجور همچو خود
بلبل را خدایگان خوانند	ریش خود میریند و شاهانند
روز و شب ز کباب سفله دون	همچو سنگ خواستار لقمان
ورکنده عطسه مر و را چو خدا	سجده آرد بایستد بدو پاک
وزیری سوزنایان و از چرخش	یرحم الله گوید از تیرش
از پی یکد و نان بر عسائی	خوانده او را سحاح طائی
در سخن سبقت از نیخاید	تاش از ان تر بات بکتابید
در شجاعت و زابسان علی	می ستاید که سخت بی بدلی
در سخاوت و از حاتم طے	بگذراند شرح غر طے
گر خدا را چنان پرستید	از خدا هر چه خواستی دید
خداش بر تو فرض نیست دارد	و بر پی او نیست از بگذارد
شادمان بود که چون من گیت	جز تم نیست و دل زرنج نیست
بر خدائی که رازق روزیت	بندد از و سرور و پیر و ریت

۸۳۹
تذکره
میرزا محمد تقی

صفتی که در
این کتاب است

<p>آن و توفیق نباشد از تبهی رست گفت این مثل خردمند هر کجا هست ره فراوانست هر کجا نیز فتنه و زاریست رزق رزاق بید از محروم بنده را ای تو رازق و مرزوق ای سنانی خدای اکن شک تا بوی زنده شک او میگوید رازق و کار ساز خلق او پس</p>	<p>که بر آنکس که مرور است بهی که جهان است لفظا و پند بنده گشت از پی ناست بنده گشت فتنه نادانست امنت نادان و از غر و محروم دور گردان ز خدمت مخلوق که به همچو ابلهان و بر سر بد و بیخ آفریده بیوی کسل و چون شدی تر از کس</p>
<p>بود بقراط را خنجر مسکن روزی از آن اتفاق سر یافت پادشاه زمان برو بگذشت شد بر او فرزند گفت ای تن هر چه حالی روا کنم تو بخواه</p>	<p>بودش آن خم بجای سیران از سوخ خم بیوی دشت شست دیدش و را چنان برهنه شست کز نخواهی سبک حاجه ز من که منم بر نهانه شاه پناه</p>

گفت بقراط حاجت اول
گنم مخ کن بیامرزم
گفت و یک خدا می تواند
گفت بر گوی حاجت دوم
گفت پیرم مرا جوان گردان
گفت این را خدا می باید خوا
زود پیش آر حاجت سیم
گفت روزی من فزون گردان
گفت این نیز کرد نتوانم
گفت برتر شو از بر خورشید
حاجت از کردگار خواه من
تو چو من عاجزی و مجبوری
برتری مر خدا می رازیست
یارب ای شنیدی بحق رسو
ای خداوند فردی هست

حدیثی که در شرح این کتاب است

علم دست یک بکن نخل
کز گرافنی چو کوه البرز زم
مزدید بد گناه بستاند
که منم با پشاه روی زمین
عجز و ضعف از نهادن بستان
از من این نعمت نیاید را
از من این آرزو نخواه چنین
جانم از چنگ مرگ بازمان
بلکم بر جسمان نه میروم
که رطب خیره بازار و سب
وز تو جالی بدو پنا هم من
وز بزرگی و برتری دوری
که بکلت همیشه بی همتاست
دور گردان فل مر از فضل
چشم را همچو اسم بخش سنا

ع
نقد و مباحث
نام حکیم در این کتاب
که با این کتاب
بگفت و گفت
نمی دانست
کشف الحقائق
نام نویسنده
که در این کتاب
در وصف او
که بیان شده است
در کتاب
که گفتار است
که گفتار است

همه پاکیزه از غرور فضول	اهل صفت موافقان سول
	فی تحقیقة الطریقة
<p>کفر و دین از پی دورنگی تست بنده باشی شوی تو شمه بدو خور زوریایی بی نیازی کن بند باسی گران ز خود بکشی روی تحقیق و صدق دیدنی واضحات مغیبات آمد در نه من صبح صادق و نیم گریه و پی تو اوج و شیدا میل نا اهل و اردت جہل هست اهل الکفور اهل قبور راه بنود و در راه نما عذر بر خاست وقت مهلت ورنه ماندی تو خوار در بر رخ</p>	<p>راه دور از دل و رنگی تست ورنه کس خطو تست اہ بدو لقب زنگنه مجازی کن گفت بگذار و گرد و گرد قول فوق ایمان مگر پشیده تا تر از من و واضحات آمد در تو نشدے ہی نمی بینم راه دین بر تو کردے پیدا تا کی این میل صحبت نا اهل و دوری از سر کار همچو کفور مرا چشم و گوش داد خدا امر داد و ترا چو حجت شد گر شنیدی برستی از دوزخ</p>

من قول راه
 دین بر تو کردے
 ای اهل حق
 شایسته و درویش
 کشف لطف
 قول دوری از اهل
 در نه من صبح صادق و نیم
 گریه و پی تو اوج و شیدا
 میل نا اهل و اردت جہل
 هست اهل الکفور اهل قبور
 راه بنود و در راه نما
 عذر بر خاست وقت مهلت
 ورنه ماندی تو خوار در بر رخ

<p>خیر و بند از خواجه گریه ز کیش ورنه کن نام خوشیستن فرعون چه توچه قوم عاد گردنش باش تا ام حق فراز رسد گردانیم پشه کرد و هلاک از تو چونان برآورند وار پروه تو حجاب دیده است دل تیره چو تن بکار در آرد بر ره دین بر ریاضت کن غیرت بر بهشت می نماید کافرم گرتوزین به وسیرت</p>	<p>سر ز فرمان گردگار کش کز خدای و رسل نیایی عون ای چو غرور و غرّه بر آتش باش تا پیشه را جواز رسد مر ترا پشه بس پاک که ز قوم شود روز شمار تن بسج از دل میدهد تا نگیسر دز توره انکار وز چنین راه بطهارت کن ما جهنم ترا همی شاید هیچ بینی بچشم جنت</p>
--	---

فی بیان سبیل السعاده

<p>چون تو بر دژ حساب کنی ور جر اس بود عذاب هی گر پندی ز بنده ظلم و خطا</p>	<p>ور بهشت بود عقاب کنی روز محشر بدان عقاب هی ور تو را فی چراوی توجیه</p>
--	---

حدیث جعفری

بیدی حاجت رسل نبود
 هر که از بد اسخه بتواند
 نیست حاجت بنا بر پیغام
 خواب غفلتی پست
 از تو پرسند روز رستاخیز
 باز گو تا بدی چه را کردی
 بیگانه را چرا تو خون پیزی
 پیش گیری مگر ره افکار
 یا بگوئی تو خواستی بر من
 خیز و پیو ده ترهات گوی
 چون ز شمر لعین خدای بحق
 که چه اشته الیوم سول
 گوید آن سگ که آن قضای بود
 گفته باشد خدای را ظالم
 سوز احد خدای کی خواهد

بحر باشت در جهان چیل نبود
 با کسان در جهان همه رها
 بر من و بر تو گشت کار تمام
 روز محشر ترا که گیر دوست
 کاسی بخواب اندرون کی خیز
 مال ایتام و بیوه چون کردی
 تو چه گوئی مگر که بستیزی
 کردی از کمردهای خود نیز
 بر تو پیدا شود عمن و عمن
 خویشین را ره صلاح بجوی
 پرسد این یک سخن بگو مطلق
 گشت بر دست شوم تو مقتول
 و انچنان فعل بر رضای تو بود
 که نباشد بکار در عالم
 جگر از وی جدای کی خواهد

حدیث
 ۲۴۷
 حدیث
 ۲۴۷

<p>چه گنه کرد کین جزایش بود دل همی ساز او را بتوان خواجه بیمار بوده از بهر در شعی باش تا سپیده بام بیش ازین با تو گفت نتوانم کز سبام ترا کنم آگاه این احاطت مرست از بقیس و بر گویم تو هم نیا موزی یعلیون را خدا می در قرآن زین سخن پس گنم که غیوشی</p>	<p>که برین طلمها رضایش بود حجت را هیچگونه چاره ندان بار خود سومی مابردان خوابت یقظه بدان ناس نیام که نه من در هر سلیمانم تا بیای بسوی دانش راه آگنم میتم چو تو ابلیس خرقه تا که در می و میدوزی پیش لا یعلیون مناه مکان و بر بعر اندرون بسے کوشی</p>
<p>تا بدل برگنه دلیر شدم زین حیات ذمیم بی مقصود من ز بار گنه چو کوه شدم مرگ بهت بر زندگانی بد</p>	<p>زین حیات ذمیم سیر شدم بهتر آید مرا عدم ز وجود وز تن و جان خود ستوه شدم نیست کاره ز مرگ خود بخود</p>

در شعی باش از اشارت
 بقول الکاشانی شاکر خدا
 ما شکر الله انک انت
 ربنا و انک انت
 یافقه الله و الله یفقه
 الله اشارت به
 در شعی باش از اشارت
 بقول الکاشانی شاکر خدا
 ما شکر الله انک انت
 ربنا و انک انت
 یافقه الله و الله یفقه
 الله اشارت به

اصول کنگنه ۱۱

سال و ده بر گناهها مضموم
ای خداوند فردی بهت
که مازین گمیده بر دانی
گر چه دارم گناه بسیار
و بسبب را امید میدارم
گر بخاتم فری بدین و بسبب
آن که هست خاندان سواد
و ان و اگر بغیر آن بود سواد
مرا مازین سبب سجات و همی
ماند من بر روز حشر اینست
شکر از تو که بنده چون گران
این سنا داده سنا فی را
که تو بر ظالمان بخشائی
خاصه بر ظالمان آل سول
ختم این بیتها در و در سید

روز و شب بر گناه خود مضموم
حرمت این رسول را بهت
تا گذارم جهان با سانی
نیستم در زمانه با زبانه
گر چه آلوده و گنگام
نیچنین جمع بجنبه راب
حسب آن شیر مرد جفت تول
که از ایشان بدو رسید ریان
و جنبش هم مرا برات و همی
وطن چنان آیدم که این نیست
بیت اندر شمار بجنبه این
تا بدیده به به با سانی
ظالمان رحمت الهی
اکلا ایمان نکرده اند قبول
اجل اندر قضا و عسل پدید

۲۴۹
حدیث جعفری

در وقت خواب

و در چشم خواب و در یک شب
عقل و دانست وقت قدری
آمد پیش با خط ستم
چون نصیب زد هر این آمد
تا قصر آمد کتاب از آنکه اهل
گردید این بیتها تمام شد
آنچه گفته نظم او به کمال
اگر اندر جهان مقام بد
چون بر فتم بعد ز کرم
یا رب این غدر گفتا بپذیر
تو که خواننده دعا گو باش
چون تاجی بپوشی و نازجا
که چو خاکی تحت سماک شود
من ز کردار و گفت ترسم
لیکن ای دوست ز قلم زبانی

که ز گفتار با بستم لب
آمد و رفت خواهد از میان
بو که یادم برین خطر گذرے
این مرابت و اسپین آمد
جان رلود و سپردن بوحل
تبع گفتار و بنیام نشد
هست چو شمشیر با دانه لال
گفت من تا ابد تمام بد
پیش استاد دین چو مزدوم
بخطا با و کرد و با مکیب
دین محمد را و جای جان جویش
پاک جان را اگر نه بیم عنایت
پاک باید که جاس پاک شود
بو که گیسو زنده و آسانم
کز سخاوتی تو هم کنون آسان

<p>گرفت خود کرد و خود در آوردم تو چنان دان که همچین باشی چون ترا دین بودم یک</p>	<p>اسخه کردم ز دهر آن بروم جهد کن تا مریدین باشی یافتی خلعت شناسی احد</p>
<p>کتاب کتبه الی بغداد و ارسل الی امیر الاجل بان الدین جمال الاسلام ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب بایک رحمة الله علیه بسبب طعن الطاعن فی هذا الکتاب اسی تو بروین مصطفی سال عهد دیرینه را بیاور دین حق را بحق توفی بران تو بغداد شاد و من باش سال و مده ترساک اندکین مکن آتش برادری پیش آر گرچه پستم اسیر بهر نا اهل تا کی این انقباض و این ری عهد های قدیم را یاد آر</p>	<p>بر طریق برادران کن وز طریق برادری مگذر مرا ازین عقیقت کما بران خود نکونی و در رسم یار گشته محبوس تربت غنم وز میان این حجابها برد آر چشم دارم که کار گرد و سهل بسر من که تونه معذوری حق نان و نمک فرو مگذار</p>

۵۱
حدیث غیبی

حقیقه حکیمانی
۸۵

این کتابی که گفته ام در پند
گرچه بسیار دیده تا کیمت
اکنس دلهای عارفان سخن
هر چه دانسته ام ز نوع علوم
آنچه نفیست آنچه اخبارست
اندرین نامه جملگی جمعست
ملکوت این سخن چو بر خوانند
عقل را غدی جان بشناسند
سپاسی کرده ام در این سخن
گرچه کج گفتم بدین شایده
یک سخن زین عالمی دانش
روح را سال و ماه همچو عدست
من چه گویم تو خود نگه دانی
مخبر بر اینیم دوست چو گل
روز باز از فضل و علم مفید

سه در میان افلاک شایسته است

چون رخ حور و کبر و کبر بند
پیش دیدی بدین جنت تصنیف
تازه و با مزه نبی سر و بن
کرده ام جمله خلق را معلوم
وزن مثلخ هر آنچه اشارتست
مجلس عقل را یکی شمعست
حرز و تقوی و خوشی تن و نیت
عارفان را به از روان بشاید
زان کجا عقل و ادمین فتوی
زین سخن جانها بر آید
همچو قرآن پاری دانش
دل مجروح را بسان شفاست
که نگردم خجل چو بر خوانی
نه چو دیگر حدیث نامک و دل
عرضه علم و عالم تو حید

به چو دو شیشه دختر زریبا
 بجلی و جلیل چو گردن حور
 محبتی و اعظم این سخن بر من
 کاین سخنها نجات من باشد
 جا بمان جلایا پسند کنند
 و آنکه باشد سخن شناسان حکیم
 یا باین بیتها می خیزد فصیح
 صانع صنعا گواه منست
 گر کند طعنه اندرین نادان
 خواند کافر ز جود دل میر بریم
 بر شان لفظم ارب بود تر فند
 چون ز من شد خدای من خشنود
 شادان مصطفی و یارانش
 چار یار گزیده اهل شایسته
 مرتضی و بقول و دو پیش

سعدی از سالان

سعدی از سالان

بجمال و بهسا چو ماه سا
 دست ناهل و ارباب و
 پیش ایزد مهین و اولمن
 ز آنکه توحید ز اولمن باشد
 و ز سبیل مشیخت کنند
 به چو شد آن و را کند عظیم
 بر همه شعر شاعران ترجیح
 کاین ره شاه شاه منست
 گویند نیست بهتر از قرآن
 مصحف مجد را با فلک قدیم
 تو بر و شکری کن بر ایشان خند
 مصطفی را روان من آسود
 و آنکه هستند دوستدارش
 بر تن و جان شان بنده دعا
 آنکه سو گند من بود و پیش

۱۵۳
 حقیقه حکیم شانی

نخورم غم گر آل بوسنیان
 مالک و وزیر از بود غضبان
 بنده راج مصطفی غنی
 آل او را بجان حسد دارم
 تو که بر دین شرح برانی
 دوستدار رسول آل ویم
 گر بدست این عقید وندوب
 من ز بهر خود این گزیدم
 تو چه گوئی بیار و فتوی کن
 عدوش هست نه هزار ابیات
 گفتم این و برت فرستادم
 گر ترا این سخن پسند آید
 و پسند توانی این گفتار
 تو شناسی که نیست نهال محال
 منتظر مانده ام درین اندوه

بنویزد از حدیث من شادان
 مر مرا از ان غضب بگو چه این
 جان من باد جانش را بفدی
 و زیدی خواه آل بیزارم
 بر تو که حبله بر خوانی
 ز آنکه پیوسته در فوال یم
 همنه زن بدیداریم یا رب
 کاندین ده نجات دیدم
 نیست اندر سخن مجال سخن
 همه امثال پند و مع و صفات
 در گنج علوم بکشاوم
 جان من بسته اندر گزند آید
 خود ندیدی کج حبله باد انکار
 نوش کن زود و خاک بر لب
 از غم روزگار برول کوه

حدیث حکیمانی
 ۱۵۴

<p>این سخن را مطالعه فرما نزد هم پیش ازین ترا تصدیق گوئی این اعتقاد مجد و مست بس کنم قصه و وعسا گویم خواهم از کردگارین شکر و</p>	<p>نیک و بد در جواب باز نما عرض کن بر همه شریف و ضعیف جمله بر گفتش آنچه مقصود است مرزا و دشمنان صفا جویم که شوی بر مراد یاسر روز</p>
<p>فکر تاریخ انجام کتاب</p>	
<p>تا چه گویند بر چنین گفته بودیم گذشته از مراد شد تمام این کتاب و رسمه و پانصد بست چار زفته ز عام با و بر مصطفی در و دو سلام صد هزاران شنا چو آن لال</p>	<p>در دریاست جمله بهشت که ازین گفتند بر او مد که در آذر فکند دم این بر پا پانصد و سی و پنج گشته تمام ابدا لیدر صد هزار این عام از زبانی با و بر محمد و آل</p>
<p>خاتمه الطبع از فضل الفضل شکر حق کین حدیقه و کاش شاه رسد هست جلی و حل</p>	<p>فصل الفصحی جناب النما ابو الحسن یافته اتمام غرم و فخر متن و شرحش برین نقص و مل</p>

۱۵۵
عبد القادر

عائنه حدیقه محمد بن سنانی

<p>از حکیم سنائی متن متین ابدل کن نسخه شد از خواجہ صبح خط نیک و کاغذ نیکو صحتش از حروف و نوا و پیرا باد آباد مطبعی که در آن صاحبش از ان تمتع باد سال هجری هزار و سه صد چار بار س آنانکه این ورق خوانند بزرگانش نصیب ایشان باد</p>	<p>شرح عبداللطیف خواجہ گزین سند او نبشته است صریح جان تازه دمیده است درو خدیش رست چشم خلق گوا یافت طبع این چنین حدیقه جان کامران کامیاب خرم شاد بود بکاین نسخه طبع شد چو نگار کام در علم و رشد خود نرسد دوست جمع وعد و پریشان باد</p>
<p>منشی با سخا و صاحب جاه از کلام سنائی کامل به این نسخه هست با صد شوق نادر آیه صحت و خط خوش مصرعه سال او فضا بنوت</p>	<p>قطعه تاریخ طبع از منشی گویند زیر و قضا هست خوش خلق و خوش نفس خوش طبع کرد این حدیقه خود بشو طالبان را همیشه حجت و جو نیست شک اندرین بکایت لاخو است نسخه نیکو</p>

خاتمه مختصر از آتش زبان سحر بیان سیادت پناه موبو
سید جلال شاه سلیمان الله تعالی صحیح و محشی مع قطعات تاریخ

و دیده و روان روشن طبع و اندک نخل نشان این حقیقه یعنی حضرت
حکیم سنائی هم نه آن کسب است که این حرفی چند باید که از
اوصافش تواند رسید عظمت شان این کتاب بهین بایست
که نسبتش با همچو پاک گوهر افتاده اکنون سخن درین است که
اکثر کتب دقیقه چه در فارسی و چه در عربی اندر از پیش
ما سخنان و چند از تحریف کاتبان و بسیاری از خرابی است
و بنده ای از نقصان طبع و در دوران طبع انایه خرابی بهم میرساند
که ادانشناسان سخن نخت بدستی تحریفش بهره گرامی است
از اوقات شریف رایگان میدهند تا بغور لطافت و ظرافت
میتوانند پرداخت و باینهمه بعضی از مقامات چنان میماند که
صورت تحریف ندهن یعنی در پذیروان سپاس که همانا بهار
این باغ از همچو ستره بیکانه یک قلم پاک آمده بر عهدگی و در پیش

۸۵۷

طبع در وقت حیات سنائی
عالم

IN MEMORY OF
 Molvi MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig.)
 (Retrd. Sessions Judge)
 PRESENTED TO
 MUSLIM UNIVERSITY
 BY HIS SON
 Rashid Ahmed, M.A. LL.B. (Alig.)
 (Retrd. Sessions Judge.)

عبارتی گواہ است که صنفیہ لیست دہشتم منقول است باقی ماند
 عمدگی صحت و صفای طبع منقول و در خصوص این چنان و چنین
 بشمار شش جز از خوشترین سرائیا پنجم و بد شک است که خود بود
 نه که عطار گوید یا بجلد و را اتمام حسن صحت تا بقدر امکان و دقیقه
 فرو نگذاشته آمد بل شمار می را که با بجا حضرت شارح این حدیقه
 مولانا عبد اللطیف اصحاب لطائف غنی شرح ثنوی مولوی مخدوم
 متر اذ شده بودند حل لغات از کتب مستفاد و تمام و توضیح
 و منتخب و بر بیان و فریبک جهانگیری و بحر انوار و کشف اللغات
 و غیاث و مصطلحات بهار علم بر جوشی نموده آمد چنانکه کتاب
 باری بیرون اسپاس که طبع این نسخه پاکیزه در دستم با تمام میک
 پذیرفت با ده دوری شش در مطبع جناب منشی نولکشور واقع لکهنو با تمام

فاتیما علیہ صلیہ علیہ وسلم
 ۸۵۸

قطعه تاریخ آغاز طبع	
طوبیسان طبع نور بار آمد	شکر کنیز تو حدیقه حق
همچو در بارغ نوبهار آمد	آن حدیقه که حسن معنی را
روح صد نافه شتار آمد	آن حدیقه که یک نسیم از روی

آن حدیقه که از شاه بهش	کند طبعی چون سزار آمد
آن حدیقه که هر گلی از او	صوفیان را صفای شار آمد
قالب طبع یافت در این نو	کین صفایش بر وی کار آمد

نقش طبع وید با تفکوت

بلغ توحید را به سار آمد

شماره ۱۵۹

ایضا قطعه انجام طبع

بنام ایزد و لم بر خویش می ناز و درین ساعت
که می آید مدح آنکه ستم پایی شروع است
چه آن یعنی حدیقه از سنائی آنکه هر حرفش
توان گفتن که مر علم تصوف را چه موهوب است
چو از طبعش فراغ آمد ندازد با تفت حق گو

تعالی الله بها تا این چه طبع است چه طبع است

شماره ۱۶۰

تتمت

ناتوان طبع حدیقه از سنائی

اعلان

بخدمت جملہ صاحبان علی الخصوص رباب مطابع سے التماس ہے
کہ اس کتاب ہدایت انتساب کا حق تصنیف و تالیف بخشی ہو
مطبع او وہ اخبار محمد و داود محفوظ ہے کوئی صاحب بیہوش
اجازت مطبع ہذا قصد اسکے چھانے کا نہ فرمائیں عوض نہ کیا
نقصان نہ اٹھائیں

پند نامه عطار - از شیخ فریدالدین عطار -	صبح التہذیب - نصح عارفانہ از
کیمیای سعادت - محاسن آداب اخلاق	نکمال الدین -
از امام محمد غزالی -	صبح الہدایت - ترجمہ عوارق ہول
رسالہ تختہ المومنین لی سلسلہ الصالحین	بنی اہل تصوف از شاہ محمود الکاشانی -
از مولوی محمد معین الدین -	پند سوسود مند لقمان حکیم - شامل چار
اخلاق جلالی محشی - از ملا جلال الدین	رسالہ -
دوانی -	را، سعادت نامہ ۲۲ رسالہ خواجہ عبید اللہ
اخلاق ناصری - از نصیر الدین کاندھلکی	احرار (۳۲) تختہ الملوک (۴۴) منہاج العارفین
ایضاً " کاندھلکی -	نفحات الانس مع سلسلہ التہذیب
اخلاق محشی - سررشتہ تعلیم فارسی -	از مولانا عبد الرحمن جامی -
معدن الجواہر - مکارم اخلاق از ملا طریقی	خواجہ ابوالواد - از حضرت اولیا محمد نظام الدین
شنوی سلسبیل - بردش مواعظت حکیمانہ	ملوی در تصوف -
از حکیم نور حسین امر دھوی -	شیخ بوستان - از میکچند ہار مطبوعہ
شنوی بزم وصال - سررشتہ تعلیم فارسی	طبع دہلی -
شنوی شیخ ہبلول - حکایات عارفانہ -	رسالہ انقاس نفیسہ - تصنیف حضرت
مجالس العشاق - با تصویرات مجالس	خواجہ عبید اللہ احمد ار مطبوعہ مطبع اسدی
اہل باطن از میر سلطان حسین نسبیرہ	کاندھلکی -
شہنشاہ اسیر مہر -	قوائد سعید - از محمد ارتضی علی خان -
مسطق الطیر - شنوی از شیخ فرید الدین عطار	لوح جامی - رموز تصوف از ملا
گلشن اسرارہ - رموز تصوف از مولوی انواری	عبد الرحمن جامی -
می باید شنید - اندرز حکیمانہ از دفت علی	الستہ ضروریہ - مطبوعہ مطبع فیفران
می باید دید - حکیمانہ تصائح از مولوی محمد حسین	سرور العباد - شرح قصیدہ بخت سعادت
نکات حسانی - در تہذیب اخلاق از حکیم	امولوی عبدالقادر -

احسان علی -
گنجینه عرفان - از شیخ فرید الدین عطار -
رساله غوثیه سلسله به نشاط العشق - از
ارشادات حضرت غوث الاعظم -
فتوح الغیب مع شرح فارسی اسرار فقر
از ارشادات حضرت غوث الاعظم و شرح
از شاه عبدالعزیز محدث دہلوی -
انفاس الکابر و انوار الصغار - معارف
عرفانی از مولوی محمد نعیم اللہ -
مثنوی شاہ بوعلی قلندر مطبوعہ ۱۳۵۴
انوار الرحمن تنویر الجنان - ملفوظات
حضرت مولانا عبدالرحمن -
مثنوی مولانا روم محشی - چار مصرعہ
ہر شش و فریق تکرار دفتر ہفتم تین تکرار
چھپی سفید و گلابی و حنائی -
شرح مثنوی مولانا روم - از بحر العلوم
مولانا عبدالعلی شیع مبسوط تین جلد میں -
ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسی -
لطائف المعنوی - از مولوی عبداللطیف
ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسی -
سکاشات رضوی - از مولوی محمد رضا -
نظم اللالی شیع قصیدہ بدایہ الامانی -
عربی زبان میں جسکی شرح فارسی ہر از

محمد بخش رفیقی -
حکایات دلپسند - نضاح سومند و مولوی
محمد مہدی خان داصف -
رسالہ حق نگاہ - از شاہزادہ محمد دارالعلوم -
مجموعہ نکات فقر - شامل چار رسالہ -
مثنوی مولوی مظہر علی انصاری - ترجیح بند
ایضاً شہرہ منظرہ خورشید و شبنم ایضاً شہرہ
قصیدہ در مناقب علی مرتضی -
رسالہ معرفت السلوک - از شاہ
محمود خوش زبان -
طوارق احمدیہ باستبصار بنیاد
مباحث مذہبی اردو قلم میں نسبت
مطبوعہ ۱۳۵۴ -
مرافعہ قضا و قدر - مصنفہ منشی محمد امیر الدین
ملکرامی -

اخلاق و تصوف اردو
جامع الاخلاق - ترجمہ اردو اخلاق
از مولوی ابانت اللہ -
تہذیب النفوس - از سید محمد الدین حسین
متخلص بسجن -
اوقات غزیری - از سید غلام حیدر خان
کاغذ سفید گندہ -

CALL No. ۸۹۱۵۵۱۲۵ ACC. NO. ۴۲۰۸
 AUTHOR سنائی
 TITLE حلیۃ سنائی

T05-192
 G2104 - ۴۲۰۸ ۸۹۱۵۵۱۲۵
حلیۃ سنائی IMP

Date	No.	Date	No.
T05-192	6271		
6271			
6271			



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

